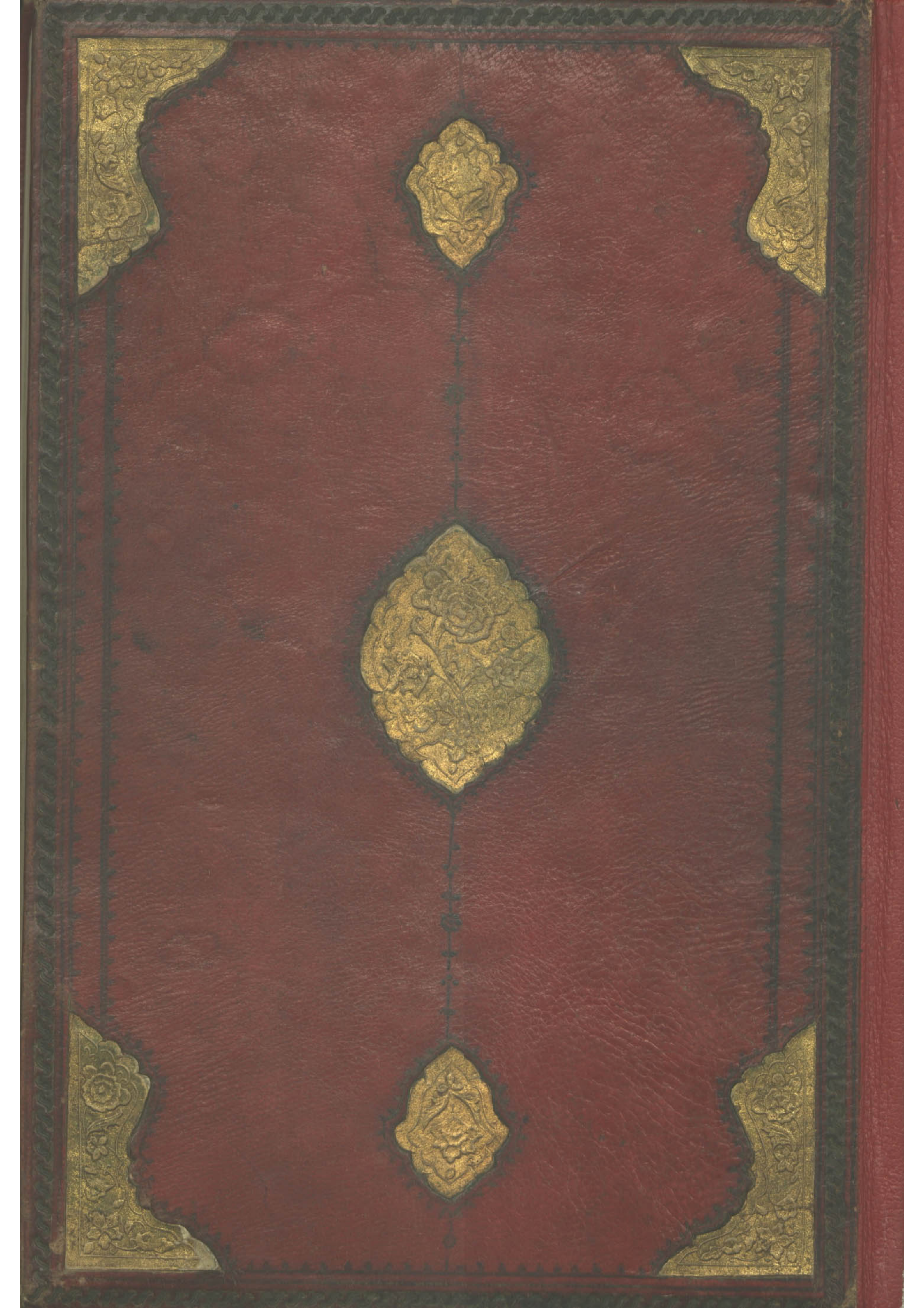
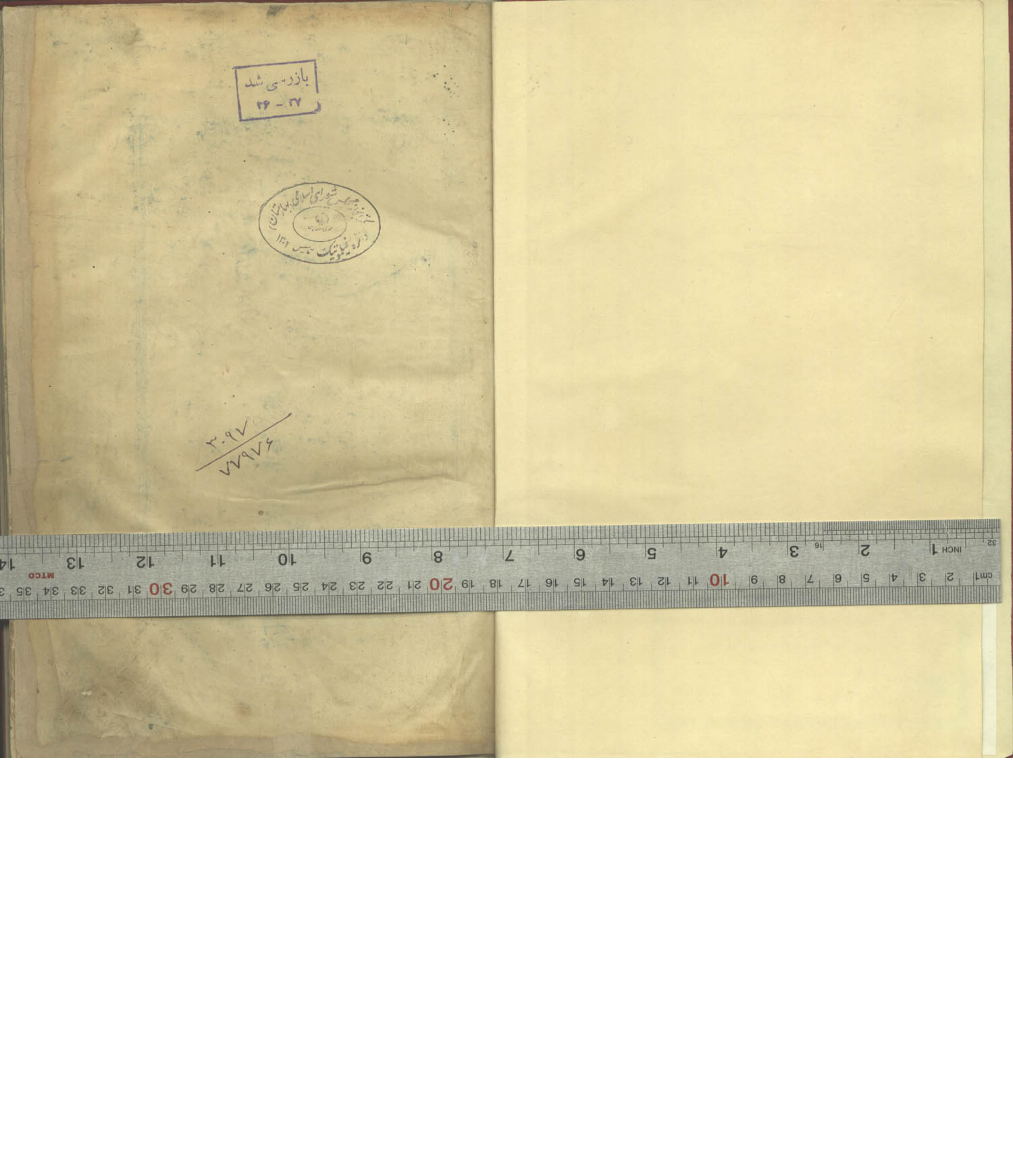
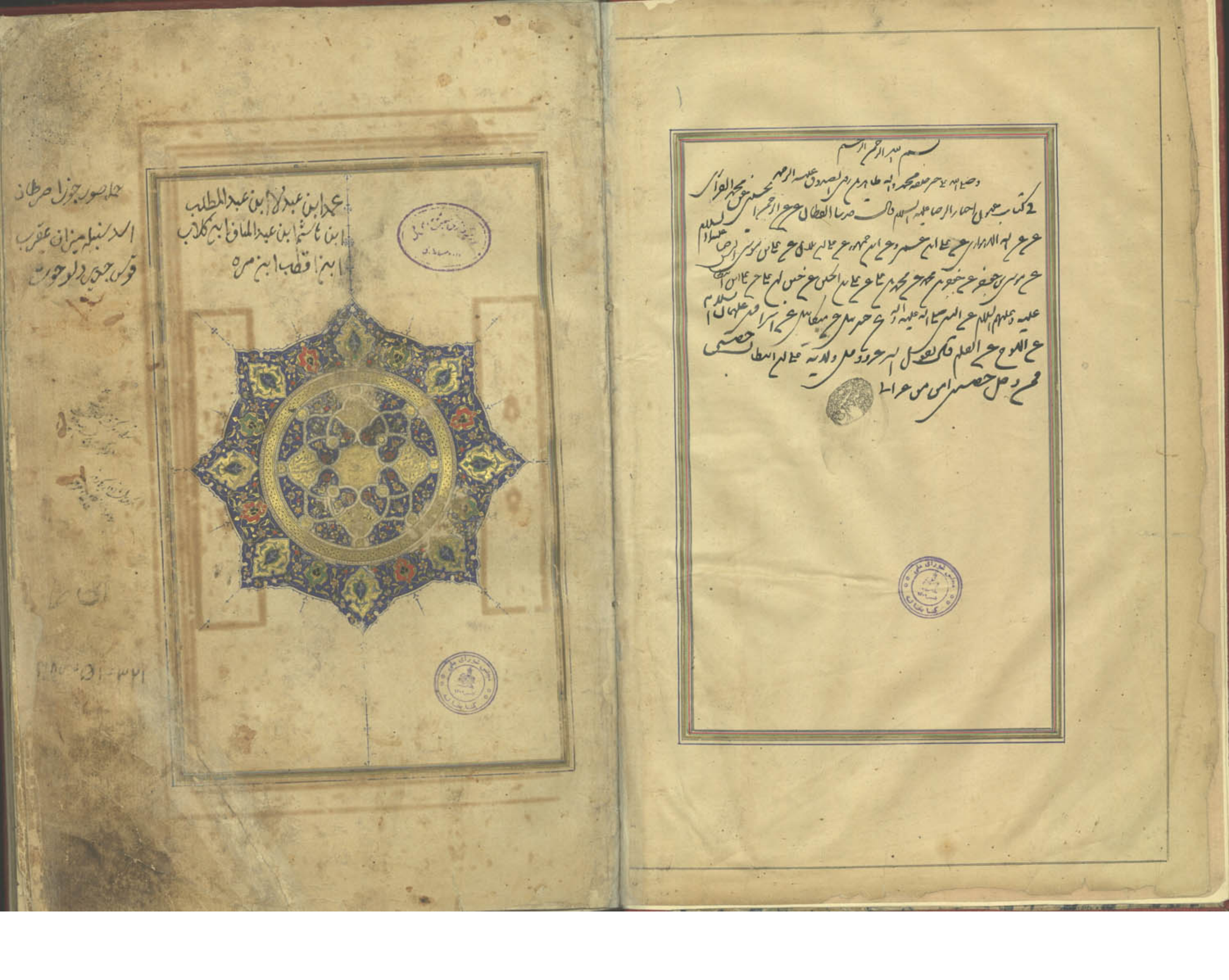



۷۶۵۹ - فن
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۷۹۷۶
۶۴۳۹
کتاب خمسه جامی
مؤلف عبدالرحمن جامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۳۰۹۷


بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
۳۰۹۷
۷۷۹۷۶


بسم الله الرحمن الرحيم

محمد ابن عبد الله ابن عبد المطلب
ابن هاشم ابن عبد المناف ابن كلاب



درجهان بهر که اندازد نظر عیب را بگذارد و جوید هنر والتکلان علی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال
حامد المن جبل بنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جلاله رباعی
گنجینه اسرار کمالش مائیم آیینه انوار جمالش مائیم دور از لکن اختیار جلالش مائیم بستان ان او تا زنوالش مائیم
والصلوة علی من نظم جواهر برره و نواله ونثر صحایف منه وافضاله رباعی
عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آرایان مسند صدق و صفا هرکس بکف زمانه دریا سنجی ویشان زره کف که جنبا الله
این صدف پاره چند پست از جهت وجوی کارگاه بی سر انجامی گرد کرده شده وخرف ریزه
چند از رفت و روب برنگه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار
مخزن الاسرار شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی
ومعنوی امیر خسرو دهلوی جایش دهند آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله نظم فصیح زبانان
عجم ار پان و صاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم
از معرض جواب آن معترف با بکمی اما امیدوار چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان تهی دستی
رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان تهی دستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله
نور رای خوان اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام خلان الوفا گردد مثنوی

زد ای جامی برین تا رنگ چند — بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام بی نیازی — بلند آوازه اری کن و نامی
درین وحشت سرای پر علایق — بسماع این نوا رانیست لایق
جز آنکس کر نوای بی نوایی — کند فهم رموز آشنایی
بسمع کرمت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشغوف بادا
ومن الله تکون الکون — العصمة و العون

از فتح باب سخن بسمله که دندانه بابش کلید از گنج حکیم است و صدای سبقش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن باز کرد — پرده ز روی چستان کهن باز کرد
یک شکر یار ز قلم بهر کار — خاصیت که بسم الله دستی
مایده تا تازه برون آمدست — جاشنی کبر که جون آمدست
وین خبی نکبت آن سبز تر — بوی خوشش طعمه جان سبز تر
خاک بهانجا همه جانهای پاک — به که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان سرش — به بر آغاز ز بسم الله ش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز یاسین تو شد خطاب — جون سر بت فاتحه ام الکتاب
تا تو ز بت همانش شوی طفل وش — بهر غذای گل و جان شیر کش
بسم شده سرو ز ترکیب میم — گشته بسم عزتو از تیغ بیم
شکل جمین بین که بر جمین درست — گر جمین خلد نشان او درست
مژده ده گر خط عنبر سرشت — بسمله باشد جمنی از بهشت
با که دو با شد دری آمد و دو لخت — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسبیلست بر نخ سلسبیل
چشم کشا چشمه مرمیم بین — جاری از ان چشمه تسنیم بین
سر الف از وی شجر میوه پاک — میوه آن معرفت ذات پاک
طره حورست در و لامها — بهر دل و دیده درو وان امها
تا جو دو حلقه است پی صید دل — گشته از ان طره بهم متصل
راکه بود غایت نور و سرور — نور سپیدست و سیاه ان حور
حا که بهشت بشارت نما — بهر بهشت بشارت نما
نون که انکشن پی بود میم وقف — ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دو یا و زیاسی ندا — خیر بدت پاک که ای نیو با
نه بتامل قدم اهتمام — خوش بکذر بر جمن این کلام
کاسته آمد ز سور مختصر — درج در و هست بسی از سور
صورت یس بود آن یا و سین — در رقش از سمه بالا نشین
نعت نخستینش نجو شتر یان — میده از سوره رحمن نشان
کرده معلم بی تعلیم او — فهم خوا ایم زخامیم او
بر سر را من دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم — پرده کشا کشته زنون والقلم
سطر حروفش ز پانم سواد — داده اثات از نور ده خانت
فتحه آن فاتح کنج ازل — کسره آن کاسه کاسه ابل
صورت خرمشی که بود حلقه وار — گوشش فرود ایم از و حلقه دار
شانه تشدید که بر لام درست — تاج سر مد هر راه هست
نقطه بی هست ز ارباب راز — نغم امید بحاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند — بر سر نامه هست نهاد و سپند
وآن دو یی دیگر شده چون مردمک — نور ده دیده ملک و فلک
نور ده حرفت بوقت شمار — فیض رسانده بهر ده هزار
صف رحمت شده خرم او — صورت ختم آمده در روی جهان
این دو لیست که از کرده کار — فیض رحیمت بود ختم کار
انجه نگاره ز پی این رقم — بر سه مرناده و پیر قلم

دراداد فی تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزیدست

حمد خدایست که از کلک کن — بر ورق با نویسد سخن
جون رقم او بود این تازه حرف — جز بستایش نتوان کرد صرف
لیک ستایش ز بیان برترست — هرچه زبان گوید از ان برترست
نطق و ثناش چه تمامت این — عقل و ثناش جو سودا این
نیست سخن جز گره چند پست — طبع سخن ور زده بر ما حست
هیچ کشادی نبود در کره — گر نشود کاردان
صد گره از رشته زبان برتر — گر بکشاید در آن نیست هیچ
عقل ازین عقده زه نگشته کم — گرده وزین فکر سر رشته گم





اختر برج شرف کاینات ... گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم ... سلسله جنبان وجود و عدم

[illegible]

کلک عنایت چو رقم ساز کرد ... از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این چند بیت ... پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو سرافراخته ... از پی احمد الفی ساخته
گرده چو قطران الف مستقیم ... دایرهٔ جیب هویت دو نیم
یعنی ازان قوس جهان قدم ... قوس پس دیگر مکن رو و رقم
بر دو طرف انداخته از دست پاک ... زین کمان تیر زهی پشت پاک
صدرنشین اوست درین خرگه ... گشت بنا بر وی و آزا گواه
بر دو رخ شمع نبوت فروز ... آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازان منبر افلاک را ... رونق او خطبهٔ لولاک را
جز پی انشاء رسالت مآب ... چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه ... ماه نشد قبلهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش افروختند ... شعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند ... قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید ... منصب احیای مسیحا رسید
برق وحی از وادی موسی بجست ... لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه یافت ... سدره ز کاخ شرفش پایه یافت
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل ... مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور جبین ناصیهٔ پاک او ... حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا نزند اندر خم فتراک دست ... عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح وی است آفتاب ... صبح ز خورشید بود نوریاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی ... صبح دمی این نور کجا یافتی
چیست درین دایره رسمی دگر ... تابش مهر از پس صبح از چه خاست
نور فشان اوست چه شمس و چه بس ... منبع انوار همین است و بس
جامه ما ز آلایش خود دور باش ... ذره صفت بر قد این نور باش
یک شبی از صبح دل افروزتر ... وز شب دو صد ره فیروزتر

[illegible]

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای ... غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف ورافشان درو ... ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش ... گره در دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت ... دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر قمرش از اشک ره خواب زد ... راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار ... باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان ... پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق ... پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر چو شهاب آبنهی ... چرخ مهر مجوسته مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان ... چستی او جست طی مکان
پیش گشت نظر از کام او ... بود بهم جنبش و آرام او



گفت کای پیک ابرار خیز ... چرخ به بین گنبد دوار ریز
پیاده عرش برین فرش را ... ورنش قدم کن چو ری عرش را
راه رو راست رو ما غیوب ... رهبر روشن نظر طی
خلعت اسرای بر انداخت ... بارگه شب رقص ازان ساختند
پای در آور به پشت براق ... خواند بر آفاق که یا اوراق
تافت ز بیت الحرام ادراکام ... زد به طواف حرم قدس گام
بود ازان گام نهانی چنان ... در حرم قدس پستادن عیان
باز ازانجا کمر عزم بست ... روی بسفر کرد و بتقصیر تخت
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب ... یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت دران خانه بصد عز و ناز ... خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند ... طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی ... جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است ... دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک درت بر سر ما تاج باد ... بر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بچنین پیسم وراه ... پایهٔ طوبی شده شد آن امکان
باز برافراخت ازانجا لوا ... زو بسراپردهٔ ام الشوری
غنچش ز دو نفس لو ذ نوشت ... وز شرف مقصی گشت
پای ازان پایه فراتر نهاد ... عرش نهد بر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند ... بر کتفش خلعت احسان فکند
اگر ازین خرقه مجرد شدم ... جان ز بوشوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات ... پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیر که پستی از دو در گشت ... پرورگی پردهٔ آن نور گشت
گشت گران پرده شود پرده ساز ... زمزمه گو بد ازان پرده باز
چیست ز پرده بدر این گفت و گوی ... به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه ازان پرده چو دید آنچه دید ... وآنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز ... رابطه راند مجید نم مجاز
گرد که در صف افلاکیان ... شد ز تو ضبع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بستر نیست ... گرم هنوز از تن جانت پرورش
چون طلبیده از آن گنج پاک ... تیره خود خانه خرابان خاک
دل هر خانه خرابی که خواست ... ریخت نصیبی بصابی که خواست
بود بیک لحظه از ان نیم شب ... آمدن و رفتن او ای عجب
بود ملی نور زمین و آسمان ... در سفر نور نکرده زمان
عالم ازان نور بود مستنیر ... رشت بزن جامی دامانش دگر
بر که ازانجا بفضیای رسی ... راه بپایی و بجایی رسی
ای ز تو شش خرقه ما هنیر ... پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

[illegible]

قصر نبوت چو چون شد بلند ... کسر مقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازنده رفعت سحاب ... پایه نشین چتر تو آفتاب
پایهٔ قدرت بهمین بیحکس ... نور بود پایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود ... سایه نینداخت برین خاک تو
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش ... دیده به چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب ز تو هیچ سوی ... از نظرت هیچ یکی پیش و رو



قطب تمکین نقطه توحید او
اول او آخر هر منتهی
صورت او رایت فرزانگی
هر که بدان کنج عنایت رسید
کم زده بی همدمی هوش دم
وقت توجه شده هم چون نگان
بوده ز نشانها نهان آمده
سلسله نسبت پیران او
سلسله کز نامش عمارت برد
طایر روحش که ازین کهنه دام
زو بجهان نوبت شاهنشهی
آنکه ز حریت فقرا گه است
روی زمین گشته سراسر بنا است
لجه بحر احدیت دلش
داده چو هم کلک گهرریز را
واقعه او نور ده هر سواد
از لب شیرین چو شکر ریخته
حلقه اصحاب که گرد وی اند
چست آن کعبه صدق و صواب
پشترین نفحه باغ سخن
صبحدم آن نفحه چو برخاسته است

خلعت دین خرقه تجرید او
زاخر او جیب تهی تهی
جان بی زندگی از جان شسته
رخت بدایت بنهایت کشید
در کمد نشسته نظرش از قدم
از ره علو تبان بی کرانه
محو نشانها نشان آمده
عروه وثقی اسیران او
نام خود از لوح بعبارت برد
بسته ره شمس شده طوبی خرام

[illegible] خواجه [illegible] عبیدالله [illegible]

در نظرش جمع جو وی یکجا خفته است
صورت کثرت صدف ساحلش
شسته تپش نامه چنگیز را
بقعه او ثانی خیر البلاد
قوت روان با شکر آمیخته
بهره ور از دوارد و ورد وید
پیستشان سلسله زر ناب

[illegible]

خشک و تر باغ چمن آراسته است

سرخط پاکی ازو یافت بخت
پایه او بر قدم عرش ساییه
حق طلبان زانبطهای خاص
راه نمای سفر اندر وطن
بس که ز خود کرده بسرعت سفر
چون که چه پایان گرده و صد قافله
یافته در طی مقامات خویش
آنکه آوازه آن سلسله
دیده خفاش بود روز کور
یاد بفرخنده سفر بیشتر
یکره ی ناخن که به دست اندیشه
باشد از آن لجه ناقه باب
خامه او کرده ز نسخ رقاع
تاج وران حلقه بگوش درش
گشته ملایک همه خوان او
داده به جمع مراتبیت است
تا ابد آن سلسله پیوسته باد
زان نفس اول چو قلم سر زد

در بقا او پس از و نیست
پایه او را بسر عرش پای
داده ز اندیشه اجل خلاص
علو قی دارد ز ه انجمن
بازنماند قدمش از نظر
چیده کانی و کان بی جلا
بی صفتی را صفت ذات خویش
وصف شیران جهان لرزه
ورنه ز خورشید بود بی نفور
عنده لیک حمده مقتدر
کوکبه فقر عبید اللهی
خواجه احرار عبید الله است
کی بره فقر بخت اندیش
قبه توی فلک یک حباب
محو خط نامه ظلم ارتفاع
یافته فرا ز رخ فرخ درش
رابطه خوار ز شکرستان او
مرکز آن نقطه جمعیت است
گردن ایام بدان بسته باد
چیست نسیم چمن آرای کن
سر زنیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است
چیست سخن پرده کش از ما
چون سخن یار شود پیار او
چیست نفس قالب و جانش سخن
هر گره از وی گهری بلکه به
نیست سخن ابتدای صوت و حرف
مرحله سخن دان نخست آن همه
زانکه بان منهی غیب از درون
خیز و بگلزار درون آ یکی
سوسن آزاد و زبان از زبان
این همه خود هست ولی زاده
خنک سخن گر چه بسی تاز یافت
چون فلک از آنکه تر از دست
زو بسک پاره شود چرخ بپای
بر زور هر نقطه خسته چشم از
ای که آوازه کوس سخن
طرفه بود سی که ز نورست
چون گهر نظم حمایل کند
چون ز دو مصراع کند ابروان
منکر زهرشاد دو می زاده ام
دل که گر تابه زاچال اوست

با سخن او هم ز سخن زاده است
زنده کن مرده او آز ما
جان بحر نیان ده آوازه او
این نفس از زنده دلان گوش کن
بسته از آن گوهر دیگر در ه
مرغ سخن راست نوای شگرف
جان سخن را چو گرفت آن همه
میدهد اسرار نهانی برون
نرگس بینا بگشا اندکی
مرغ سحرخیز فغان در فغان
کس ز دم پیش در محرمی
از دم او نغمه اعجاز یافت
نور همه بهر بگویی
او که نماید چند زجا

در فضیلت کلام موزون که مرصع [illegible]

بوی از دو دلبر دل [illegible]
غارت صد قافله دل کند
رخنه کند قلعه پرهیز جان
عمر تلف کرده این شاه دم
طوق کش حلقه خلخال اوست

چون ز سخن زاده سخن در گرفت
نغمه خنیاگر بستان سرای
هر که نفس را کند اثبات جان
گرچه سخن چست گرانمایه باد
حرف اگر نیز شود یار زر
هر چه صدف پیش از آن در دست
لاجرم آنان که کار را کنند
مطرب خوش لهجه بیان از نوا
از پی گوشی که کند فهم راز
کاشف اسرار و معانی همه
کشف حقایق ز زبان وی است
نور سخن را چو نمودم عیار
پایه دیگر صدف ورنگی
جا به اگر هست تراگو هر
چو نکه نه بر بود شود آراسته
چون کند از قافیه خلخال پای
معنی رنگین چو کند غازه اش
عقد حمایل که بر جلوه داد
ابروی او گرچه به پیوسته است

پرده این راز سخن برگرفت
مرده بود بی سخن جان فزای
جز سخن خوش نبود جان آن
او که ز دستش چو گهر صد گشاد
نیست که پیش خرد ز گهر
معنی نو کرده وزان حاصلت
گفته جهان از کلمات اللهند
گنبد فیروزه از آن پر صداست
چون ز سخن گل چو لب غنچه باز
عرضه ده گنج نهانی همه
حل دقایق به بیان وی است
از سخن از چه کشم اعتبار
ور سخن بی جوار ش پر کنی
پای شده آمد بکش از بهر ار
همچو صدف یا گهر خود بپای
شاه جهانهاست عروس سخن
طعنه زند بر بنا کا پسته
پای خرد مند ز جایی
باغ شود دل ز گل تازه اش
عقده صبر از رگ جانم گشاد
راه غلامی بر نهم بسته است

باشد که کار ایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر از تک و پوی ویم
شب که بر او دل سوی او رهبر است / گر بسیم از زانو و پای از سر است
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان خویش / سر بدر آرم ز گریبان خویش
جامه بسیم از تن جان بر کنم / خار نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سیب ال دم بلبل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقش و معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان زمزمه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه بود چشم ازان خواب پاک / زنده کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم دهد دست ادب / بر نمط دلکش طرزی عجیب
پرده ز تشبیه مجازی کنم / تحفه هر محفل دانش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / جامعه را بدر تو هوش کن
هوشش بدین تحفه غیبی بیار / تا خرد تو نام نهد هوش سار
قافیه سنجان چو در دل زنند / او رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت بدین دیر سپنجی کنند

[illegible]

تن بگذارند همه جان شوند / گوهر به در سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینه‌شان / صیرفی چرخ گهر چینشان
ای که درین کان گهری خورده‌ای / گوهر رنگین کف آورده‌ای
گوهر این کان همه یکرنگ رفت / لؤلؤ لالا همه چون سنگ رفت
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب / هر چه بیابی به ازان می‌طلب
هر که بحبس کرد قناعت خست / بطلبی کن که بر از نه بسیت
تا شده از خوی بدت ال سیه / کی رسد از نظم تو بوی به
هر چه جو در پست زناکی و پلید / لد سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دو سه جی تنگ / آب روان گرد دران بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو کرده دو عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ چو جان کشته معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیباچ چین / وزن پسندیده چو ماده معین
نی ز رقم کلک تکلف بر او / لی تکلف ز لغ تصلف برو
بیشه از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز / پیش نشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده بیرون فتد / برخ معشوق نه خوش خوش فتد
خال جمالش بشتابی کشد / روی نکویش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عکس که بر نقش فلک زنور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر اهل سخن سوخت / خوان سخن گر نمکی دور نیست

در دو کرم چشمه که خوان نهند / تا نه ز آغاز نمکدان نهند
گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند

[illegible]

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید / غنچه نورسته دل بر دمید
درج دران غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفضیل او / کون و مکان حجت تفضیل او
چرخ فلک وانچه بود در چمنش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در صفت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه کس خیمه درو / این همه پیداست چه گنجد درو
آنکه بس راه تن پرور است / است خوشش نزد کی و مرد کیست
مظهر اسرار دل آمد ز دل / مطلع انوار دل آمد ز دل
دل اگر این مهره بود گر گل است / فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خرد سندی ازین مهره جست / خرمیم ازین مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / ور گرانمایه بجز مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / بوده اگر گوهر دل جا حیلی
تا نزنی خیمه بپهلوی سپهر / همچو دل از دل هوشی بهره سیر
هست دلت بیضه مرغ نکو / نی اثر جنبش و پرورش او
تا که بجنبش رسد انگه برش / زیر پر پرورش پرورش
پر کر باشد شکر کون و مکان / خواجه او دوست کن گمان
تخت نشانی ز سر انجمنی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / موشده از ظلمت پیشینه سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زنده کی دل چو مسیح از دمش / بشنوی جان چون خضر از معدنش
طلعت او نور سعادت فشان / طلعت او دامن دولت کشان
علم یقین بر ره بحر خشش علم / گشت دی از غین تین دیده‌ام
سینه پاکیزه‌اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین
جنبش اگر بر سر وجود / بنشش ثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / طلبی و جهدی برین بایدت
پا بکشش از هر چه بود زان گذر / دامن اقبال چنین بر گیر
دوشش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

[illegible]

پرده شب تو ز زمین را نهفت / ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / مشعله را ساخت علم بر علم
چشم گشاده بهم روشنان / ظلمتیان را ز حبشک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نه شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک نالشان / دولت بیدار دم آغاز شد
روشنی ار دل تنگم فتاد / تیز کی غلتم آمد بیاد
آه تهف زده تاب زد / اشک تاسف بکلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان وفا در زدم

بر در او از کرم بشتافت من / بند گشا گشت سرانگشت من — دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبله آزادگان / راهنمای ره افتادگان — صنع تو اکسیرگر هر مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی

محنت دوران روشنیم برد / ظلمت شک نور یقینم سپرد — پیش رهم رهبر دینی فرست / مهر شبم شمع یقینی فرست

لب زد و عالم نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز — تا کنم از دور چراغی نبود / در دل من نور فراغی فزود

پیشتر آمد علم نور گشت / رنگ زدای شب دیجور گشت — چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار — آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین چنگ شده نی فتاد — نور یقینم ز درون بر زد و خت / خار روش هم دگر زاد بوخت

روی بچشم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای — روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز — روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند — باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس — از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم — صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من — آنچه رسید از تو بجان مستقیم / باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بآن رهشناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس — من از این بیش غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم زپا او فتم / گر تو مبادا که جدا او فتم — آخر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت کجا می‌شود اندیشه ناک / چون شدت آیینه اندیشه پاک — باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت — یافت ترا از نور تا هم مقام / جلوه کنی ای سبب و بس والسلام

صبح که بر حاشیه این چمن / [illegible] — زو [illegible] چون

ریخت ازین گلشن هر روزه خام / [illegible] — شاخ [illegible] م

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم گلستان کشید — جلوه کهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خواسته

بلکه کی صومعه دسته صف / اهل صفا کرده روی از هر طرف — سبزه مصلا زکیا ساخته / کرد دگر دیگر انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام — مرغ چمن زمزمه پرداز همه / کرده اوراد و ثنا زمزمه

جسته غبار اشرف اوقات / دست برآورده مناجات را — از مناجات چو تلقین شده / پیشتری با سخن آمین شده

گل که بتحریر بود مضمون / نقد خود آورده ز فقر درون — غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قدم داده سر افکنده پست — نرگس آنکه که همه دیده بود / گشت چو دید آنچه پسندیده بود

دیده جهان چون نشود خود پرست / کور بود هر که نه بینا بدست — کله لاله شده سرمه سای / میل زمرد به درون داده جای

یا ببیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا آله — قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوعد اجتماع

برد ف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده — من بچنین وقت پر از یاد هم / جان گل شاد و بار شاد هم

آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش — گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمی با جمال / چست نه و نیست بچون خیال — چشم گشادم بتامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست — پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک — گفت جوابی که جواب حیوة / داد و ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ او چشم من / چشم مرا ساخت چو دل تیز بین — شد همه نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدو بسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود — دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون و صفات — کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بی شمار — دیده چو شد بهره ور این عیان / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ازین نظرت یافتم / ور همه زین رتبت یافتم — آنچه مرا از بر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت — مدح تو نی حوصله چون منست / منقبت جان ز حد من برست

گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز — راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بدان رسید

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / [illegible] — هرچه بدیدی بیقین آن شوی

جاشت که خورشید علم برفراشت / [illegible] — ظلمت شب پایه زمین کم گذاشت

هر علم از پایه فرآید بماه / جز علم خور که بود پایگاه — خنجر زرین چو کشید از نگون / پایه شد از دشت گریزان نگون

چهره چو افروخت نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق
ظلمت پایه ز میان دور شد | ظلمت پایه حکمی نور شد
صبح چنین روز نزاد از خویش | تیره چو سایه بس یوا از خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تا فتم از شهر و کوی
پای نهادم به تماشای دشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت به دشتی کشید | گشتن گران بود نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بس که پر از اژدها و گرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد ره گله گورش یقین و بیار | صد ره آهوش به مرغزار
هر که از آسیب شکار افکنان | آهو و گورش شده تنگ زبان
بهر رهایی به تک تیز تاز | روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه در او خواب بود از اضطراب | دیده هر گورش ندیده بخواب
گنده دوانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشای | شوق در او قوت پای از مای
در هوس پیش پردمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر به مقامی رسید | کز طربش مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | تا به ره درخورمش آرام زن
تا فلک رنگ یکی سبزه زار | گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
پیش گرفتم سبق احترام | سبق نمودم به دعا و سلام
گوش کرامت به خطابم گشاد | درج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند گشا از دل من غنچه وار
گرد چو آن بندگشایی مرا | داد زبر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست | بر کرهم کو مرا اطلاق بست
قطره ما چنبر بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بحار | یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست | هیچ نیافت که گهر بحر چیست
جای اگر زانکه ز دوی چپ و راست | تا که درین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو
ور دل اگر شعله آمیت است | لایق این چشمه تماشایت است
سوخته شعله حالات باش | پیاچه شرح مقالات باش
شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نما پیش داشت | جلوه نمایی همه با خویش داشت

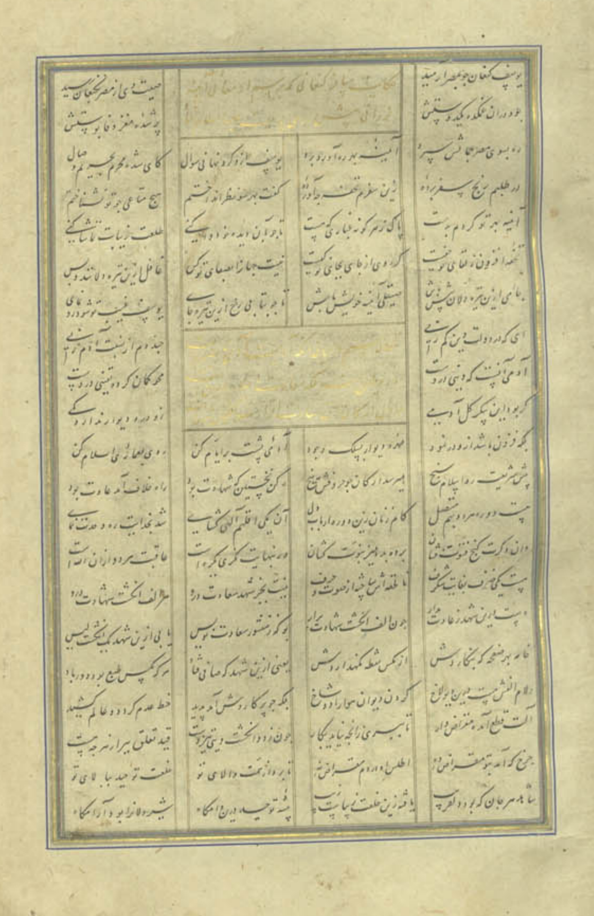
[illegible]

ناظر و منظور همو بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه | دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز رقم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر اندر ره پرسی نداشت
دایره چرخ به ضاد دل خسج | بود به نظم و درم یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم | طفل سوالید به خواب عدم
ایده آن شاهد نابوده هیچ | معنی معدوم چو مو بود و پیچ
گر چه همیشه از اجمال ذات | حسن تفاصیل شیون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر | بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم | روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرید | باعجب کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گل و برگ خار | جلوه او چشم نگر آشکار
سرو نشان از قد رعنای او | گل خبر از طلعت زیبای او
غنچه سخن از شکرش ساز کرد | قفل ز درج گهرش باز کرد
سبزه به گل غالیه تر سرشت | پیش گل از صاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را | بست گره طره شمشاد را
نرگس حیا شیوه آن چشم مست | زو ره بستان به صبوحی ببست
فاخته با طوق تمنای سرو | از نفس شوق زبالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل | پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پا به حیا بر زده | زد به سر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده به شمشاد دل | سوخته بر داغ غم او شاد دل
مرغ سحرخوان به نیاز و عتاب | دو نظر نرگس بیمار خواب
حسن به هر جا که ز ذوالقعده | عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن به هر چهره که رخ برفروخت | عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن به هر طره که آرام یافت | عشق دلی آمده در دام یافت
حسن به هر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را به غمش بنده کرد
حسن چو از عشق نگیرد غذی | عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند | جز بهم این راه نپیموده‌اند
پیشه تا چیست ز پیوندشان | نیست گشاده جز پیوندشان
حسن که از عشق گرفتار نی | جنس نفیس است و خریدار نی
روز بهانها پس میدان عشق | فارس بازار شه ایوان عشق

[illegible]

پیش در پرده سرایی رسید | از پس آن پرده صدایی شنید
گر سر مهر و شفقت یاریی | گفت به خورشید لقا ذره‌ای
کای به جمال از همه خوبان فزون | پای منه مردم از ایوان برون
کم شود از ذوق تو خریدار تو | در تپم از افزونی دیدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر مثل جان بود ارزان بود
تیغ جو آن زمزمه را گوش کرد | در محبت و لشی جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیچ | از دلت این نرخ سوگشتنه گیر
حسن که آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست | زعم هوس خواه منظور نیست
تا نزد جا در پس ستور ریش | جان نشود ناظر منظور خویش
جلوه کند هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی وان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود | گو که چه حسن هویدا شود



جامی اگر زنده و بیننده‌ای
پیش که از ابر صفا زنده شود
بود جهان یک یک آیینها
بر سر هر کنج طلسمی دگر
شاه ازل خواست جهان مظهری
هر چه نهان داشت برون خرج کرد
علم الاسما رقم دفترش
پایه بر اوج ملک انداختش
بزم کرامت ز رخش نور یافت
باز بجانش پی ودیع کزند
سیر و جوش بلطافت رسید
پرتو او برون و بر مرد نیافت
بلکه شود از دل ظلمت رهایی
پشت فا بر کهر ادکن
سهل بود جلد کتاب کریم
گر که دلی صورت یوسف چه
قدرشناسی که خویش باش
آتش از سوز طلب بر فروز
دامن جان در کش آزاده کی
زاد بر میدان ره آزاد کیست
تا جوا زین مرحله بیرون شوی

شیردلی روی در آن پیشه کن
روی در آن کن که ترا روی داد
پشت در آن زن که ازو شد بباد
تا بشناسیش بنعمت یکی
چون بشناسی پی او بی بری
هر چه کند بنده برون زین دو کار
شعله زند از دل محنت قرین
از پس آن بصری با قدر صبر
کز دل محنت زده کردم نثار
پیا عتنی از عمر بپایان برد
پیش تو می آید ایلی جانگداز
محنت نو یافته هر جا بود
گوهر گنجینه جان باز دوش
تحفه حکمت که رسد گوشش کن
شده در خنده صف طارمت
پنبه غفلت که ز بت گوش
نعره او خواب ترا کم کند
پشت چو محراب خمیده ترا
بهر تو چون خادم پنج آمده
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش
شاخ سوار انشود پنج چیست

همدمی شیر دلان پیشه کن
صد در امید بروت گشاد
قامت قدرت فلک نیلگون بپای
نی یکی از یکی و اندیشه
پیش بنه پای پرستش گری
آخر از آن کار شود شرمسار

[illegible]

آن نفس پاک که حجاج راند
گرچه در آن ملک سلیمان بود
سوز و از آن حسرت و درد
کم شده خاطر دانا بود
در صدف سینه نهان باز دوش

[illegible]

قامت او قد ترا خم کند
روی تنبل برسیده ترا
طبع تو زین پنج بر پنج آمده
کی بودت طاقت سر پنجه اش
آمده نام ز طهارت بتخت

با همه هم پیشه و هم پیشه باش
چشم بران نه که ز روز نخست
صانع بیچون که ترا آفرید
بل یکی را ندکه و بسیار بیش
روی بمحراب عبادت کنی
رخت برد ندامت برد

گفت فضولی که زند بند کی
شاید اگر داغ بجانش نهند
همچو حسن کرده هوشمند
گرچه بیابد برش بی طلب
باز ما کرد خلق تو آمد حسن

اصل نفست بجوانی بود
پنج نمازت ز پنج گنج
پنجه خود با زند بر پنج پنج
شیر دلی پنجه از این پنج کن
وپت بشو بر تمیک بخیر

یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روشنی چشم جهان بین تست
با تو بگویم که چه را آفرید
صد قدم از اندک و بسیار بیش
کیسه سبهای سعادت کنی
داغ ندامت بقیامت برد
آتش انداخته آلا بدین
تخته آمده آرد عجب مختصر
کش شب آن داد و قدر اندکی
مالش محرومی ازان نیش ومند
کوشش کند از لب حجاج پنج
گیر دوش از خاک بد بیت ادب
از لب ظالم حجاج فن
ظلم رسانیده فراموش کن
مانده تهی سینک جماعت تو
سود نکرد نه مو زن خروش
پشت دو تا کرده به پیری چه سود
به که بدین پنج سوی گنج پنج
پنجه ابلیس بر لخت لخت
شاخ سوار ا مکن از پنج و بن
روی ز پندار تو چه بعیر

از کف مسلح بسپه تاج تخت
وقت سیاست بی او بار نشانند
پشت تو آدم که ز طاعت آوت
تا ره طاعت بود آسمان ترا
پاها از گل طینت برار
رشته عمر تو در این ققایه
شرم تو باد اگر با لا و پست
پیاق ادب بر زده عرش سن
روحه شب تا سحر در رکوع
زه زده برو راه کو پس مهر
کار رها دیت بی جی پاک
حیات حیوان بر کو حبت را
خیز تو هم برگ تعبد بساز
جمع نشینی بمقام حضور
شیر خدا شاه ولایت علی
ز احد چون صف [illegible]
غنچه پیکان بگل او نهفت
بچرا ما پس چو پیدا خستند
گل گل خون نش معلا لجب
صورت [illegible] چو نمود
طایر سدره نشین شده پاک

پای چو بند تست معراج
پایه معراج تو بس ارشاد
از پی این خیمه ستونیت را
زان نشود طبع سراپا ترا
چشم خیره در زر و زینت بدار
دولت آینده کرواند
سجده طاعت بر وی سر است
بر در طاعت شده کرسی نشین
دیده انجم بزمین خضوع
مهر بخاک در او سوده چهر
قعده طاعت بمصلای خاک
دایم از آن ت که پیش دوتاست
جمع کن این چند عمل در نماز

تا جو بمعراج ترا ره شود
وین ترا نیست ستون فراز
سجده توشد هر جا سنگ و خاک
یک تو از کاهلی و جاهلی
زینت تو بس کمر بندگی
شاهد وقت تو همین ساعت است
تو کنی از سجده بسر بندگی
چرخ فلک خرقه ازرق ببر
سبحه پروین ز کف آویخته
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق
وصف نباتت نمودن قیام
ور بنود میل بجو دوش چرا
تا ز پریشانی خاطر برسی

حکایت [illegible] ولایت علیه السلام [illegible]

صد گل محنت ز گل او شکفت
چاک تن چون گلش آن دو ختند
گفت چو فارغ ز نماز آن
گفت که سوگند به دانای راز
گر شود دم تن تو قفس چاک چاک
باشد از آن چاک گرامی

روی عبادت سوی محراب کرد
غرقه بخون غنچه زنگار گون
این همه گل چیست ته پای من
گر الم تیغ نه دادم خبر
جای ازآلایش تن پاک شو
گرد نشانی ز سینه

دست شیاطین تو کوته شود
بهر قیامش چو ستون قد فراز
خاک شد از بهر تو چون آب پاک
همچو خسران آب گل
تاج تو در سجده سپر افکند کی
خوبترین زیور آن طاعت است
به که ازین شیوه قدم درکشی
بسته بخود پای خدمت کمر
اشک چو سیاره بچه ریخته
ازکشش او پیت زنجیر شوق
بر در قیوم جهان بر دوام
سر بزمین می برد اندر چرا
راه بجمعیت باطن بری
از خود و از هستی خود بیشتر
صیقلی شرک خفی و جلی
تیر مخالف تنش جا گرفت
پشت سر اصحاب گرد
آمد از آن گلشن احیان برون
پیا چه گلزار مصلای من
گرچه ز من نیست خبر دار تر
در قدم پاک ره شو

ای ز پی طبل شکم چون نای
جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه ز بی انصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف
بو کرده از نفحت بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار
کی سوی از قوت روان [illegible]

با طلبت از نفس و هوا بیش مکن
از همه حرفی اثنا اجزای هست

شعله دوزخ چو شود شمع زن
چون سپر نور کشد در بهشت

حرص و شره دوزخ پر آتش است
مهر بزن تا زمی آتش کش

چون نفس خر کاس ابلیس خویش
تو بشکم میکشی و او بر شکست

ماه نو روزه ببین از افق
مهر کنای مهر لبت محرم [illegible]

لب چو فند ز طعام و شراب
تا به بنده آید و جنت کشای

سعد بود شب ترا ماه و سال
حلق ز گفتارت اقید شدت

کرده قضا دین ترا غارت است
تشنه لبی شربت جام صفات

روزه ما خاصان نه عملیت و بس
هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز به نادیدنی
پای مهرپای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی ازان لب ببند
وای تو گر زان کشی باز دست

جستن آن ایزدی پا نکهت
اهل ولیش که بتو بگذاشتی

در دل و جان مهر دگر کاشتند
لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

خواب که کوزنی زرشت خوی
کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شبانش چهره به رنگ زر
فاحشی بیهوده گفتار راز

[illegible]

گر ز دت دایه بریدی ناف
پا ز جهان و شکم خویش خشک

بود ز نان و نمک تا [illegible]
معده معده گرده پی نان و آب

چون رسیدت لذت الصوم لی
هرچه بران شرع بشارت دهست

یا سر ارشد [illegible] مکن
روزه گر آمده در [illegible]

مهر زن بر در دوزخ چو شست
روزه بود مهر زدن بر درش

خوی گرفتی بنجاست کشی
ما من از این تحفه چه یابی درست

کاروی جور است [illegible]
میکند ایما که لب از بهرها

در حرم باش شو فتح باب
طرفه کلیدی که در آن سکنای

پیش نه کوزه ای کی بی مثال
گر ز تو یابد بکی از بین سخت

گفت ز دارودی بگفتار [illegible]
گر بنسکی طعمه خوان ضیافت

بلکه بر بدین بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی

گوش پر از تو شنیدنی
دست میالای به شغل دغل

بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ز قبله این جز خدای

وانچه پسندش نبود کم پسند
وانچه نیفت چو جزا دهر چه هست

مایه اقبال تو بی وانکیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی

[illegible]

وز پس شش چهره پر از رنگ تر
کوشش گردت کرد و چشم گاه

کشتی از ناز آن گوهرگست
حیف که ماند از تو جا بم نهفت

نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه با سوسن

کور چرا خانه او گوشه گیر
خون دل از سینه او جوش کرد

در من تو دیده وری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

چشم من ار کور نبودی چنین
تو سر دعوی نگشادی چنین

بامی اگر بعد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست

طلعت من خواسته از خراج
حرف خجالت زده بر لوح عاج

از صفت قامت من کوتهی
پایه ی قد آوازه سرو سهی

گفت اگر حال چنین بود بست
دولت و اقبال قرین بود [illegible]

این همه خسند ز نزد یک و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

بستگی چشم ز اوصاف تو
بر که گشاد است در الطاف تو

بر بصر اهل نظر [illegible]
در نظر بی بصرانش منه

[illegible]

ورنه ز رحمت در انصاف زن
خط خطا بر ورق حاضر زن

ای شده زندان [illegible] پشت تو
بند بر آنجا ز سر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات
گردش او تاب و به پنجه ات

خوش بگشا دست [illegible]
از پی آزادی زندانیان

گردش از ان ساخت [illegible]
کف بکف از راه [illegible] بود

تا نشوی کم کنی از زشت خویش
بر صفت ناخن از انگشت خویش

تا خنده از دیده دل [illegible]
ور نه بناخن دل خود میخراش

ور بمثل جمع شود صرف کن
گوش نبوشنده بدین حرف کن

هرچه بگویید بر اخفش شوی
[illegible]

صرف که چه نیاید [illegible] تو
شمع مه زیر [illegible]

حق چو ترا داد ز دنیا نصیب
بحل یک نیمه دنیا نصیب

زین زر و سیمت بباغ نعیم
قصر ترا خشتی ز زر خشتی سیم

چاره مکن [illegible]
گردنت از ما شود طوق [illegible]

هر درم سیم که حق فقیر
زیر زمین میکنیش [illegible]

[illegible]
بهره چه رنج و [illegible] نهان

[illegible] را حال دگرگون کند
[illegible]

هر درم زن که درم گرد ساخت
ساختش گرد [illegible]

نه که بد بیت ز غلاف کرم
تا نخوری از پی سیم [illegible]

تا خن سیمت که بکف حاصل است
تا خنده [illegible] جان و دل [illegible]

جمع مکن در هم و دینار را
[illegible]

نیست بجز آنکه ترا [illegible]
گرچه [illegible]

چشمه کنی از پی جهل [illegible]
[illegible]

[illegible]
گاه دوتا [illegible] واجب

ریخت ز در هم بگارت [illegible]
هیچ چو خواهد ز کناره [illegible]

خشت زر [illegible]
تا که بود فقر [illegible]

جون بگلوی کس ازان [illegible]
[illegible] از آن پس بگلو [illegible] پیچ

بهر چه ای تو ز [illegible] شمار
[illegible]

گاه چو جلو کزین [illegible]
پهلو از این بد چه گردی [illegible]

گاو ثبتت که زه زدی و رشت
بای دگر داغ کند هر درم
تفرقه کن جمع درمهای خویش
حیف بود کز پی فرزند و زن
دیده وری خواند بعقل سلیم
خواست درین دایره تیز رو
نقد ز همیان درم برگرفت
سر زر و سیمی که بدرویش داد
هرچه دهی از سر انصاف ده
بهره که دیدی ز خداوند خود
گفت که دارم پسری ماهوش
دل چو قوی گشت بروزی دهم
زانکه این ره زدنش آگاه کن
ای ز گلت تازه سر حب دل
خیز که شد پرده کش پرده ساز
یکدم ازین پرده بساطی مکن
ناقه اگر نیست ترا زیر ران
گر بادیه نبود دست رس
باشد از خنده دهر گرد باد
پشت امید تو بخورشید گرم
باد مخالف زده در دیده ریگ

بهر جگر گوی شوی چار پشت
هیچ تو نهند ببالای هم
سینه تهی کن ز الماهای خویش
داغ نهی این همه بر خویشتن

[illegible]

جلوه بمیدان کرم درگرفت
زانچه طلب کرد بدرویش داد
قفل عدم بر در اسراف نه
پای ذخیره پی فرزند خود
آنچه بدست تو ز اندوخته
از پی فرزند چه روزی دهم

[illegible]

هرچه نه زین پرده نوا ای مکن
بر قدم فاقه روان سوز روان
جلد قدم پای فراز تو بس
راه لها ریخته اشک نیاز
بستر آسایش از ریگ نرم
پای فرو رفته تپیده ریگ

داغ دو رویه تبت لاله وار
قدر درم کز بود افزون ز خرج
داغ جدایش که اینجا کشی
ضامن رزق همه شد کردگار

[illegible]

پدر ما ز ادم اندوز بیابخت
گفت فضولی ز کرم دست تنگ
بعد شکستن صدف خویش را
آب چو ریزد صدف از رخ خاک
چون بپرد طوطی من زین قفس
جای این به که فرزند خورد

[illegible]

وین ره تا نشود ارکان تمام
گر نبود راحله با دو پای
تو بهش نشت ز گرد و غبار
وادی حیرت زده تیهام
پایه نفرقت که میلان کند
به که نشینی بمهب شمال

جیب که بسوزند شوی لاله زار
طول و مسندت بهمان قدر و عرض
بهتر ازان داغ که فردا کشی
کار خدا را بخدا واگذار
حرف فنا از ورق زر و سیم
پاره و شد ازش فنا بگه نو
بی کرم ما ز کرم آموز بیاخت
گاه شده چشم نکی سیم سنگ
خوار کرد آن خلف خویش را
بهره ور آید ز تران زر پاک
بهره فرزند خداوند بس
زر و کن روی دلی از بهر زر
قبله اش از رق علامه کن
ماند ز رحب وطنت باکل
مطرب عشاق ز راه حجاز
روی نه از خانه بر کن و مقام
راحله از پای کن و در ره آ
کرده تپش خار زمیخ استوا
خنده زنان گریه کنان میخرام
به که سرا پرده سلطان کند
پای فرو کرده بآب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای
بار بمیعاد و تعهد رسان
هرچه بدان تجربه زان جامه خوی
لب بگشا یافتن کام را
رو بحرم کن که دران خرم
قبله خوبان عرب روی او
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ
سنگ سیاهست کزان کوه [illegible]
از لب زمزم بشنو این زمزمه
پای مروت بسر مروه نه
کیش منی را بمنا ریز خون
چون ز دل آن شعله برافروختی
ورنه کم آرد که بآن ره برد
پور موفق که بتوفیق حق
روزی از آنجا که دل واثق
راه حج و عمره بسی رفته ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی
شب چو درین درد فرو شد بخواب
گر نه ترا خواستمی کی چنین
حاصلت این بس که ترا خواستم
یارب ازانجا که کرم آن تست

شو چو شتر گرم رو تیز رو
رخت بمیقات تجرد رسان
تو که ترا بخت نیفتد بروی
نعره لبیک زن احرام را
هست سیه پوش نگاری متیم
سجده شو خوان عجم سوی او
گرد نهان از تو [illegible]
دست تمناست یمین اله [illegible]
گر نم ما زنده و لند این [illegible]
چهره صورت بصفا جلوه ده
نفس دنی را بمنی کن زبون
کار حج و عمره بهم ساختی

[illegible]

پرده زمین پیر موفق سبق
رو به در کعبه سر خود [illegible]
هر تو نی بهر کسی رفته ام
تا سر و وقتی نه بپایان رسید
آمدش از حضرت بیچون خطاب
وادیت ره سوی این منزل [illegible]
یا طلبت از شوق خود آراستم
چشم همه بر دو را چیان تست

راه وفا می سپر و میکند
رشته تدبیر بسوزن مکش
گرنه تو کرگی فراموشیت
موی شولیده و رخ گردناک
صحن حرم روضه خلد برین
باد چو در دامنش آویخته
بازشکن دامن شب رنگ او
بر سر گردون نزنی از فخر کوس
سوی قدمگاه خلیل آمده
تا نشود در عرفات وقوف
سنگ بدست آر و رمی جمار
شکر خدا گوی که توفیق داد

[illegible]

بادیه کعبه بسی میبرید
گفت خدایا بسر بختی
دل بوفای تو گرو بوده ام
هیچ ندانم که مرا حال چیست
گاه برهم پای ز سر ساخته
هر که نیایل بسوی تو شوم
ره بسوی خانه خود داده است
جامی اگر چند ز صاحب دلیست

از خنک خنک جو ریحان تر
خلعت سوزن زده از تن بکش
گر بود کار کنی بوشیت
سینه خراشیده و دل دردناک
او بجان صحن مربع نشین
غالیه در جیب جهان ریخته
دیده جان سرمه کش از سنگ او
گر رسدت دولت این دستبوس
پا چو نیابی به پیش دیده بیا
گی شود از راه نجات وقوف
دیو هوا را کن ازان سنگسار
رو بسوی خانه خویش گشاد
ور چه شود مرغ بآن ره پرا
محنت این بادیه بسی کشید
سوی من افکن نظری رحمتی
پای پسر و پا در تنگ و دو دوام
بخت مرا پایه اقبال نیست
بر همه زین پای سر افراخته
سوی خودش [illegible]
بود در مرکس [illegible]
از تو باميد چنين عاقبت

ای که در کلکت جیب نکته‌دان
گر جز آغاز نکات و هنر
غنچه نوشی ز همه‌شان لب‌خند
بر کس فرما کی جسم جمول
گر بود اندرین غاریت جای
ور شود در کمر کوه پلنگ
گر کشدت شانه بر پنجه شیر
گر کندت بحر پر آشوب غرق
در کنف پرتو خورکم نشین
آینه را از نظر خود مران
عاقبت کار گرا انجام دی
بگسل از ایشان که زبون تواند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند
ور شود اسباب حضور تو جمع
باد خزانت دم سرد شان
هر که نه مشغول ز نیش روا است
ور بود از دل سوداییست
یاد کن از عهد فراموششان
مهر لبشان چین تبه تنگ تنگ
بو که دلت یاد از آن زندگی
زنده دلی از صف افراد کاند

خیره چو گل در رخ هر کس مخند
قفل کن ابواب خروج و دخول
تکیه مرنت شده زنجیر پای
گر در میان منطقه دم ملک
کش کش او کند از جانت کر
یا کند موج هلاکت زورق
تا نشود سایه ترا همنشین
تا نشود عکس ترا جلوه ده
از همه سنگ خیز که تنها روی
خصم دل و دشمن جان تو اند
ور تو نهی سر همه گردن کش اند
شعله زند عرق حسد شان چو شمع
سروی جانت رو آورد شان
غول رهت شد اگر آوارست
طاقت منغو له تنهاییست
لخته شنو از لب خاموششان
کوب سراغ غفلت سنگ

جلوه ده بچو خور از نور خویش
دیده نشین بچو عیسی دان
به که بهر حلقه نهی پای خویش
به که دو رنگان منافق سیر
به که حریفان که راحت نشند
به که گشتی ز فیتان خاص
راه زن کلکت زرلب جو بیابی
اول فطرت که پدید آمدی
این همه اکنون گره و بند چیست
قدر تو کاهند که افزون شوند
چون دلت از غصه پریشان شود
چند درین کشش ده بی کشاد
ترسم از آن روز که سر در کشند
پای وفا بر پی غولان مدار
خیز و قدم نه به ره رفتگان
پر شده شان پیش غبار استخوان
با نفس تنگ ره آواز دون

دامن صحبت بکش از ناکسان
عاقبت الامر یاوت دهند
پاش چو سایه پس دیوار خویش
خانه بپرداز ز نامحرمان
محمل هر شعله کنی جای خویش
پیش تو بندند بخدمت کمر
مرهم لطفت بجراحت نهند
رخت خود آری بجنبد فلاحی
تا تر ز صورت تو سر آب
از همه کس فرد و وحید آمدی
وین همه انبوهی و پیوند چیست
عیب تو سنجند که موزون شوند
تا بجمعیت ایشان شود
عمر دمی از دم ایشان مباد
دل پر ناوک در دون کشند
روی به بیغوله تنهایی آر
رو سوی آرامگه رفتگان
کحل بصیرت کن از آن سرمه‌دان
زمزمه نحن بکم لاحقون
روز حیات تو فرو زد که
رفت بهایی که مردگان

پشت ملالت بعبارت کرد
گشتی ازین سنگ منشان تک
کین همه از زنده و میدان حرات
مرده ولا نشد بروی زمین
زیر گل آنان که راکند اند
زنده شوم از نظر پاکشان
هر که درین دایره بیرون
ای زبان نکته کذا آمده
نقطه نطقت بر زبان
هر که درین گنبد نیلوفری
گفت بسیار نه از مغزی است
ور دلت از غیب گلی چون کشاد
فتحه که سود ده ماش زبان
منطق طوطی خطر جان او است
خست طبیعت ازین کهنه کاخ
رسته ز دانت حقیقت خوش
گر چه سخن خاصیت زندگیست
چشم برآمد شد انفاس دار
گرز کرم جاش دهی
ور ز سفه قصور گشی
لب چو گشایی گرد هوش باش

روی ارادت بعبادات کرد
همچو سگ آموی خشی سنگ
رخت سوی مرده کشیدن چرا
بهر چه با مرده شوم همنشین
گر چه بتن مرده بجان زنده اند
آب حیات است مرا خاکشان

گشته ازان نقطه زبانت بیان
افکنده آوازه نیکو فری
ور نه طبل زبان مغزی است
از دم ناخوش بیا
لعل و زرش چون گره اندر میان
قفل نه کلبه احزان او است
حوصله تنگ و حدیث فراخ
پیش حیف آمد لب تو پرده کش
موجب صد گونه پراکندگیست
وین دو سه نو آمده را پاس دار
منقبت فضل و کمالش دهی
از درکات شر و شورش کشی
ور نه زبان در کش و خاموش باش

حرف فنا خوانده ز هر لوح خاک
کار شناسانی تفتیش حال
گفت بلندان فغاک اندر اند
همدمی مرده و با مرده کی
مرده دلی بود مرا پیش ازین
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر

گر کنی آن نقطه از حرف ملک
نیکویی فر و ی از خاشیت
خم پر از باده تهی از صدا است
تا نه بت بسته دعوی شود
سوسن که زبان آور است
زاغ که از گفتن آمد فراغ
چرخ بدین گردش او ایم خوش
گر ده زبان تا شمع لی که تخت
زنده کی از وای دل زنده را
هر نفس از تو که پشت
بر ورق عمر تو عنوان شود
خار کش صفحه دین گرد
هوش باشد زخدا آگهی

روح نتاجت ز سر روح پاک
گرد از ره راه سوال
پاک نهادان ته خاک اندر اند
صحبت افسرده دل افسرده کی
بسته بر جان و جز این پیش ازین
گوش بخود دار و ز خود گوشه گیر
کام سعادت زده در خون
وای سخن نادره کار آمده
بر خط حکم تو نهند سر فلک
خامشیش تیغ جهان گیر است
چونکه تهی شد ز صدا پر نوا است
کی دل تو مخزن معنی شود
کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
جلوه گر آنکه تماشای باغ
جرخه طلاج و هزاران خروش
چند برده کش و صف شکن
ور دو کمن را کنده را
قابل هر خوشت
فاتحه نامه اچیان شود
میل زن چشم یقین کردت
آگهی از آفت جلق

دل چو شود تا کجیت بر منظر
بست بصد مهر باطراف شط
شد بفراغت ز غم روزگار
روزی ازانجا که فلک راست خوی
گرد کشف دامن اکراه همدمان
گرچه در اُشتر جو بکت بخت
لی بشاقوت هم پا ... هم
بود زپش لب آبگیر
برد کشف نیز بانجا دهان
چون سوی خشکی سفر افتادشان
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
زاغ دم بیهوده که ناگاه زد
تا که ازین بادیه در ناک
ای بسکر خواب بحر داده هوش
مرغ سحر زنده و تو مرده ای
هر شب ازین پرده زنگار گون
شرم تو باد اگر یکی تار زد
بر کنی سر که برین پرده هست
تار که بر بربط ناهید هست
خرقه شب غالیه گون از چه شد
هست درین پرده غال و قیل

پایه اقبال تو گردد بلند

گشت بدل مهر نشان کینه جوی
وز دم وقت من پنهان
دادم ازین بار دل لخت لخت
نی ز شما طاقت تنهاییم
چو یکی افتاده چو یک چوب
سخت بدندان گر هش میان
بر سر جمعی گذر افتادشان
گفت که جا پسند بجهان کور
برخود و بر دولت خود راه زد

برسخن بیهوده کم شو دلیر

طبع بطان از لب دریا گرفت
خو بکرمهای شما کرده ام
هیچ سکم نیست بجای شما
یک نفس فرو مانده بکار خودم
یک بط از ان چوب یکی سر گرفت
میل سفر کرد بتبیل بطان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت
زان لب خود بود گشادن عنان
جامی ازین گفتن بیهوده چند

او ز نوا کرم و نوا فرده
این همه لعبت که سرا پرده
راه نظر بار ده منع دوز
نقش نگارنده درین پرده هست
رنگ که بر محمل خورشید هست
دامنش آلوده بخون از چه شد
این همه بر هستی صانع دلیل

تر که سواکری و نوای زنی
هست پی آنکه شود اشکار
بنگری این دیر بجا برده را
پیچه انجم بشر یاکه داد
نیل برین صفحه خضرا که ریخت
شمع سحر لمعه نور از که یافت
نقش نگر جانب نقاش رو

اگر زان پا به نیستی بزیر
قعده محبت کشتی با دو بط
قاعده صحبتشان استوار
رای سفر در دلشان جا گرفت
فرقت غمهای شما خورده ام
پشت بگو هم ز وفای شما
پشت دوتا گشته ز بار خودم
وان بط دیگر سر دیگر گرفت
مرغ هوا گشت طفیل بطان
یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
زاوج هوا زیر فتادن همان
زیرکی ورز و لب خود ببند
از سر افلاک نیستی بخاک
خیز که برخاست ز مرغان خروش
جنگ بداماں وفا پی زنی
بر نظرت قدرت لعبت نگار
وین همه اوضاع نوا در ده را
طارم جا رم بسیا که داد
مهره برین حقه مینا که ریخت
جبهه مه داغ قصور از که یافت
چیست بنا بین و بنا کرد

پیش درین مرحله غافل مخسب
پیش منیر ای معتراض خواب
چهره این اخ بتف آلوده باد
روز و شب عمر تو با صد شتاب
روز جهان میکذرد شب چنین
اشک بریز بصد درد و سوز
روز تو شد شام بعصیان گری
روز که صد گونه گنه کرده
چند کنی خواب ز خود کاهلی
شب چه کنی روز ز بی حاصلی
عارف از ظلمت شب نور یاب
سر بره از دیده خونابه رو
چون دل بیدار تو از خواب رست
گفت فشاند که فدای جهان
تا کرم خویش صفیر شش کنم
او نظر لطف بمن کرده باز
دولتیش از صدق بود پیروز
سخت قدم باش درین ره تب
ای صف تیره دلان خم زده
دل نشده صاف نام آوری
شیوه صوفی چه بود نیستی

پای بر آراز گل در گل مخسب
کو تهی آنکه بیند صواب
خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
میکذرد این بجزو آن بجزاب
کی شوی آگاه روز پسین
عذر میخواه ز تقصیر روز
شام بروز آر بعذر آوری
نامه اعمال سیه کرده
باد دل فارغ ز سیه نامگی

دیده فروبست یکی ز خواب
بود با پرورش همانا که ره
دیده چرا باید تا ز خواب رست
هر شبی آید ز تخت آسمان
رحمت خود عذرپذیرش کنم
دیده اقبال بر او کی فراز
چون نفس صبح نخستین فروغ

خند تو برهستی خود ایستی

ظلمت عمر تو عجب کوتهست
خواب چو مرگ ار نبود نقصانیست
هست یکی نیمه ز عمر تو روز
روز پی خور ننگ دیوانه
شب بود بپید شمع شب افروز
هرچه بروز از دل جانی کنی
روز و شبت گر همه یکسان شود
شب ز ثره بهر سفیدی روی
کرده تو خواب و زورای حجاب

شب که ز خورشید نظر دوختی
روزی از و کرد فضولی سوال
رنج نخستین چو گران داردت
بانگ زند کز صف دوران راه
منم چنین حال نیم سر بخواب
هر که کند دعوی سودای او
جامی اگر دیده تو روشنست

کم شو ازین هستی پر اشتلم

چون دل از کوته نفس تیره است
نخبة النوم اخ الموت هست
نیمه دیگر شب انجم فروز
نیمه شب مرده کاشانه
همچنین گریه جان سوز باش
وای تو گر شب ملاقی کنی
بر تو شب و روز تو تا وان شود
از رخ ان ماه سیاهی شوی
ناظر خواب تو منزه ز خواب
گو بتو خوش حاضر و تو غایبی
شمع نظر را بچراغ دوختی
کای نزده راه تو خواب و خیال
یکدم راحت چه زیان داردت
گفت آیم بدرم عذر خواه
گوش بخوابا نم ازین خوش خطاب
خواب کجا ان از رخ زیبای او
دولت از و منتظر جان زور
چشم برآن دار که چشمش نیست
وز صفت اهل صفا دم زده
نام بر آورده بصوفی گری
بکه شو از کم شدگی نیست کم

ناشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نه تا بکی
گر تو نه‌ای این همه آواز چیست / بر نفس این زمزمه تازه چیست

نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم زند از خوش بستان خویش
بای پستی خود بسپرد / بلکه پستان عدم آورد

چون نیستان شکرافشان شود / بهر دریغان شکرستان شود
از شکر پستان چو برآرد سخن / طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لب آن لاف که چون نی زنم / از دولت اندیشه که نوکی کنم
قالب تو روی و دل زنگیست / دو کونه این شیوه مکر نگیست

با تن و روی دل زرگی که چسب / رنگی یکی گیر دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی چو دو رنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیبست و عار

به که شناخوان مسیحا شوی / به که ازین عیب مبرا شوی
خنگ زر و زره نگنجد طبلیان / گشته علم بر کتف طبلیان

سر زده از دولت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه صدپاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش

ای ورع را بود آثار پست / کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست / مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از کیسه می‌خوری
ست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو

تیز شدی دندانت بهر آن لبانی / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بقبایح ننهد افسانه‌ات

نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کژ ار است قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه

آنکه نت فلک این حلقه بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریت جوانی مکن / میل سوی خیل امانی مکن

بر سر سجاده پا بسیار دست / پا ز هوست زمین نا بدست
رخ بر بین بپای بوقت نماز / زانکه مصلات حجاب نیاز

از یکی و دیگر روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه و تقوی مپوش / مستی جام تمنی منوش

زر آلوده مپرداز هیچ / پس زر اندوده مپرداز هیچ
صورت و معنیت بهم راست [illegible] / دانت شوند اهل صفا خواستگار

[illegible]

یا ز سرت خرقه تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال / زنستی این و انکه پر و بال
وجد الیه‌ش به اذنی ز خوش / جذب حقش تا ز پستان ز خوش

آمدی از مستی خود گشته حالی / رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل اگر زد روش

مطرب رونق کارش برد / ور دل و جان صبر و قرارش کشید
ذوق می شیوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت و جدش بجای / لیکن از آن شاهد سرمستی‌ای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت

بر دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز طلبی نماند
زاتش اغیار دو دم بخوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش

خوش شود بتکده دل از آن نگار / خلعت اسلام بر کعبه ول
تا نجهت تکشید این مجاز / باز نیامد بر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین شرع مرد از ما [illegible] / هیچ نیرزد جو گندم نمای

[illegible]

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم برافراختی

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی

لاف از نیت علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت دام / پس شود از جو بت صنعت نزدیم
لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت بکوات خره

آن خره کن رخنه کز آن جا رهد / لیت میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب تو تو بتو زنج بتاب

تا بری از همه فرد ابستی / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند ره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم بر بینا مجوی
جانب کفرست اشارات او / باعث خوفت بشارات او

فکر شفاییش همه بیماریست / میل بجانش بر گرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی سبب عجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است / شیوه جاهل سبب آموزیست

طب زنی چون طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / ور کدر نفس صفا بخشدت

تا به از اسباب علل وی تو / واکند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نینداد باصلت رجوع

هیچ دو توفت ز مقاصد جو نیست / از طلب آن بمواقف مایست
بر تو بگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی

ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سر چشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل جنا من و فضول مکن / جهل ز حد دفت جهولی مکن
علم چو دادت ز علم سر بپیچ / دانش بکار نیرزد بهیچ

چون بساط علمت سود و پای / بی عملان را بعمل رهنمای
باید اول ادب آموختن / پس دگر از ادب آموختن

جون دکراز شوی آموزکار / کم طلب از اهل هنر از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

شمع جو و هر پیغالی که جب [illegible]
بذل حقایق بخیالی که جب [illegible]

عالمی از چاه جهالت برون
هیچ مده دست نداش براه
پایه صنعت در تک چاه آرمید
پای مروت بسر چاه نه
گفت بخت از کرم عام خویش
گفت که حاشا که ازین چاه بست
کوششم از روی خرد مندیست
در تک این چاه نشانم اسیر
همت جامی که بلندی گرفت
ای هبرت افسر فرمان وی
زیور سرا فرازان کو هرست
گرد میان تو مرصع کمر
تخت زرت آتش و گوهر ورد
چون بخود آیی ز شراب غرور
سوی سرا ایوان ترا بر سپهر
حارث و بوابت بر دیگال
زود بود کاید اجل از کمین
کنگر کاخ تو بخاک افکند
روزی ازین واقعه اندیشه کن
خواجه بخانه جو بود و ف سرای
کاش کنی ترک عمارت گری

پایه شخصی بسر چاه دید
دست با قافله از راه دو
کو جرم از لقب و نام خویش
ور زنم امروز بدیست بود
خاص پی فضل خداوندیست
تا شوم بی غرضی دستگیر
از شرف علم پسندی گرفت

نعره برآورد که ای ره نورد
راه روا آمد بسر چاه و گفت
گفت که شاکرد کمین توام
من که بتعلیم میان بسته ام
کی بجزای اگر آلایش
پایه علم چو بلند اوفتاد
علم پسندید ز طبع بلند

مهره مار آمده با یک دگر
هست درخشنده چو اخگر درو
آورد آن سوختگی تر توزور
شمه آن گشت معارض بمهر
بسته بی خط تو راه خیال
شیشه عمر تو زند بر زمین
طاق بلندت بمغاک افکند
قاعده داد گری پیشه کن
اهل سرا یش همه کو بند پای
گم شد کار بغارت گری

لیک نه آن مهره که روز شمار
شعله بجان در زده آن تشت
مردمت از دور دو صد قطره خون
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند
لیک نیارند بکرو حیل
نقد حیات تو بغارت برد
افسرت از فرق فتد زیر پای
قلم تاریخ چو محکم بود
شهری از آشوب تو غارت شود
پای از آسیب تو گردد تلف

در ریسی احشا د بجایست ادن
ماند ورانی را ببر یوسف جا
از ره احسان و مروت بکرد
دست بده ای نیم راه جست
در ره دین خاک نشین توام
از عوض سود و زیان رسته ام
در عوض آلوده کی از خویش
هرچه جز آنم نه پسند او فتاد
هرچه بسندید همانش بسند
افسرت از گوهر احیا نیست
خالی از آن ما به ورد سرست
تیغ ز بیانه بتو ز آسیب مار
لیک ز بس پیچ روی آید بخوشت
از بن هر موی ترا دود برون
حادثه را قاصر از انجا کمند
بستن آن رخنه که آید اجل
خصم ترا بخت بشارت برد
پایه تخت تو بلغزد ز جای
ظلم تو ظلمیه عالم بود
تات یکی خانه عمارت شود
تات در آید به پیسی کف

بکر از آن سیب شکیبت بود
مظلمت همه ز خوی درشت
بار کی خاص ترا مرحسین
چند کنی ظلم ببر بوم و مرز
ظلم بنه دام سراب غرور
شهر و ده آباد بعدلست و بس
وای شبانی که کند کار گرگ
عدل تو گر فیض رسانی کند
چون ثمره و حه عبد العزیز
قاعده عدل عمر تازه کرد
کو نشینان که ز ظلم سپاه
کان شه پیشین ستمگر چه شد
ره سپری گفت چه پایان فتنه
بره از گرگ دلیری نماند
این همه از دولت خسرو است
وین کرم چون بتو کی رسید
گرچه بد خوش لب خندان شاد
ای چو قلم صورت خود کرده راست
تا قلم آسیا بسر خود دوی
چند بقرر رقم ناصواب
اگه تو خواهش صرر قلم

ورنه بهر سیب چه سیب بود
میکشد از پشته بر کوز پشت
کاه و جوار تو بره خوشه چین
چند کهی رسم وره عدل ورز
عدل ده جام شراب سرور
طبع جهان شاد بعدلست و بس
همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره ها گرگ شبانی کند

خاک پشته بودند سرهای راه
حال وی از گردش اختر چه شد
این خبر خیر که بشتافت به
شیر بخونخوار شیری نماند
گر قدمش سم عدالت نوشت
گرگ ز سر کوفت گرگی کشید

گرچه همه نیک روی بد روی
یاد کن از وقر یوم الحساب
از رقمت هیچ نیز قلم

میوه و مرغ سر خوانت مقیم
بار ترا بیر شکاران نیز
گوشش کنیزان تر ادا ده بهر
چون که ازین مرده که اهست
آن که جگر سوخته دل کباب
تو چو شبانی و رعیت رمه
بره کند باز ز بستان میش
پنجه کند شانه بدشت و دره

پویه کنان بر سپه راه آمدند
وین شه عادل دل فیروز رند
مژده رسانده که بودی دلیر
بره و گرگ ندیم گشته رام
آن ز چنان پست منت گرگی است
هست درین مرحله دو بر زیک

سر که بیک حرف قلم کج نهاد
تو به انگشت شده خامه زن
خط که ورق تر کند از دست تو

از حرم میوه و باغ یتیم
طعمه ده از جوشه هر پیرزن
از زر در یوزه گدایان شهر
هرچه نه بر رخ آن چیت تو
باز نمانی بسراب از شراب
در کنف رحمت تو چون رمه
تا در وش گرگ بدندان خویش
شانه زند گردن و پشت رمه
دولت دین شد شرف ملک نیز
ملک و خلافت بیکی باز گرد
سوخبر بر سی شاه آمدند
گیت که شد تیره عالم فروز
بره زین پس بسی گرگ تیز
آهو و شیر ند بهم در خرام
بر سر ما گرگ اگر می گماشت
با دهن یوسف و دندان گرگ
جامی و صد زخم ز دندان تاف
میل رقمهای کج از تو خطاست
حرف وی از لوح بتا محو باد
خلق ده انگشت نه تو در دهن
خاک بسر بر کند از دست تو

نقش کلک تو رقم کاستی / بر دو زبان های الف راستی
وز قلمت قاف جهان با نعاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک مجاز / نیشتر کین بیهوده دندان آز
عاقبت آن‌ها زره راه ستیز / بر تو زند زخم بدندان تیز

بلکه زده زخم تو زان پیر وی / نیستی آگاه ز آزار وی
موی که زند بر سر کلک تو گره / از ره معنیت بود بند ده

کای بجفا گشته سر تا بچند / جهد بکاری که بود بیت بند
چند مدد کاری ظالم کنی / ور مددش کسب مظالم کنی

تا بری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / گشته ازوی آمده در ده بسر

سوخته آتش بیداد تست / دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه

حصه دهقان چو شود غوررس / دانه اشک و گرو بیت وبس
مانده تا حبه که دراو وارکی / جمع نشد جز جگر خوار کی

شد زبراتت همه صرف نکات / در کف قبضات تو سوز ازبرات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / راه بکد دست کند آب روی

در کف از این ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خار کشش بر که چون چار پشت / خم بود وش پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن را کشی از مشت او
گاو که شیر آورد هر چه زال / خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوش گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برحت پایمال / حاصل سائل ز تو ذل سوال

زیور طفلان ز طمع نیستم / بست ز رپسایل و در تیستم
نقل شب عیش تو نقل سخن / تو بنوا از تیره دلان کهن

مطرب تو نغمه بانگ بلند / مال فلان گوید و چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / ور کنش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمی‌داری ازین کار و بار
پیشه کن این قاعده اول بنان / گر تو قلم زو چو قلم شد کمون

شه ز تو بد نام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همران / تا نشوی تجربه دیگران

تجربه جوب بیهوده بخت / بگذر بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گر بت نیست / تجربه جز حرص و زیریت نیست

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهدی وزیری که بجور سبیدی تیال

[illegible]

دست قلم سازش جدا ساختی / پایه اقبال شدی پست او / دست وزارت بوی ارزانی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او / ساخت جدا دست وزیری بنشید / دست بریده بهوا افکند / جان چو از حسدش کاستی
خشم خسرو گرد و از آن وزیر / دست گرگرد و از آن وزیر / دست خود از بی خردی خود گرفت / آتش بگرفت جفا در فکند / عهد وزارت ره پند گرفت

تجربه بگرفت ز دست بخت / دست خود از دست که زیر پست
جامی ازین پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

[illegible]

دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوتاه املان راه کن

ای قدت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

دود ده سر بسر تو آتش فشان / از شجر خضر و مارش نشان
صبح گرز فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از مشکی تو کافور بیخت

تا که کند سوی کافور پس / بر دل کرمت هوس خواب و خور
گرد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولابه چرخ زمین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو هو از آوه کان / در ره شنگ ستم آخاد کان

آرد کنان جسم تو بهر سود کاست / سوی تو پر کرد و از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوژ / خشک شده پوست بر آن همچو توز

رشته اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن بسته نه
جز بی آن نیست که کار کنی / در ره منصور و شکار کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینه لوح وجود / نفی شو و صورت بود تو زدود

تیک نشانی ده وقت نماز / تا گمنه شیشه دو چشم تو چار
پا هم بار ز نام و بیدنت / خلق بغرها و زنشنیدنت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون شش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامه یک حرف روان خان درست

نامدت از دست که چنی زجای / تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز تو دست تو روزن اختیار

چون گره سیم شده مشت تو / رقم چو سیماب ز انگشت تو
نوبت امساک نماندت بدست / گرچه گدا چاک تر از دست بست

قاعده حرص هوا زاسیاک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک شو / پیش که ناپاک شوی پاک شو

پیر شدی شیوه پیران گزین / شیوه پیران خوش آید زپیر
وقت ز شیر اک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

[illegible]

چون تو ازین سر بی خویش ملول / کی کند آن طبع جوانان قبول

فصل خزان گرد ما وزان / کارگه رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سرشاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی تند خم شده / سینه آتش آتشکده غم شده
پای نشست از تو و دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

از ره حکمت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ

هجر کانوری وحنگ پوش / کوهر ور زاده نش الفروشا
رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او / گو سر خود باش که در مشت او
کشته ز سر ناخن او در خضاب / در ره بالای شفق رنگ یاب
پیر جوان دیده دل از دست داد / پشت دوتا روی به پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کیی / آدمیی یا پری یا کیی
تازه جوانی ز سر خود به بند / داد دل پیر پی پسر خود و بند
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن این پیر پراگنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که ای پیر که چیز ...
او بره کن ... / زانکه سرم هست چو میحر سپید
بلکه توی ... این ... / شو سپیدت ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و بجهد بسر
تازه گل از پیر جوان شو بدید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز میحر برون / چون کاشته سر برگ و ... قیر گون
پرخالید کرای در فروغ / ... هر چه بود این فروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب یار رهت
زان سبب افتاده ز رامیم / هر چه نخواهی تو نخواهیم
پر شدی جامی و عمرت زدست / رشته پیوند همه تا وبست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

[illegible]

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفس موی سپیدت نفور
رخ ز سپیدی به سیاهی منه / نور الهی ... ملای ده
طفلی و چون شیر شده موی ... / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
نوع سیاهی تو در آن جام هم / کی بود این از سپیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بشل امن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آخشت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
هم مکن به خدا ایستاده پیش / سخت کمانی مکن ای پیت کیش
قوت لب بار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که یار از فلک عشوه ... / پشت ز اسپ ... کمان ... زه
بارکشان در پی طاقت روان / گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت ... / از تن خود کم کن و در جان فزا
سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو زپیری دو تا / رایت همی روی پیران راه
بر صف و هنده پیران امیر / باش نشر آنکه ایران اسیر
تا نه از ایشان تا پیری ... / کی بود امکان که به پیری ...
بر در هر پیر کمر بند بیت / به که بسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کمک از آنکه آمده کمند
گوه که صدکان گهر یا ... / تاج بلندی ز کمر یافته
هر کسی که کاف برون کن ز ... / بیم صحبت بند گره بر کمر
از قدم هر سبک پایه شو / وز کمرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت بدوش ... / آن مه دوار بهر خودش ...
آب جو ریزی که نکش ... / چهره اقبال ...

سنگ ز رایش چو نهی بر کران / خاتمت کنی زان کران
از کوه کوه عمری ... / آب ز سرچشمه حیوان خورد
گنبش تهی چون نفیسش با تو پی / بر سر افلاک شوی کش به پای
تا شده ره واک ... او بکش / تا شود آن پیر گرم عیب پوش
خاک رهش باش و روی پاک / تا شود آت دیده جان سر ناک
پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت ... ماهی ...
تا نشوی پیر جوان کار / دست خود از دامن خدمت مدار
زانکی از آنجا که فرایست گرد / ترتیبت آن پایه نکوه و ...
بادی از آن آب جوانیت باز / رفت خود از باغ جوانی شمید

[illegible]

رنگ زده آینه باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را
وه که ز عرصه بدامان کوه / عرصه ده محشر بهار گوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
تاروه کبکی بجمال تمام / شاه آن روضه فیروزه فام
فاخته گو صنده سر کرده تنگ / دوخته بر صنده سجاف دو رنگ
تیهو و دراج به دو عشق باز / بر همه از گردن و پیسر فراز
پایه به برزده تا پای ... / کرده زبر جستی بسر شیخ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / لی سر کش جمره دمی بی ره
تیز رو تیز زده تیشه کام / خوش کن پرش خوش زوش ... حرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطوات متقارب بهم
زاغ بود دیدان زده و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
یادل از دور کرفته راه او / رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / از پی او کرد تقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید / در قلم پا رقمی می کشید
در پس آلفته دران رفتار او / رفت بر این قاعده روزی به جا
تا صفت از نامی خود سوخته / روز روی کبک نیاموخته
گره ز دامش ... رفتار خوش / ماند عوامت زده از خود بکش
هر کس از آن ... تیشه رو / هست از ... ابد بیاری گرو
جامی واز او از همه بیا ... / تا چو پسندد از آن دیگ

[illegible]

بیش سپر آید ... تا شا شیب حسن / لمعه خورشید الهیت چسن
تا چه چسن ... یاد ... / تا که چنین گشته سر مهوشیم
سوخته خرمن زمان آتش شیم / گر همه از ... سوخته جوشی که ...
بر لب هر چشمه خرد شی که ... / یک شرر از گرمی آن آتش است
وقت کسی خوش که ازان آتش است / که چو شکل تو نیست از آن بسند
فتنه ارباب نظر خواسته‌اند / قد تو سر ... بهشتی چمن
روح تو شعیت سپهر انجمن / صورت موزون تو نقش جمال
مطلع آن جبهه ز خنده و خال / جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت
ابروت از مشک دو مصرع نوشت / سطری از ابروی تو خوشتر بود
لیک کج آمد چو مسطر بود / تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع
بر مه رخسار تو مهر دوام شعاع

هست دو چشمت رشک غزالان چین / بینی سیمین الفی بین میان
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خط تو فرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بینی‌ات از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن وار مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر رخ خسار تو
ور و تری لرزه بکان برفت / لجک وار طوق کرش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کمان‌های کی از دو تا باف
از پی چشم بد تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همراه تو بی / هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
هست تو هم قدمی حد کس / پایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای / از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است / آینه چونی و چه چونی است
صورت جون شده از وی عیان / معنی پاک چون شده در وی نهان
قبله هر دیده ور آن آینه است / منظر اهل نظران آینه است
جلوه این آینه نور بار / از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نپیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تمنا کنند
دیده شهوت شود اندر پیت / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون ببود شود / زود از آن آینه دل بشکند
سیر شود چشم غرض‌بینشان / رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

[illegible]

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ جو انگشت نیفروخته / چهره چو چوبین طبق سوخته
باز دو من چون دو من چشمه باز / تا شده مجنون در محنت فراز
یافت ره آینه گردناک / ساخته دامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی لبش آرمید / سنگی از آنها که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر سر این کو نه بنداختند
پیش کسان پشتی تمدار تو / نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
باز ز نیکی گر پی اندر پی است / بهره هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظر گم کناد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت آن بود بدانسان سیاه / آینه را عیب ندانم گناه
جامی از این گفت به آینه رنگ / هر چه نماید که به صلح و چه جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

[illegible]

رونق ایام هوا نیست عشق / مایه کام و دو جهان نیست عشق
میل تجرد بملک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعلق گرفت / پاکی تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما از وست / مرده ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند وی اند / بسته شوی قدر بلند وی اند
هر که بشب نور دهی یافته / از تو ی از مهر برو تافته
خاک ز گردون شود تا بناک / تا اثر مهر نشیند بخاک
چون تن آزاده ز مهوش دل / سنگ سیاهی است در آن آب و گل
هر که نه در آتش عشقت غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
زنده کی دل بغم عاشقیست / آنکه جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل برد کی / گرمی دل نیست جز از درد کی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صدا مذ ده ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خواب شده چشمان مست / تو به تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت بت بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت
که دم از اندیشه ماهی زنی / ماه فلک چینی آهی زنی
گر ز گل خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی / گاه چو پروانه بصحرا نهی
یار هم آغوش هر بلده نوش / تو بس از خوی غم اندر خروش
یار هم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ هر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته سینه تنگ
زیرکی و رو ز خنجان کیسه باز / کش بود اندر دل و جان قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
خنده نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه زن شاخ چند
جلوه گر گلبن کاخ شود / نغمه زن طارم یک شاخ شود
دو بیکی از کرد خنده کیست / زاغ که دیدی که پر افکندیست
میوه مقصود کی آرد درخت / تا فکند پای بهر جای بخت

[illegible]

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان جاده ماهی بدید
تا شده گرد قمر مجرمش / خیمه زده بر ره و خود جادوش
نغمه سرا جنبش خلخال او / تا فکند از لب نه بال او

نعره برآورد کای بوالهوس
تازه صنم چون شعف او بدید
خواهر من میر سپاه یک رهی
باشرف حسن خداوند من
در غلط افتاد و ز گفتار او
یار دگر لب بسخن باز کرد
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای
چشم تر اگر نه غبار شکست
بحر از آن موج کرم بر گرفت
جوهری طبع سخن پروران
زان گهر سفته هزاران هزار
مرده بران نام گهر بسته‌اند
ای که رسیدت ز دل دانش و داد
باش که کانچه دوران بهوش
چند ز تاراج طبع و بود لاف
آنکه بعیدش یکی قطره خون
وانکه بتعلیم گر ماه و سال
وانکه جوان گر به برآید خرد
این همه اندیشه نازاست هیچ
دور بود جوهر طبع از شبیع

پای کش تیشه گر قلم و پست
وآن همه شور و شغب او بدید
به ز تو من صد سر بگوی وی
رقعه بشاگرد ای استاد من
چشم وفا تافت ز دیدار او
لا بر کرسی پیش وی آغاز کرد
تا چه دان قبله و اندیشه نیست
رسم نوشت اینکه تو آورده‌ای

اندر تو نفریاد شدم همنفس
چون گل خندان دم او شکفت
نیست ز خوبان سخن انکار او
پیاده دل آن سوسه چون گوش کرد
گرد همی در ره و بی ره نگاه
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی
شرط ادب ترک دورویی کرد
خنده کشیدن ز دو پنهان کرد

[illegible]

گرد نگاهی بنواخت وران
گوش جهان زان شده چون گوشوار
مهره صفت بر دم خر بسته‌اند
هر سلک پر سلک زان گوهرست
هیچ کس از آشوب زان خرد و [illegible]
بر عقد هر سلک شوی عقد باف
نایدت از همیاک ز دستش برون
شکل الف را نشناسد ز دال
ره نهد از چشم سوراخ موش
این همه آیین که و کاست هیچ
گر بسته جشمند حروف طمع

هر چه هنر بود بشستن بشست
حیف که ای قوم که ناشناس
گوهر گرد از شرف هر کی
پرده گشای هنر خویش باش
داشت ملک چون تو از [illegible] پیش
چند نهی نام پیسمان کرم
نام کنش قلزم احسان کنی
عارف آغاز ازل خواهیش
شیر ژیان هر بیابان خواهیش
این همه از حرص طمع زاده است
شب که طمع زر تو کمین آورده

راه گرم گیر و نفریاد رس
غنچه نوشین شکفا دید و گفت
من که‌ام و صد چو من انجا که او
قاعده کار فراموش کرد
دیده ره دور و کسی نی براه
به که بگردانی ازین هرزه روی
روی ارادت بیک آورد نیست
دیده دل جای از آن یا نبند
چون ز دو عالم نظر خت دربست
دامن ساحل همه گوهر گرفت
وآنچه نه در پرده نیسان نهفت
مهره کش سلک امید و هراس
زان شرف افتاد بحر مهر کی
نرخ فزای گهر خویش باش
تو بده ارزان ز گران جاهیش
چند کنی وصف سفیهان لئیم
وصف بحر گهر افشان کنی
واقف انجام ابد خوانیش
بلکه ولاور تر از ان خوانیش
خود که ز حرص طمع آزاده است
پشت قناعت بزمین آورده

رخت به بغداد نه ماتم گستی
برکشی از شانه اطلس لباس
صدر و عجز بی مزه و خام از او
کهنه دواتی جو دولت تاریک
گشته دو دامیل سواد شکنی
خواجه برو بی کو بیستاد کس
پیش دوی بوسه بپایش دهی
از دو کش آن رقعه که هر پاره با
او ز زبان طلبت در گریز
مزد بران بیهده بیهوده است
سوخت جهان از طمع خام تو
خواجه ز فضل تو بعید و ملول
منتظر وقت نشسته که چون
فربهی از خوان سخن پروری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح
کرد از آن نامه پر رنگ و بو
چون نفس از تو بهیش گشت تنگ
خواجه از آن تحفه چو گل بر شکفت
لاغری از زهیم پت برد
عمر گرانمایه بسر می بری
ای شب امید مرا ماه نو

بیهوده چند فرایم گستی
اطلس و پیاز نیش لباس از بلا
حشو جز داده خود این نام ازو
کاغذی از تیره دخت برده
واسطه نیل مراد شش کنی
منتظر آن منشی شاد کس
لابه کنان داده ثنایش
نامه عصیان و قیامت بیا
حرص تو دندان طمع کرده تیز
خامه از آنکس که نفرموده است
خلق بجان آمد از ابرام تو
تو ز نهیبش دهان پر فضول

بوسه کنی معنی استاد را
قافیه معیوب و روی نارو
از تب طبع کج اندیش خویش
خامه چو نظم بخت بخت پست
از سر دستار زنی صبحگاه
چون بدر آید بس صد اشتلم
رقعه شعر آوری از سر برون
تا نخورد زخم سنان نزو
بیهده گشاده تو در مدح کس
طرفه که کاری به تبرع کنی
ترک لجاج و کم ابرام گیر
تو بحضورش بسر و زاده

[illegible]

بهر یکی خواجه فربه مدیح
خاطر او رم جو ز لاحول او
در رهش افتاد زمانی در کمند
با دل صد پاره بخندد و گفت
در کف صد محنت و رنجم کرد

خواجه فربه چو مدیحش شنید
خاست از آن انجمن گرد [illegible]
گفت بدو لاغری مدح سنج
رنج همه گرچه ز تن پرورست
جان تو جا می بدرون لاغرست

[illegible]

خور کنی طرفه بغداد را
علت و وزنش الم بی دوا
چون شوی آسوده نهی پیش خویش
املی نارواست خط نادرست
قطره زنان تا در اصحاب جاه
بر زبر بهتری از خود سوار
صدر رقم از حرص و طمع در درون
رقعه پستانه کرامت ز تو
نفس برآبت و کره بر نفس
باز بران مزد توقع کنی
یکدم ازین دغدغه آرام گیر
او ز حضور تو نفور آمده
با تو و با نفرت خاطر دون
شاعرکش کرده لقب لاغری
بوی توقع بمشامش رسید
کرد توجه سوی قصر بلند
زینت میده بدای خواجه رنج
رنج من اکنون همه از لاغریست
حرص تو از جان تو در به درست
غافل ازین فربهی و لاغری
دیده بحسرت بجهات کرد

از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از سی سال
پیش تو جاریست بوقت شمار / چاره تو جل باد و جلت باد جار

هر حل تو یک جله کز علم دل / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت دین را ضیا

ای که کم از خامه بحکمت نگار / بهر تو این نامه بحکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم نیز / چون بجد فهم رسی کار بند

تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلب سله نبد قدم خویش باش / جلس نشین حرم خویش باش

بیکه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش نه تو افزون بود

در دبستان سر دکارت و بیند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف / پس کر چپان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی برکنار / چون الف انگشت از آن بر مدار

دال وش از شرم مکن سر بپیش / ها و منت دو ز بران چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین / رسته دندان منما همچنین

ول مکن از فکر پریشان دونیم / تنگ دهان باش کشن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی در ره پسر گوشمال

داده ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی اگر چه نصیحت دست / گر تو بسیلی نستانی بهست

پی چو سپر منزل قرآن کنی / روزی هر روزه از آن چون خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاه مصحف بنشان برکنار

باش زخیار رکه فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو گهر سلک خویش / پا منگر از زبان نیک خویش

حرف نوشته بدل طفل خود / گز کلک نیسان شواند ستر
چون تو حق حفظه بی آری بجای / حفظ حق از جانب شو و [illegible]

دست طلب ده بتعلم گاه گاه / خوش بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از غم آن تا نرسد گرد ملال

گوش بتحسین خط از هر خط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهره انگشت خویش / از گهر هنری شست خویش

شعر اگر چه سبزی دکرست / شعر از عیب شعرا ندرست
شعر که عیبش زمیان سر زند / همت پاکان قلم در زند

در فنش گم کن اندیشه اش / گوش کن چون من گم کنی پیشه اش
هر نفس آید گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن که از دست مده رایگان / خامه که در مدح فرو مایگان
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم بر

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم گر حجت کنی / دست ز اشغال دگر بیت کن

با تو بس از علم چه گویم سخن / علم جواید تو گو بد چه کن
علم گر آید و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هر چه ضروریست جو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنچه عمارتگری دل کند / و اکشی از گل که تش آب و گل

پیچاره امن کش و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرده کش هر یکی / هر چه بجز اوست فراموش کن

باده مریدی نه جهان شیشه وحدت / آمده در صحبت پیری نشست

[illegible]

گرم کم کرده بجهان جانسوز / خابت از آن انجمنی جان فروز
پر برآشفت که تعجیل چیست / نوبت دیوار دم جبرئیل هست

گفت قضا پرده کش هوش کشت / نادره چیزیم و اموشش گشت
میروم این لحظه به هر راه و کوی / تا کم آن گم شده راحت وجوی

پرده دریده گدای بوالهوس / از دو جهان هست یکی چیز بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گو پای و خاموشی است

کرمه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیت / حاصل اوقات تو بی حاصلیت

ور بود آن خیر زبان دو تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن بسته شده خاموش باش

جامی از این شعله خاموش باش / هر چه نه آن چیز فراموش باش
زانکه سرانجام تو خاموشی است / و آخر کار تو فراموشی است

[illegible]

نامه چو بر موجب جف القلم / جنگ بیاسا زان خوش رقم

بهره عار از لب ام الکتاب / حرف سماک الفلکش انحطاط
روح امین دست بآمین گشاد / چرخ بر این سبحه بروی گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم خامه بپایش فشاند
گفت فراک آمد از این فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شغانه غیبت این / یا بقم خامه ما نامه این
غنچه از گلبن تازه آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر قرآنکی است / تازه کن مایه دیوانگی است
قفل گشای در کاخ صفات / عطر فزای گل شاخ و نبات

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش ز بغایت بلند / تا نشود هر کس از آن بهره مند

سر معانیش ز زانشان دقیق / کس نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوشش و معنی ظاهر در او / آب زلالیست و جواهر در او

از خس و خاشاک جو خاشاک آیت / می نشود پرده که گوهر حجاب
شاه اسرار دهان ز صوت و حروف / کرده لباس بر خود شگرف

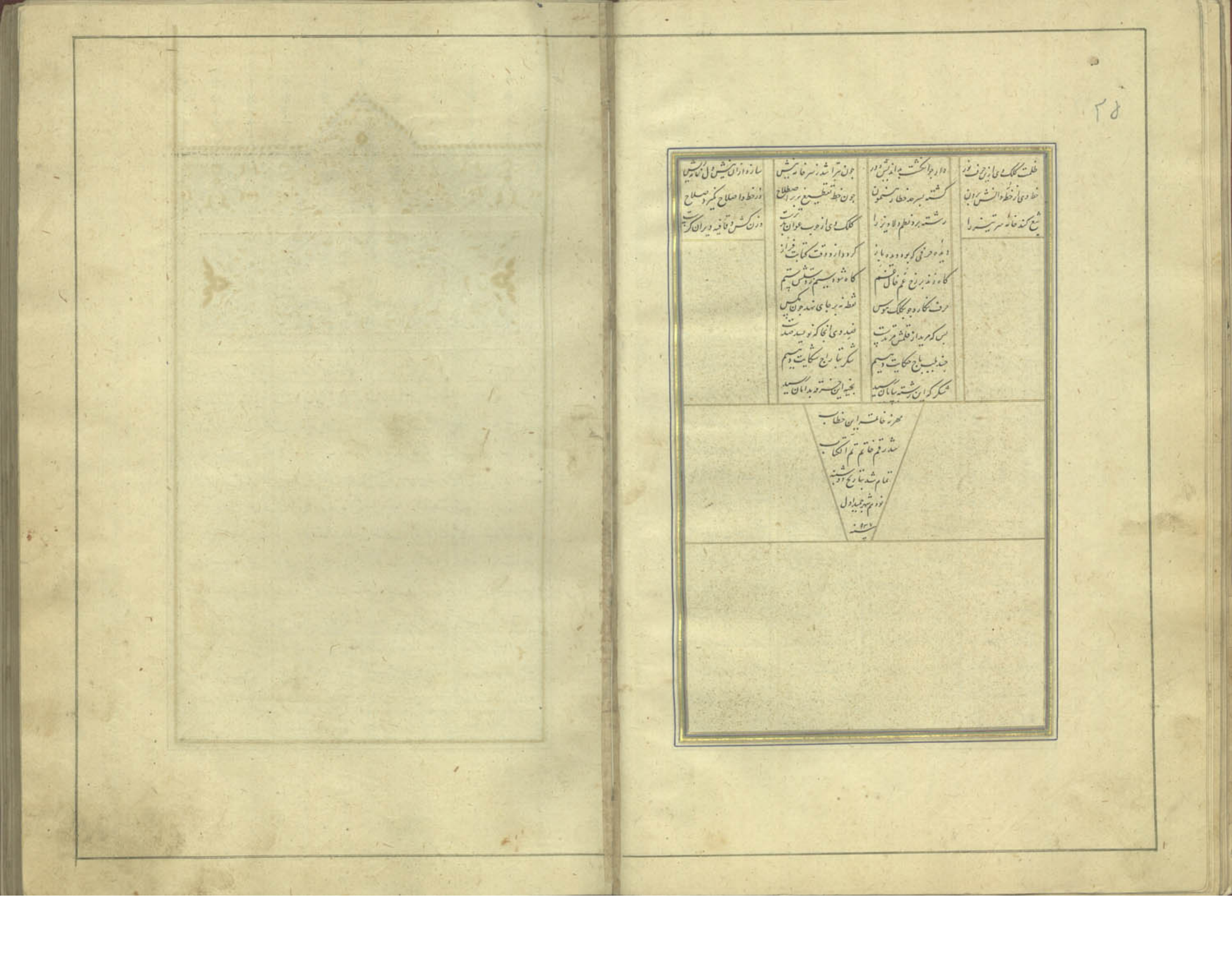
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه بو آراستش / از قبل من تبهی خواستیش

تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه با حرار فرستادمش
هر که بدل از خرد شش اوزنی است / از نظر شس هر دوی گلشنی است

رات جهات در ابی سطور / پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر ز جدول شاخ در / سبزه تر گرده وی از لاجورد

کرده مجلد سوی جلادش چو میل / داده ادیم از سر مهر سهیل
زمزمه شد از خنک پرآوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات کرامت این / حرز حیات گر جانی است این
باش خدایا بکمال کرم / حافظ او دار ز هر کج قلم



ظلمت کلک وی از این حرف نور
خط وی از خط دانشوران
شمع کند خانه سر تیره را

دار چو انگشت به اندیشه دور
گشته به سرحد خطا رهنمون
رشته بر دو نظم ولاویز را
دیده حرفی که بود دیده باز
گاه زند بر رخ تو خال قسم
حرف نگاره چو نگار هوس
بس که مرید از قلمش تربیت
خنده لب باج حکایت دهیم
شکر که این رشته به پایان رسید

چون ترا شد ز سر خامه نیش
چون خط تقطیع بر اصطلاح
کلک وی از خوب عوان تربیت
گرد از وقت کتابت فراز
گاه شود بسم ز قلمش ستم
نقطه ز بر جای شد چون مگس
خندد وی آنجا که نویسد خندت
شکر تا راج شکایت دهیم
بخیه این خرقه به دامان رسید

سازد از آن نیش دل خامه نیش
ور خط او اصلاح نگیرد صلاح
وزن کشش قافیه ویران کند

مهر ز خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب
تمام شد بتاریخ دوشنبه
نوزدهم شهر جمادی اول
سنه ۱۲۳۱



26

المنة لله که بعون کرمش | آخر چو غنچه عاقبت بشگفتم
از گلشن کمش چو سخن بسی آشفتم | گر گوهر راز سبحه وار سفتم

سبحان الله این چه گوهر پاکیست که در نثار لاجبان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هریک را بمثقب تأمل سفته و با الماس تعمق بغور آن در رفته اگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس انگشتش فراهم نمایند بآن سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدار است بهم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را از آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده گیان نشیمن معنی را پیرایه کمال گرداد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

جامی که توی شکسته حالست	از دوست زمانه پایمالست	چون خال زنان [illegible]	گرد آورد دست مهره چند
باشد نظری بخسته حالی	افتد بجهان شکسته حالی	یارب بسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله آب و رنگ است	هر چند که در حساب هیچ است	با اهل صفاش [illegible]	وز دست معاندان نگهدار
	والسلام علی محمد و آله	بسلام صحب آیه و صحبه	

ابتدی بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان | یکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را | نافه آهوی تاتارست این | نخله طبله عطارست این
خوش نسیم غنچه باغ قدم است | تازه زین میوه شاخ کرم است | برخ عقل در غیب گشاد | گوهر نامه لاریب نهاد
نشر هر نوع که از حرف نجات است | طابنا زار در فردوس نبات است | خرم آنکس که ازین جو یابد | بوی فردوس بفردوس شتابد
نیست فردوس جز اسرار شگرف | گر بود درج در و حرف بحرف | شوانی گر زنی از بسم الله دم | تا ببندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند | لب از هرچه جز این نام ببند | [illegible] | [illegible]
یعنی از چرخ چو خورشید تیغ ستیز | بر تو تیز است درین بام گریز | بر تو مفتوح ز هر حلقه میم | روضه رحمتی از باغ نعیم
مر الف جان عدو را خاریست | بلکه در چشم ولش مسماری | کم شده نطق زبانی بنظام | تا ز لالش نرسیده است بکام
[illegible] | در گلوی تو و چشمه [illegible] | بهره ور شد دل مجروح ز ریش | ریش را یافت همین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کاه شمار | بجز از عد [illegible] گذار | ابروی نون وی آن قبله راز | کو کند دل وی آغاز نماز
[illegible] ز آیات جلال | عشره کامله اش نعت کمال | درکات شین و فور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
[illegible] | روح را در کنف ظل هدای | نقطهایش چو زند هجوم | بر شیاطین قوی الوهم رجوم
[illegible] | [illegible] | جان این شانه پاکیزه غیب | [illegible]
شیوه جلوه نمایی تو یافت | صورت چهره گشایی ز تو یافت | [illegible] | عقد توحید حمایل [illegible]
نیست در گوش دل اهل نظر | | | تسبیح زیور به ازین عقد گهر
انما الله اله واحد | | | فهو المنعم و هو الحامد
می شد شکر نعمت بدهان | یکند شکر گذاری زبان | شکر نعمتش چو عطای کرست | باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خورده شناس | منتهی سلسله شکر و سپاس | هر که جایش بود در بدنی | گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان | بر سر موی بصد نطق و بیان | ابد الدهر سخن ساز کنند | پرده از قوی کهن باز کنند
شوانند که آرند بجای | شکر موئی که رسها خدای | آن بتاریخ قدم از همه پیش | وآن بتوقیع کرم از همه پیش

تا که بی لوح و قلم گرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
جمله قاف قلم تا گشاد / موج فیض از دل دریا گشاد
نه فلک با همه اختر گرد پست / نه صدف با همه گوهر گه درست
همه زان جنبش موج ابتداست / گر بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ ثبت بخشش / یک حباب ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / کر پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کار که بوقلمون / از نکات قلم آورد برون
طرز نو زینت کون چرخ زنان / نقطه حلقه آن کوی زمین
هر که پی برد بآن خوش رقت / عارف نکته ن والقلم است
رو در آتش که رود پی زده کم / رخش اورات فلک کارسم
اینک اینک بکرشا بهحال / مهر انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فرینند و سرای / ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما هیچ جواهر نشنید / با عموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت [illegible] / للواحد شش آمد بزبان
واحدیت او را ناهی تا ماه / همه بر وحدت او دیده گواه
نیست در رشته وحدت گهر او / که او آمد و باقی همه هیچ
جفت در دایره لیل و نهار / یابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زینت صنعت ورش / آب آیینه ز روشن گریش
باد ازو غالیه سایی اندوز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز
بت جیب سمن از غنچه کرده / بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست محروسی تتق نون سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
با ولی انجمن مرغان فصیح / داده قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گری او نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بر سر پسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ز تسبیح زبان / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / کر بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود و بس از خیر / دیده بگشاد و بجز [illegible] غیر
چون نه گردن بنهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
ثبت در کینه وری محکم کرد / روی در روی سپید آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش از خیار نشست / ثبت عهدش ز عصا خرد شکست
لیکن پروانه ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعله تاب علیه / رخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت سر مشعله ایم / طالب نور از ان مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری رسد / جان ز نورش بسروری برسد

ای حیات دل مرده دلی / [illegible] تجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

[illegible]

برفرازنده فیروزه رواق / شمسه زر کش ناکاهی طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بند کمر همت جان
جرم بخشنده بخشاینده / ابر بر همه بخشاینده
ابر سیرابی تپیده جانان / خوان خور پسند روزی طلبان
گنج جان بخشنده پیرایه جسم / خارپس گنج بسنده کوته طلسم
دیرپروای بخود بستگان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت ز گنجینه دل / زنگ ظلمت ز آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
تندگان از کمر کوه گشای / صبح عیش از شب غم زده نمای
مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان
تیرباران ملک از قوس قزح / سبز بادام ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان / حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / از نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله راغ
غنچه تنگ دل باغ توایم / لاله پا سوخته داغ توایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر از تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرد ثبت / گرچه پرورده تو پرده ثبت
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نوا از قلم قدمی قدرت / بر قلم جای قدم باز فرست
تا ز ره پس قلم با زبیان / بعد ملکاه کهن باز پیان
آنک بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را پایه بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای
چهره کن بر شهر سپیده بهمن / صرصر تیغ بکن شاخ شکن
بر خم انگن فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او نیرنگ است و تنگی / بزرنگی او بی رنگی
ریخ و راحت که چنین بی ادب است / اثر رنگ ز بهای وی است
چیت رنگ همه زین رنگ رزی / دپت نیلی شده زانک گزی
مهره مهرا بفکن طشت زبام / تابرآرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان فرزند / ورسر پرده دریدی [illegible]
کمر ثابت خود انجام [illegible] / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد فلک بزم نشین
خامه تیر بکش زانگشتش / بل گرانگشت تهی کن مشتش
باده و افغانی کر باده / سرکشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکشش از سر هم / شوازان مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگر از دود و برار
ز آتش قهر بسر ترکی آب / بهر بر عدمش ساز شراب
باد در افکاک بشه زیر [illegible] / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن زمین زلزلها / بسا از ان عالیها سافلها



چند در حجله جهان خفتنت
چند ز پی سنبل تو یکانه
چند نعلین ز پاپوس تو وَد
دست از زر دمین بیرون آر
جلوه را خلعت تازه در بوشش
طاق محراب تهی کن ز خیال
خطبه نعت دین از سر گیر
زر عدل از دست عمری
آنچه در کن اپید اللهی را
تاج ملک از سر دونان ربای
بی زبان از حشر هم فرست
تازه کن عهد کو عهدی را
عهد علی از سر حرخ برین
خاصیان بی سر و سامان تو اند

هر چه زانجا گهر و در سفتم / همه را از پس یکدگر بستم
شامها پیش ... بحرها که بشام آوردم / شامها پیش شش خون خوردم
هر پیله هر پیله ز هم بگسستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
عقد پیمان دوستان آوردم / دعوی نحن نسبح گرداند
مهرهایش نه خرد مهره ربای / عقدهایش فلک عقده گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
هر سه عقد عقود دشش چهل / هر یکی از دل گره چپل چپل
از بعضی است که درهای فتوح / زو گشا دست بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردنش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آرامه دوش
بو که چون سبحه در آیی به شمار / رسدت دست برین رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / بجوابهای زبان ازرق فروش
سبحه عقد ثریا دارد پست / خواست از گوهر این سبحه بخت
گفتم این رشته گوهر بخت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشان است / نورانی سبحه دو صد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان پیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسیدست کسی / بهره ور گردد از این پایه بسی
گرچه آن هم ز فلک دور است / این بخورشید ازل داور است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد بیت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح و خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهره گل چیت بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

[illegible]

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون آورده
دل که هر بسته بود آورده او / دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی / باش تا راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر ز طوطی قفس بشناسی / بخدا ناسی نه نسناسی
دل شه خرگهست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه که باشد وحشم گاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند گل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / در روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان دردی کم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نامه ز دبستان دل است

نغمه زار بانش و رودی / تو دانه خاک زر آرش گردی
یک نفس دار هوا از بحر خوشش / نیست دریا صدف یک گهرش
ز فلک بیش در شش با خبری / بیش چشم خبرش جهان باخبری
زیب سیاست ایش خاتم این / آسمان گشتش ایش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر آجیان اوراد منشور
میوه زار گرمش نا مقطوع / میوه خار حرمش نا ممنوع
گوهر او هست خوش با نو نیست / رشته اش بهره کش با نو نیست
بلکه از کف او دست نه خوشیم / گشته ز رشته او مهره و شیم
او دست چون باد صبا جو حیا / او چیست چون ابر چمن با جو بها
گر و مشکین ز زمین چون خیزد / گر نه هر دامن باد آویزد
کی کشد چهره سر از خاک چمن / رشته از بنگنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش / هست از و کاهش و افزایش
تن بکان زنده و جان زنده بدل / نیست هرجا خور از زنده بدل
زنده بودن بدل از بحر دمیست / این هنر خاصیت آدمیست
بیدل زنده چه مرد ار چه تو / زین شرف زنده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
آنکه در پهلوی چپ می بینی / نه اگر پهلو از و در چینی
ره بپستی جوی که در پهلوی تست / دل و جان زنده شود از بوییش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابد بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی / گر بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردت / بهتر از دود چراغت خوردت
گر تو از خود نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شود روی براه / گر کند دود وی خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل است آن / گر چو خورشید جهانگیرست آن
دیده بپسند ازان نور دراز / پستی خویش وز آن نور بیاز

حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی که ... [illegible]

همچو خور گر بجوی آتش زن / گر شوی صبح دمی خوش بنشین
نرم ... خردان / بجز دانش همه چیز ... دان
بس که در مدرسه ها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج گهر رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
بوی صحبت صفا کیشان کرد / پیچ علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری پسر از او پسر د / ره از آن سینه به مقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیز اقبال بتافت / ره بسوی احمد غزالی یافت
رشته عمر بغزالی بست / سر این رشته اش آمد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / بس همه عمر بهر روزی زیست
یافت بینا بصری از رد خویش / برد روشن دلی از پهلویش

از قفس علابر و جش پر زد
از خدا کون و مکان را پر تافت
ظلمت خویش از آن نور بیافت
ای زانده تو پر خون دل ما
ال در مستان فتاده پریت
بردم از جنبش پر باد و درشت
بر در خود زده بی چپکینش
یاد خود راحت جانش کردان
بر روی باب معانی بگشای
ای قوی ربقه اخلاص تو
بحر معنی ز سخن پرگهر است
در بلورین صدف چرخ کهن
نیست در کان گهری بهتر از آن
فضل کلک و شرف نامه از وست
قلم و لوح نگار سخن اند
دل که لب تشنه آب سخن است
شب که از فکر سخن پست نمیم
گر گشاد درکت رازم که جم
زیر این دایره بی سر و بن
جز سخن کو بنا ماند درست
وقت بر راحله ناز نهاد

ور ز بصر نور و لش بر زده
وز یکی صد و جهان را پر تافت

[illegible]

پشت آن روی شده رو شده پشت
حرف تمکین کمی تفتیش
نام خود ور زبانش گردان
رو به اسرار نهانی بنمای

[illegible]

نیست والا گهری به ز سخن
یا در امکان هنری بهتر از آن
عقل را گرمی هنگامه از وست
روز و شب نقش نگار سخن اند
پخته و خام خراب سخن است
فوق را کرده رفیق قدیم
گر بروم آورد از چند چشم
نتوان مدح سخن جز بسخن
مدحت مادح و ممدوح خود است
پای بر طارم اعجاز نهاد

تا رای شیار الا و رای
اید یک واجب ممکن مرتفع

[illegible]

وای اگر تو قرارش ندهی
بند و جامی که چراغ تو خوش است
بگر مهای خودش بنما کن
پیشتیش باش بتوفیق سخن

[illegible]

سخن ار چه نه برین آمده است
تا به کون آن علی شده است
گر نبودی سخن تازه رقم
بسخن زنده شود نام همه
طبع ما منشاء اندیشه او
حلقه خاتم صدقیم و یقین
گوش از آن گوهر که هم شود
مدح گویان فلک معراج‌اند
چون سخن راه سفر پیش گرفت
قیمت نرخ گرانان همه برد

فیه نور انه فی ظل سوی
نور او طالع و تمکین مطلع
بلکه خود را همگی نور شناخت
دم بدم از تو دگرگون دل ما
گر برد باد هوا را که زیست
بهر خود میل نگارش ندهی
بودمی ز چراغ تو خوش است
ثناهای خودش گویا کن
داورش دادی تحقیق سخن
خلعت لطف سخن خاص تو
هر یک آوازه گوش هنر است
هر پاکان بزمین آمده است
آدمی آدمی از وی شده است
نشدی لوح و قلم لوح و قلم
بسخن پخته شود خام همه
نرم آنکس که سخن پیشه اوست
دل کنی حرف و سخن نقش نگین
جسم ازین غالیه چند جند
گاه مدحت بسخن محتاجند
قوت و قوت همه از خویش گرفت
نامه سحر بیانان بسترد

حامل سر و دیعت سخن است
تخته اصل بیان کرده اوست
گوش آمده بوی مشام
تا که خجلت زده از روی وی ام
جلوه حسن معانی اوست
مس ادب زر زده وی است
سخن از چشمه جان گیرد آب
از سخن نیست بزرگی محتاج
لب جز افسون سخن از انشد
ظلم حجاج جفایت جور رسید
گنجها زر نبشد آورد
همچنان حیله گری سود نکرد
بخران باز ببین نکته گذار
تا سخن چند کرا ز بی خردی
از کنه گر چه بدی شیوه ما است
طبع حجاج ازان نکته شکفت
گو از آن قوم فرومایه یکی
کار هر یک ز تو سنجیده شدی
ای زبان حسره و از کنه تو بند
بفرو شرح کمالات نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است

رهبر راه شریعت سخن است
چشمه فیض روان کرده اوست
بنخش کرده لب ناطقه ام
ره درین نافه بر بوی وی ام
سکه عشق ز سرانی اوست
وگر زر زده روی زمی است
زر و خشان ز شرر گیرد آب
سکه زر ز سخن یافت رواج

[illegible]

کار شان روی بهبود نکرد
گر چو آمد بسرش نوبت کار
کار ما نیست بجز شغل ادبی
ترک احسان ز تو هم صرف قطعات
داد فرمان بخلاص وی و گفت
بر ناورد چنین خوش نفسی

[illegible]

ذوقی درین مرحله با آورد ست

شمع دلت چو کمال از ذوق یافت
گلی از باغ دل ز فارغیست
ابست از ین گل چمن دل تازه
هست بر بوی های بالش ها
سخن انجا که زند لاف ادب
سخن و بحر یک آهنگ اند
آب آن روضه دین افروزد
ای بسا فضل درین کاخ دو در

حمله کردند سر اندر پی تیغ
گفت کای داور فرمان فرمای
پسر ادیم ره ای چنان لیک
جز به ما رسم ستم ورزیدن
تف بر آن طایفه مردود
کاش اول ز تو بودی این کار

از کلی روش بابی که شناخت

است بر امن و امان از وی بیت
ور نسیم نفس آو بخته است
بلبل شوق بلند آوازه
در تک بوی وی این بالش‌ها
خامشی از زر رحمت دو حجب
نند و زر نیم بهم یک رنگ اند
تاب این خرمن ایمان سوزد
گر کلیدش نتوان ساخت ز زر
آن گره در نفس بگشایند
شمع بر تهنیتی چند کشید
گنجها ن خاک بسر بر کردند
سرنهادند در آشوب و تیغ
کار بر ما نه باچنان بجای
نزد کام تو همچنان تنگ
جز تو سر از کرم پیچیدن
دل هوا و هوس افسرده دلان
تا ز تمنا یقین این کار روا
جرم هر یک به تو بخشیده شدی
پایه قدر سخن از تو بلند
بسخن شکر نوالت نتوان
ور نفس نور چراغی که شناخت

بگزین زمزمه خاموش شویم
مرطرف گرچه هوایی دارد
رخت از آن دایره بیرون آرش
ای بهرشا به موزون مفتون
هیچ شاه چو سخن موزون نیست
جبر از وصف و تسلی مشکل
کشد از وزن بیر خلعت ناز
نخ زتشبیه ده جلوه جو
لب ز ترصیع که زیر کند
بر سر چهره نهد زلف مجاز
گوشش را حامله در ساز دو
گر بتجنیس شود نغمه سرایی
صوفی جان جهان گردد وای
مطرب مجلس مستان گردد
بر دلش تازه کند عهد قدیم
پرده عاشق بیدل بدرد
غرق دریای تفکر شده ایم
گل دولت ز در او جوییم
دار چه جوینده هر آیا سببی
تا نه خلقی بگمان در مانند
ور کرا موجب نقصان بودی

پای تا سر چو صدف گوش شویم
پای دل بسته بجایی دارد
نطق از این قافیه موزون دارش

[illegible]

کند از قافیه دامانش طراز
برد عقل صد افتاده ز راه
جعد مشکین گهر آویز کند
شود از پرده حقیقت پیدا
صدف آسا ز گهر پر سازد
گر ز توحید شود عقده گشای
گیرد از نکته او راه سماع
رو زن باده پرستان گردد
سازدش در حرم لطف مقیم
پرده پیمان بدرد معشوق برد
تنگ نشین چو صدف در شده ایم
نیست عیبی از هنر او گوییم
بگشد لب ز چنین جلابی
گین دو گوهر که از یک کانند
حرف موزون نه ز قرآن بودی

طبع جایی کرشان گستر نیست
عار دارد ز حدیث همه کس
بلبش خطبه از زونی ده
پا نخلخال ردیف ار آید
موبجنبش ز هم شکافد
چشم از ایهام کند جنگ زنی
چون بدین شکل صنع غنج و دلال
چشم را غمزه عنبر بخشد
گاه در صومعه خوش حالان
گاه در ساز شود بانی و چنگ
گاه غمزه که عاشق خواند
گر کند پرده معشوق بپا
تا گر از بحر بحر سازی اد
قوت جان قوت دل زو یابیم
گرچه بر بی هنران پرده در است
آن برازجو هر قرآن شستش
بیله تاج سر قرآن نیست
گر نگشتی شد از شعر درست

کمترین مرغ وفا بر در تست
زبان اگر تو بیگوید و بس
رزرش سکه موزونی
حال از رشک خطان اگر گرند
سر خوبی زخطش پروان نیست
خامه وقتی که پی بردن دل
بر چمن خال خیال افزاید
خالی از فرق دو گیسو بفزا
فتنه در انجمن و هم افکن
رو نماید ز شبستان مثال
نطق عالیه تر بخشد
نکته گوید تو لالان
در خرابات برآرد امکت
پیش معشوق موافق خواند
ده ز پرده معشوق آواز
وز لب معشقه پردازی اد
گل درین مرکز گل زو یابیم
چشم بد دور که گیر هنر است
زان نیالود بآن انگشتش
زانکه سنجیده بدین میزانست
آن نه از وزن زبی وزنی است

چند باشی ز زبان بیهوده سنج
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود
تا درین مشغله مشغله ناک
قدسیان طوف بیاد تو کنند
سعدی آن بلبل شیراز چمن
شد بشبی بر سخن حمد خدای
بت پتی زد و مصراع بهم
جان از آن مژده جانان می یافت
عارفی زنده دلی پیدا ...
ره نمود زنهر در زده عیف
با دل دست خوش خوف و رجا
چشم زخمی برسد گر زقفا
خواب چون عقده ز انکار گشاد
گر برخ از خون جگر تر می کرد
ای سخن را چو گهر سنجیده
گرده تیر جحیش ز ستقیم
میکند وزن سخن نظم پرست
اثر صنع خدین سهل است
نه از گلش سبزه احسان خیزد

کشتی از دست زبان بیهوده سنج
چه عجب ز آب که گل پاک شود
پاک خیزد که برت از دل پاک

شعر آبیست ز سرچشمه دل
باید ت در سخن آسوده رگی
پاکبازان همه خاک تو شوند

[illegible]

گو نهان داشت بدو انگاری
هر یک از نور نثاری بر کف
گفت کای گرم روان با بیچ
می سزد هر یکه کوشش رضا
رو بدان قبله احسان بنهاد

دید در خواب که در های فلک
بر گشت بر کف بند خبر آکرده
مژده دادند که سعدی بسحر
گفته پاکان نه بعقد ادبست
بدر صومعه شیخ رسید

ماجرایت از شکر گذاری ... [illegible]

نه ز آزوش صید از دست
زان بصانع نرسیده جمل است
نه از او نش نکته عرفان خیزد
فیض از ابر یقین بروی ریز
هر چه از بوته ز جو آتو کند

طبع را دوست و تر از نوای
جامی غرق خجالت مانده
گرچه روزی خوره هر روز تست
تا درین دور چه و سو پرخیز
صرف ریان وجود تو کند

سرچشمه شده آلوده بگل
پاک کن دل ز هر آلوده رگی
خازن گوهر پاک تو شوند
تحفه نور نثار تو کنند
در گلستان سخن چستان زن
از نوای سحری محضر جایی
هر کجی مطلع انوار قدم
بر فرود پرتو عرفان می تافت
باز کرد گردو هی ز فلک
ره درین معبد عنبر آکرده
صفت در حمد یکی تازه گهر
بهر آن نکته ز اسرار دیست
از درون زمزمه شیخ شنید
با خود این بیت مکرر می کرد
خلعت نظم در او پوشیده
تیر از وزنی طبع سلیم
بر سخن قوت باز و تو ری
بر جبین آب خجالت دارند
ویست امید ز ریزه نیست

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه گوش گشای

[illegible]

نه بچشم تو ز دیده اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نشین باش نظر سوی جوی

نه ز رخسار گلش بیداری / نه ز سرو و سمنش بار بری

گل این باغچه کز سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی

نکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آزادان گیر / ترک همراهی بی راهان گیر

بر دو از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس شیب و فراز

بین که این دایره گردان هست / گرد او گرد تو جاوید ان هست

بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت

کیست حیران تو دکان سپهر / کفه ساز ذره آن از مه و مهر

تا بمیزان جو دکان آراید / عمر بر خلق جهان جا بنهد

کیست کز ذات دل آتشناک / صبح چون اطلس گلی زد چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وز حلل زر و قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / تو بتو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله علو آدم را

بهر این کار که خون خواره / نیست از کارگذاری چاره

غیر ممکن بر امین جنبد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون به هستی رسد از وی دگری

ذات باید که ز هستی بخشش / چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه از او بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه وجود

نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هر چه نه هست بدو

جنبش از وی رسید آن سلسله / روی در وی بود این قافله را

چون فلک جنبش [illegible] / رو در آری سوی آن [illegible]

زان خلش هستی او را داری / [illegible]

باورت ناید کاندر شب ذره / [illegible]

عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار ازو

هر پرده ساز و نوا که هست / گر پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست

[illegible] / [illegible]

او برد تشنگی تشنه ز آب / او دهد شادی مستان ز شراب

غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نخندد بی او

کارگر او و دگران آلت کار / کارگر باش و آلت بگذار

کار او کارگر و آلت اوست / اوست مفرد دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز خود بی بخند چو پسته پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت بخراش

از همه ساده کن آینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج تو آیینه تو / غرق نور ازل آیینه تو

طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بر [illegible]

چون نماید به تو این دولت روی / ره در آر و مکس هیچ مگوی

زانکه از [illegible] / [illegible]

[illegible]

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بگرفتن عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ورا آلایش پاک / زده در خرقه آسایش خاک

در ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با [illegible]

شد بجنگ آوری اش تیر مصاف / زخم زن گشت به شمشیر خلاف

گشت گاهی روی تو [illegible] / کرده بر حجت دانایان [illegible]

با شنا پای خود و پا خسته / گر خرد را بجدل ساخته

گفت زان فیض که بی خط و رقیب / ریزه دم بر دل و جان پاک رقیب

گرچه شد موج زنان خاطر از آن / پست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قایل [illegible] جهان

گفت من غرق شنا یابم / نیست کاری بشنا یاریم

هر که پی برد پی من شناسم / هر چه من یافتم او هم یابد

[illegible]

کار من نیست که کس با جدال / ره نیایم بخدای متعال

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست

تو جبین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور [illegible]

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی خبری

گرچه جایی بود از بی خبران / هر بود گر طفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری / بنده ای از طاعت خویش [illegible]

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری

مهر بخشش [illegible] / [illegible]

[illegible]

پاک کن خانه [illegible] / می ز [illegible] وحدت [illegible]

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای [illegible]

طبع را [illegible] / پای اندیشه ازین غوغا [illegible]

بگذرانی انجم مهر و مه را
بینی بر تبسّم آزار زن
تاج عزّت ز سر عزیز کش
پیسوی شد به کوی افزون
گر ده روی ولی مرتبی
دل صدف گوهر توحیدم از
هر که یابد ز گل من بویی
هر چه تقریر تو ترتیب کند
نیست این راستی و راست روی
دل نگر ده ز دور روی صفایی
سهل باشد که زمانی تا ماه
از محیط فلک و اوج سماک
شکل و ترتیب فلک بر یک حال
متّفق وضع و دوایر با هم
سال و مه روز و شب و شام و سحر
چار فصلی که به هر سال درست
نوع نوعش نه کم آید نه فزون
کشور آباد و گر ده بد و شاه
رنج طلعت ادای دو ادب
داشت آن شاه به بالین و حکیم
لیشان ای ام عیسی مقدم

بت ز رنگ شه خلیل اسم ما
در جهان صیت خلیل افکن
رخت طاعت به در مول کش
خیمه از ساحت دین زده بیرون
می‌زنی در ره ایمان هوسی
گوش مرا از در توحیدم
بوی عرفان [illegible] ز سر موی
صورت حال تو تکذیب کند
گو چنان راست که گویی نشوی
چه ز نیکی کنی وحدت لافی
بر تو باشند درین نکته گواه
تا حضیض سمک و مرکز خاک
دور و سیر همه بر یک منوال
منتظم سلک عناصر با هم
یک به یک گرم رو و تیز گذر
بهمین رسم و روش بو دیرست
از نهان خانه ابداع بروز
بشکند از دو سپهدار سپاه

یافت ضعیفی بیش راه قبول
تیز کن خنجر لا بر سر لات
شنوی ای ثمر من یزدانی گوی
تو به وحدت چه بعید بلکه نزار
گاه گویی که من آن دریایم
گاه گویی که من آن گلزارم
بر زبان میرانی این لاف ولی
هر چه یابد ز مقال تو فروغ
داده رو بس سخن راه بگوی
دیده بر شاهد وحدت بگشای
گرچه تو گلت ام اقرار زند
چون مرتب شده اجرام گرست
یکی از صورت خود نا گشته
همه بر یک صفت و یک آیین
تا بیاید شده خود ور گروند
این سوالیده سه کانه که جهان
کار کاهی به چنین ضبط و نسق
از دو بار نوچه شود آشفته

[illegible]

گر نه بکشیدن بیک قول
بر از ذلّات منی راز نجات
تاقت از انجمن ایمان روی
بلکه بیرون نزار زوی شمار
که حبابی ز ابحر آلایم
گه دیده بر گل عرفان بایم
نیست بر موجب آیت علی
پیاز ز دشت حال تو مطعون دروغ
آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
ورنه دو گویی و دوری بارای
فعل تو نعره انکار زند
وین همه جنبش و آرام که هست
یکی از گردش خود نگذشته
هیچ ز بر زین نشده با لایین
بر یکی قاعده آیند و روند
پرده از نهانت چه پیدا چه نهان
کار یک کارگزارست الحق
خانه امید ندارش رونق
مرگ رنجور دوای دو طبیب
هر دو دانا و خردمند و کریم
گفتشان راحت سر رنج و الم

دست هر یک چو نفس او روی
یک هم پشکی و هم کاری
روز صحبت شد از ایشان باریک
حیله کردند تا بی‌پای
گفت ای [illegible] همه سود
گر ز نقص از یکی افزون بودی
داده خاک دگر خاک شدی
ای بتوحید تو هر ذرّه گواه
[illegible] ذرّه نا چیر شدیم
ای پناه جهلی و نومیدی
قوت بخش گرگاری بکشیم
بگذار از تو طلب قوت کار
نشد این از من عرش پاکش کن
ای ادیب خواجه که خشه ولان
ور این پرده نگه و بیال
نیست آنی که بدین پرده درند
این همه لعبت و لعبت بازی
چند خود پسند نفسی به خیال
گر دهد تیر نظر چشم شهود
نیستی جاده ز سر نام و نشان
در همه جاری بی نقص زوال

دست گیری ضعیفان کردی
زور بر گشته و دولت یاری
ساعت اجل آمد نزدیک
کان دو دانا ببیکی آمد
این خلالت ز کجا روی نمود
مر و شش حال دگرگون بودی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

[illegible]

گر نه فضل تو کند خورشیدی
بحریم تو گذاری بکشیم
تا شود در طلبت کارگزار
ز دل از آلایش گل پاکش کن

[illegible]

گر از این پرده چنین جلوه کند
وین همه شعبده لعبت بازی
آن و آن دیده خود بیک خیال
بر تو مکشوف شود سر وجود
بر تو از مرتبه علم و عیان
منتقل شده از حال بحال

شاه بیمار ز تغییر مزاج
هر جدا این گفتی او دوا و دوی
شاه را بود وزیری زیرک
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر
گفت از آنجا که باکت خدای
طلعت خورشید زبام افادی
تیز کردی بعدم جمله قدم

چیست وجود تو تو از آن بارد
جامی از کار گذاری ده
قوت کار گذاریش بده
شد پریشان ز دو دوری کارش

گرچه بس عشوه و طنازی زند
هست چون در نظر خواب آلود
بو گزین خواب چو بیدار شوی
وحدتی پیش خیالی ز دو یی
از همه یاری بی وهم حلول
جلوه او کش ز حضرت ذات

وان دو ره کار تبه گشت علاج
هر جدا آن بستی این بگشادی
آن تعصّب چو پدیدار هر یک
قصه را گر دید و عمر خفته ورای
که عمارت گر این طرز سرای
کار کردی ز نظام افتادی
بلکه پی بر نزدی ز عدم
نیست یک ذرّه بتوحید تو راه
کمتر از ذرّه بسی نیز شدیم
ضعف تن قوت کار از ما برد
نه پیهوده کاری خوانده
سکه پاک جبا ریش بده
روی در قبله وحدت دارش
جمع ما گشته چو آشفته دلان
مانده در تفرقه خواب و خیال
پرده وحدت لعبت بازند
جلوه گر گشته خیالی بی بود
فارق پرده پندار شوی
بی سر از کسوت مایی و تویی
سرپایی نه جدا هم حلول
بر دبیر خویش با سما و صفات

ذات پاک از حجاب اسما و نعوت
یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دیده در خود همه بیش و کم را
شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت
علم گشت اعیان از آن اخت

شد ز عکس در آیینهٔ ذات
ذات یک عین ز اعیان دو ذات

او لاک گشت ز تکرار عکوس
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال
زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بجسم افتاد گذر
یافت جسم چو از او رونق زر

زد فلک بر ورق حسن نگاشت
بر فلک دوره دایم بر داشت

زیر آن زاب و گل و آتش و آب
جا در خانهٔ آغاز بنا د

ساخت از روی نکو بختی
از موالید سه گانه تختی

این نکوبخت از آن تخت بلند
چشم چشمش عجب و راست بکند

دیده و دانست که موجود یکیست
در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر
بوی او داده به یعقوب خبر

هر چه او نیست ز معرفت دوست
همه هیچند همین اوست که اوست

از شرف جوهریت پر از آب حیات
صبح زن آمده از کل جهات

چو هوا جام حبابش خوانند
بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف بیخت نم فیاضیت
منعقد گشت در غلطانیت

نام صورت یکی و تعت شمار
نام معنیش آمد بیرون ز هزار

آنچه بر وحدت ذاتت مقیم
از دو نامش شنوان ساخت دو نیم

یک شود دیده یک بین یکتای
ور دو ناید دوبینی گرای

پیش یکی علم و جهان دروی کم
اسم را بس دو جهان اندر کم

در همه بر صفت یکتایی
ماند پوشیده ز بس پیدایی

گر بدرخشی از همه اعیان جهان
وانگه آن نور یکی لطف نشان

همه اعیان بعدم بازروند
ور عدم واقف این راز شوند

تیز بین گروه شان چشم شهود
غرقه گردند بدریای وجود

داشت غوکی به بحر وطن
دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب غنوده در یا گشتی
گوهر وحدت دریا سفتی

[illegible]

کشتی از بحر پدید آمده ایم
زو درین گفت و شنید آمده ایم

دل از آرزو که هر جا یافت
تن ازو هست توانایی یافت

هر کجا می نگرم اوست همه
هر طرف میگذرم اوست همه

بارها چند رسیدند آنجا
رو سوی این قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دل شان سر برزد
آتش شوق بجان شان در زد

پای تا سر همگی پا شدند
در طلب مرحله پیما شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز
بجز دریا چه نشیب و چه فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند
گه چو خس دست بکار آوردند

ز نشان یافت شد از بحر تمام
می نهادند بسو صیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد
دامشان بر گذر دام فتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند
تن بجان داده به خود بنهادند

صید گر بر در سوی پاطلشان
ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند از این جنبش و کوشش کردند
فرو خوران راه بجا آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر
جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینش شان روی نمود
کانچه دیدند از آن غوک چه بود

زنده در بحر شدند و آسودند
خود همه بوده در آن نابودند

ای پر از فیض وجود تو جهان
غرقه خود همه پیدا و نهان

نه صورت و معنی همه تو
با همه بی همه تو ای همه تو

[illegible]

نی تهی از تو نه چند و نه چون
خالی از تو نه درون و نه برون

نسخهٔ اول و آخر بیت
متفق باطن و ظاهر بیت

گرده در همه اضداد ظهور
هیچ ضدیت ز ترکیب تو دور

اینجا که از هستی خود پاک شده
در ره فقر و فنا خاک شده

از بقای تو فنایی خواهد
وز فنا در تو بقا می خواهد

از خود و کار خود شغل تو
وز فنا باز بری از زانی دار

چون فنا شد بقایش برهان
بر سر صدر رضایش بنشان

کن بعالی صفتان راهبرش
متصف از صفوی گرپیش

[illegible]

ای که صوفی گری آوازه بلند
کرده زین شغل با آوازه پسند

دل تو خرم چند بر آوازه تهی
تا بود او ز جز از هم بتهی

چون دهل گوش پر از بانگ تو هست
بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی از این نام چه سود
دعوی پختگی از خام چه سود

کاسه ای شود از رنگی دور
گرچه خوانند بنامش کافور

جامه فوطه چه پوشی چو مگس
پر بهر خوان چه گشایی چو مگس

طوطی قدسی و از هیچ یکی
می زنی پر بهوای یکی

این که صد پاره زنی بالا گست
تحفه ش خرقهٔ صد پاره درست

چاک و زنارکت از شیخ حبود
بخیه بر باش نه موزه چه سود

گردی انداخته سجاده به دوش
گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده ور شد
صد از این جنس بکجو نخرند

ورده اهل دل از رحمت بیست
جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در جهد بنستت ز بر کرشش
و پی سیکر رش نباید ز عصا

هست مسواک تو
گر طمع تیشه کند دندانت

ترسم از شیخ برد جون بکره
تیز دندانیت آخر چو اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ
که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهره چند بود بی سر و بن
کف ازان طاسچه بازی گری کن

تا از آن در خم بود بت گشاد
سر گشت روز به نقشش مراد

گر چو ساب چنانست به ششی
عقد انگشت تو تسبیح بس است

جون زنان موی بعمد رعنا
ریشه از شانه زدن آرایی

شانه بکن جو نه مردانه
کر برای ریش جدا از شانه

جمعی از زنان یلی آورده بچنگ
همچو دندانی آن جعفر تنگ

بهره کم بهره آن سر نه حلال
ور زنی پیره هاش چو هلال

دست از حرص و شره کوته کن
در صفا اهل قناعت ره کن

۲۶

[illegible]

پیش وا لطف همان قدر بمان

پور عمران بدل عشق نور

گفت عاشق که بود کامل سیر

قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجده آدم زده رو

گفت موسی که بفرمود دوست

گفت موسی که اگر حال این است

باید از خویش نظرت پرتا

لعن و طعن تو چرا شد آمین

[illegible]

تا کی بزم خلوت که را نا(ز)
باز در خواهش او خواهش خویش
شو سپند ربوده ز آتش
صادقی را غم شبگیر گرفت
کر قدرت او پیاخت کند
سامعان جمله سرافکنده پیش
خشک و تر سینه همه سوخته شد
پر مشغول سخن بود سپی
چند با ما کنی الحاح چنین
موج آن بحر با قعر رسید
زانکه عقده دل او نیت گرا(ف)
آتش شعله زبان از همه سوی
ای دل اهل ارادت تو شاد
مرو تلوین تو تمکین نیست
خواهش از جانب نیت درست
در با خواهش تو راست شود
در دلش از تف آن شعله زد
ره بسر منزل مقصود ببرد
ای قسم کرده تو حرف کما(ل)
گر نه خامه پیسه کاری چند
وای اگر عهد بیاپشت ...

جنگ وحدت ز نوای تو بساز
ره در افزونیش از کاهش خویش

در بود تا ز ارادت ز تو بیت
باش با پیش خوش آید صاف

[illegible]

بهر معراج مقامات بلند
از ره کوشش برون شد ز تو پیش
تا تنور عجب او وحشه شد
در جوابش زد اعلا نفسی
ره در ان آتش سوزان بنشین
یاد دلش آمد از مقالات بریم
با من آنسان که کند قصد هلاک

پر درون دم ز عرفان میزد
آمد آن طالب صادق بحضور
بعد ازین کار چه فرمان دهیب
گرد آن تخته بگرد روسه با
باز در پای صفا پیر کهن
گفت خیز دیگر آن نار ره فنا
یا فقندش چو زر پاک عیار

[illegible]

سر چه هست از طرف نیت چه بخت
سوبسو بر تن با خواست شود
سر چه خیر تو بود جمله بسوز
پی به پی بر شعله تا بو برد

تا نبا خواست بود کاهش ها
دولت نیک سرانجامی را
بو کر بی در اسیر جامی چند
در زد آتش هستی تا بی

[illegible]

مرکب ز حرف تو انگشت بند
گستر و دست اجل مهد فراق

سازیش اندر قدم پیر ارادت
برتر آتش از دل خود رنگ علا
باش در آتش او فرم و خوش
صبحدم دست یکی پیر گرفت
گوی اسرار بچوگان میزد
که بفرموده است ای چشمه نور
آنچه مکنون ضمیر است این بیت
پر زد بانگ که ای تخته گذار
موج زن گشت بتحقیق سخن
کرده در آتش سوزان وطن
کرده در آتش سوزنده قرار
بر تنش نیک نشد یک سر موی
تو نازم که مرد بی و مراد
شوق بیکس ز تو تمکین هست
هیچ سودی نکند خواهش ها
گرم کن زآتش خود جای را
پا ز سر کرده دو گامی چند
ریزد از تو به بر آتش آبی
نامه عمرت ازین حرف سیاه
بهر هر حرف مگو نیاری چند
وز فنیع پای تو چند بر پیاق

دو سه پستان نغمه غم ساز کنند
از برون خوش توکریان گوئیم
پیش ازان کاید این داغ عشق
هرچه بد باشد از آن باز دهی
... بسر حد حطا کم سر بی
میوه کام آن شاخش منی
پاره خرش بود بچشم دل تو
نیست در کار ز تکرار بره
ملک رفعت عصیان پاکست
خاصه آدمی آمد تو به
چهره اکر بکن از خاک بیار
دیده را پیره بیداری گش
سینه از ناخن حسرت بخراش
گریه و زاری و خواری بگزر
ز آتش دل شده ام گرم خنش
بو کرد دل کند اینت اثری
درد دل بیکس دمت مخواه
دی بیاد مردم فرو مانده بجای
می شد اندر حرم حشمت و جاه
گرد او حلقه مرصع کمران
هر کرا آن دولت و شوکت کرست

آشنایان خبر می آغاز کنند
وز درون خرم و خندان گردند
برگ از توبه کنی چاره خویش
تقدا سر از دل تکناپ
سوی اقلیم جفا کم گذری
برجان صورت باریش ...
جبیب اسپال از آن حاصل تو
لیک آن می برد از کار نرم
دیو کار و منش ... باکت
بازمحرمی آمد تو به
مژه از خون جگر رنگین بیاز
رخت در ز او یه خواری کش
حرف میل کنه از دل بتراش
بر نگر بادک کاریم کنز
در که سوزیم این آتش بس
داشود بر رفتار بتربه روی
تا ازین ورطه برون آری راه

[illegible]

هر کشش با نظم عالی گهران
ملک بر داشت کران گیت آن

دوار نشان عقب بکره پسه تو
هیچ تن را سر سودای تو نیست
دامن از نفس و سوادی چیسی
زاریه بگذشت پشیمان باشی
گل این باغ همه بگر نحت
بوی او دست نمان یک نمان
باشد اندر نظر تخته شناسی
چند باشی زمعاصی بجوش
تکند طبع ملک میل گناه
گرت از نسبت آدم نه ابات
بار خود چو فلک زن ار بنیل
ورنش آن زاویه خاک گریزان
دست بردار بدرگاه خدا
آتش افکنده بدل آه و فغان
زین قبل کرد تواضع می تن
ورنه در پوزه کنان از زن و ...
ای بیاد شیر ز عجز آمد به یک
دید ناحشمت ان پادشاه
بود جا نگذری اینجا حاضر

ملته گو با نه طمع بر در تو
میکش از چشم فردای تو نی
بس زانوی و فا بنشینی
اشک اندوه زمژگان باشی
بانگ مرغانش بگمان اشک
بکمال خودش انیک بمانی
سپال دیگر بجهان طرزوی
تو به سم بی بره نیست بجش
تا مداد از تو به کرد ره
رهنا گو ظلمات ...
بدرون شعله مکن چون قندیل
جا در و با دل خون انگر کن
گاه خطا خطا گر بخانی
لب بوم آتش دل او زنیغ
در زاری و تضرع می زن
بر در هر کس ...
گشت ... صید نمار و بسک
کش کشد پیر زنی ...
پادشاه و وزیری از راه
چشم نظاره گیان ...
گفت تا چند گدایان ...

دانه داد رحم توبه عطای
زیبا این دانه پر خم و پیچ
بر هدف کارگر آمد تیر کش
بود تا بود در آن پاک حرم
صاحب جذبه ز خود باز رهی
ای ز سر از همه [illegible] بتو
کار ما هست که [illegible]
توبه از بنده بود پیش خدا
هر که شد گم شده [illegible]
توبت توبه برون بر ز سر کش
[illegible] این همه از پستی سر
ای که بهر شکست کردن آن
چون خم باده همیداری کام
در خمارت چو شد [illegible]
هر چه بر سفره و خوان تو نهند
مرغ باید که [illegible] باشد
میوه باید که بود تازه و تر
[illegible] در آب گل تو
[illegible] در کام
[illegible]
نیست [illegible] ز حلال

گرده در گوشه دو نان جای
بنده از همه محروم به هیچ
صید شد [illegible]
[illegible] پاکان دل پاک مقیم
در بد و نیک خود باز [illegible]

[illegible]

تو به آن که از تست گشاد
جز به توبه نشود روی [illegible]
[illegible]
کس نخورد از [illegible] پستی بر

[illegible]

چون ترا [illegible] شکم است
هر چه در کام [illegible]
[illegible]
چاشنی دارد چو جلاب شکر
[illegible] حاصل تو
[illegible] چه خواهی ز حرام
[illegible]
سیل [illegible] آب [illegible]

[illegible] هر روز
آمد آن زخم [illegible] گوش [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید
جای در کعبه امید کند
بار ده بار [illegible] هر ده توی
جای کم شده [illegible] نجات
پیش آن دیده که روشن نظر است
از ورع هر که ز پستی یافت
چون [illegible] ورع نیست [illegible]
بخوری [illegible]
هیچ غم نیست [illegible]
هیچ غم نیست [illegible]
[illegible]
[illegible] بود و نیک [illegible]
نان خود [illegible] ورع [illegible]
[illegible]

بست سلاک [illegible] تخت و زر
داشت در سینه دل [illegible]
[illegible] زیارت بر داشت
زخم آن بر دل آگاه رسید
روی در قبله [illegible] کند
[illegible]
عادت تو [illegible]
توبه ده توبه شکن هر دو توی
توبه روزی کن [illegible] ثبات
[illegible]
[illegible] پستی یافت
سوی کاسه چو صراحی [illegible]
گر کنی پر شکم خود ز حرام
لقمه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
الحذر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سبحه با شانه همی پیوندی
باشد [illegible]
چون [illegible] افتد از شهر [illegible]
[illegible]
بهر تو [illegible] سفره و خوان آراید
تف برین صورت و سیرت که تراست
[illegible]
چند روز کم [illegible] دردان گیر
[illegible]
اگر از شبهه [illegible]
مردم چشم جهان آن نفرند
چشم جان بر اثر ایشان دار
خسرو عاقبت اندیشی کرد
[illegible]
[illegible] تحفه خدمت سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] روان [illegible]
صوفی و [illegible] و صاحب معنی
[illegible]
[illegible] سر بار
شربت و میوه بران افزاید
تف برین عقل و بصیرت که تراست
[illegible]
پی پیران و جوانمردان گیر
از ورع [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
هیچ [illegible] تحفه پذیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی [illegible] پشمینه بدوش
تا [illegible] دست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این نه صوفی گری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صدق کوشان ورع کیشان [illegible]

[illegible]

[illegible] بنشستند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای بجود خود نموده وسع و رزاق
دیده غیر تو حرامست حرام
نیست اهل وسع آن کز ذره زراق
سروری کو نه بارش در میانت
غنچه دولت او پیچ تمکن
از دلش رحمت دنیی کم کن
ای گل تازه که از باغ الست
پرده سبز فلک غنچه تست

[illegible]

ای گران مایه‌تر ز گوهر پاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج
چیست گنج تو زیر کنج [illegible]
این گهر را چو شوی قدرشناس
باشد از تا وک [illegible]
[illegible]

[illegible]

لب به بند از پی ناپیموده
رخش از این سور چو بیرون راند
تا که در انجمن هم آغاز شویم
صبر کن همچو سگ با دل تنگ
آسیا را چو بر گردانند
نوح از موج غم قوم برست
یوسف از صبر یعقوب رسید
عیسی از صبر برافراخت کمند
صبر کن بر ستم چرخ دوان
هر که کان زر و مایه رسید
گشت ایاز اجر آمد ابر
گر کند گردش ایام [illegible]
لب بدندان صبوری خایی
خاصه ذوقی که بود ناظر او
شحنه گشت که عیاری را
بند بر پای برون آورده

بگریز از دایره پروان افق
نیست جز اتم جاوید ابدی
صبر کن همچو گهر در دل سنگ
تا خران صبر بران نشوانند
تا گشتی صبوری پشت
صحت از صبر ایوب رسید
ساخت جا گنگر این کاخ بلند
این بود سر تو اصول بصر
دیده روشن شود از نور شهود
بر تو آمال و امانی همه عرض
گره از زر دل بگشایی
نیست دل کو فکنی زو لایق

کند این دایره تنگ مجال
چند روزی صبوری میکوش
نشود نی بجز از صبر شکر
انبیا پای بصر افشرده
شد وزان رایحه صبر جمیل
یافت از صبر کلیم آنچه بود
خاتم صبر که عالی گهر است
خاصه صبر تو بران نفت و ناز
وجه حق وجه جانت گردد
پای صبر تو ملغزد از جا
ور نهد نقش بلا شمع آید

مرکز دایره فردون باشش
خط معموره این سور مثال
نشود سنگ بجز از صبر گهر
بشکفانید گل از نار خلیل
جامه از نیل فنا زد فرعون
غم از انست که بر جان وی است
گشت نشانه بسرا پرده راز
قبله جان و جهانت گردد
بلکه گردد همه بوی وفا
خواهی از کشمکش درد خلاص
چشم آرا که خاطر او
مانده در حبس گرفتاری را
بر سر جمع [illegible] کردند

شد ز بس عجب جوان خشایار
درم سیم بجنبید پاره
گشت جا داشت در آن محفل بم
پیش وی با بچه ای پاکی خویش
زیر دندان درم جو جو شد
چون نشد نقد دوران معیار
کمی از تلخی آن زهر خروش
ای شکیبا دل ما از تو
از در و تب تو دوری مشکل
از کرم مشکل ما آسان کن
بسته از دل غم و جامش
ای که از پات نیابم تا فرق
صفحه جبهات آن لوح [illegible]
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط
ابروان چشم سیه بر سر شان
در مشامت [illegible] شود سیم
تا بگیرد [illegible] نفس
پاک و ناپاک شود [illegible]

لیک بر نامد از او شعله آه
بلکه ماهی شده خنده اسپاره
زیر دندان من آن از هم سیم
شرم آمد ز جزع ماکی خویش
تنگه از هم صبرم نوشد
از همه صبر خوش کاز تو
وز جمال تو صبوری مشکل
جای ما پشکه اچسان کن
گر تلخی کند و [illegible]
زان توان حرف رها خوانده بخط
تا شود درج گهر همچو صدف
جاشنی گیری شیرین و ترش
طوطی جان نشود تنگ نفس

رخت از آن ورطه چو آورده برون
گوهری کرد سوالش کین چیست
از صدف جمع همی حاضر بود
صبر اگر خنده کو زهر آین است
صبر از تو ره پیدا داشت
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت
کام جانی ز صبوری تمخت
تا شود مرغ زبان آور شکر
سر دوان حبشی پیکر چشم
در صدف قطره نیسان ناخته
لقمه خلیلی و زلال انگبین است
دست تو کار گدا [illegible]
کف تو راحت احباب و بهشت

پیش یاران دهان کرد برون
گره و چشم دلم ناظره بود
عاقبت همچو شکر شیرین است
صبر با تو ره وش مرد است
رخ بخون دل از آن شکر
کام شیرین کنش از شکر
دیده با ان تو در منظر چشم
تا بیرون زند هیچ گره
کار ما آید از او هر نفسی
گرده کار همه تن بی کم و کاست

وقت شناسی که شب بیچگی
نیست چون پای تو صاحب قدمی
چون صف اهل صفا سازی جای
راز نیوشی با چو کنی کرسی سر
آنچه نهان بود بر تو علن است
دل کزین پرده بود پرده کی
وانچه بیرون برد از جان دو نفت
گر جدا زابنو و عدد و پس
نعمت ایکه خدا ساخت بری
هر چه زین چرخ گره بر کرد
قدر این نعمت اگر میدانی
زد چکیمی لب دریا کام
... انداخته دامن ز خطر
سرانده و فرو برده بخویش
... پایچ که تا سازی بخت
کیسه ازو تهی و کاسه ز لوت
بحر ز موج و کشتی بخت
... انکار که بودت زرس
با تو گفتند کزین غم زری
ایندم این کنج سلامت گراست

گاه تسبیح تو انگشت های
کشت مبتغو در سایه بدی
وارد ... و بپای لبیک
پای از ... دل عرش خبر
تختی از نعمت بیرون تن است
نه نبوی با ... پر و در دیگ
لیک از آمدن و رستنیت
وابستت از تو بران لشکر
چشمت از کوری کوشت زکری
نعمت عافیت از جمله بهتر است

ناخنش زخمه چنگ تنست
ره بری ره سپری کام زنی
بعد لت جو شوی خاک نشین
آمد آن آینه شاه بدیت
شرح انواع عطاهای درون
عقل و این پرده کی پرده اوست
باشدش مدخل ان رحمت تست
همچنین عافیت از جمله بلاست
نعمت ایکه الت داشت نکا
یک جا با دو گر آید بسرت

حکایت ... ...

ماهی حکمتی از بحر بدر
ناوک آه بر آورده ز کیش
کار شد بر من لسوخته بخت
مانده پشت و شکم از قوت و
پاره تخته ات افتاده بیست
قاف تا قاف جهان زیر نگین
از پس افسر شاهی تنهی
عمر بی رنج غرامت که تراست
شکر کو شکر کزین در رنج

دید مردی غم گیتی بدل
گفت چندین بدل اندوه که چه
از دل پاره زنش پوسم
گفت پندار که از دل و جان
شدی از سول بران تخته سوار
بر تو زین واژه حادثه ناک
با چنین ملک و زر و جنسی
بهتر از کشتی پر مال و زرت
جز غم و رنج بنید کله سنج

کوران نعمه راحت تن تست
پای مزد تو بهر انجمنی
مسند عزت سهدت ز بر ش
گر کنی روی در آینه چه عیب
باشد از خبر تقصیر برون
علم و دانش همه پرورده اوست
وز سر خوان کرم نعمت تست
پیش صاحب نظران عین عطاست
از غم حشمت و اندیشه جاه
داشت این ز هزار دگرت
خاطر از غصه چه میرنجانی
تا کشد تا ز شکاری دام
کرده بر ساحل دریا منزل
کم ز کا جسم چون کوه که چه
زور سیدن بهوس اتراسم
کشتی بود ترا مالامال
بعد یکبار رسیدی بکنار
ریخت زری که رسیدی بهلاک
بفلاکت نه بهلاک رستی
خوشتر افسر زرین بسرت

ای کشیده بجهان خوان کرم
نعم و شکر نعم بر دو درت
شکر گویان تر اجرم زبان
گر چه جامی بود از هیچ کمان
بحال نعمش بنیا کن
ور کند پاره شکر نطوف
ای الت را سر بچو سبئی
که کاشانه نهی کاه بباغ
جرخ راهن که چه پیدا و نهانست
تو بنعمت ز همه آسوده
به که بی ترس خوری و ناشتی
کشی از خانه آراسته رخت
برد تا زمه شمشیر اجل
همچو لاله بدر آسیب زکفن
یاد کن زانکه دران دور گران
یاد کن زانکه چه میزان بنهند
یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یاد کن زانکه خاید ناکاه
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم
صد از این واقعه های پیش
گر غم دور تو بگداخت و سرای

... ...
... ...

گنوا پشت از ان خوان بهان
زان نواز نواش رسان
سپاس نعمش گویا کن

چون نواله ز نوالت جدا
گر تا نشین کنی فخر رسی
روز و شب با نعمش همدم دار

... ...
... ...

پسند ایمنی و مهد فراغ
که را این که چه بنیا کن است
راه بازی و هوس بچه
ار صف بخردان آمد بی
پای بر تخته نهی از سر تخت
ور تن خاک تو مانی و اجل
با دل غرقه بخون عریان تن
نامه کردن ز جیب و زرت بران
پله نیک و بدت در مه چند
پا بنده و روی با نشاط
پیش روی تو بیکبار ره
هیبت نوه و امتیاز الیوم
تو چنین بی خبر و غافل کیش
نوشی منزل و آرایش جای

گرده عالم کل منزل دل
آن زپیدا و نهی بر سپه کنی
گر دل آیت تربیت بود
یاد کن زانکه رسید مرگ فراز
از سر تخته بروت سوی خاک
یاد کن زانکه در آوازه صور
تا بدت شعله مهر بفرق
تا ه آید بکی از سوی راست
زان دو پله یکی از وزن آید
پاکرانی گذشت سوی جحیم
راه از انسان که قضا بر تو
مجرمان بار تعب برده زند
باز کو کین همه مغروری چیست
پس که آرام ز خان خور آباد

حاضر خوان تو الوان نعم
نشود خیره توان کار درست
زان نوالات بهای نبوا
نجمی یک رسید از هیچ یکی
سپاس نعمش همدم دار
از غم بر دل از نشان ان بحر خوف
جنبش عاقبت اندیشی نه
از تو تا عالم دل صد منزل
دین ز بنیاد کنی کرده یکین
ور خرد مندی در تربیت بود
کار بر تو شود از مرگ دراز
تو بلندیت آن تیره مغاک
شق شود بر بدنت شعله گور
و روی گرد از آن شعله فرق
و آن دگر از جب پر کم دگاست
حال هر پله دگر گون آید
تا بیک بگذری از وی چو نسیم
یاد بر و نرخ بروت با بهشت
مجرمان راه طرب برده زند
ور زره اهل خرد دوری چیست
یکی و سوسه چون دور افتاد

ورخورد تو علم است کمال
ورنخورد تو ناچیست و بال
ور لطف ازی آنکه ...
هرکرا روی امید ...
هست کاری که خداوند ...

گرد دشتی که ...
شد پدیدار ...
گفت ما نیم ...

قصه طیور ...
گرچه طاعت ...

...

گردان شده ...
هست در ساحت ...
گره کو ...

هرکرا زنیب ...

ز بن چمن ای امیدی ...

مهمان شد به سر خوان خلیل
بر خوان خلیل ...

گفت با داود روزی کردگار
با لبی خشک و دهانی خون بار
گر جوان پیر بدین تو بود
روز پیشش اگر قسم زدی
از عقب داود خلیل آواز بیش
گفت ای پر خطایی که رسید
راه بیگانگیش چون بپرم
ای نعمت دولت جاوید همه
نعمت خاطر ز میدان خوش
مبتلای من و ایام هنوز
همچو گرفتاری در سوای
جامی از جان جهان پیچ
چون شود عقده امیدش نگم
ای ورا اسباب جهان پای تو بند
بگسل از پای خود این سلسله
قافله بی سبب برده
پرده روی سبب سبب است
تا نبینی به سر دار فرود
اگه ذات تو نزد آورده او
جهل باشد که از و تا بی روی
داشت بحق مهیا خورشت

یا درین پایه ز جبر و برد
روی از آن مرحله بر راه آورد
منعش ز طعمه آیین تو بود
که داری دل این آمد و رست
گشت بر خوان کرم و بسیار شد
و آن جگر سوز عتابی که شنید
از شنایش چرا بر نخورم

[illegible]

مانده در خوف و رجا بیم هنوز
بر دل ما ز ما سینه ما
از امید عطفت بیت است
عقده تنگ زد دلش کرد و کم

[illegible]

تو در اسباب قدم فرسوده
شی بار پرده زد و ناعجب است
پیشه کن کاسبی پای برود
نعت و فعل تو ز تم کرده او
با کفیلیش شوی روزی جو
دو از خون جگر پرورشت

پر برخواست کای نیک نهاد
آمد از عالم پا تا به خلیل
عمر او پیشتر از مشاد دست
چو شود گر تو هم از سفره نوش باد
پر پرسید که ای لحظه جود
پر گفت اگر کند گاه خطاب
رود دان قبله احیان آورد

[illegible]

چون پای خود آمد ز نبید بیم
بوی کسوت روز روی بیم
وز پیوندش از آن تا روی
پیا از تیش آگاهش

[illegible]

عنکبوت آرزو از طمع دنیی
در خرمات سبب و زیون
بوی که جستی ثمر بهبودی
نور او راه تو آورده دلیل
یاد کن اگه چه پایان ماه در تو
از شکم جای نگارش کردی

وین خود را به شکم شوان دار
وحی کای در همه اطلاق خلیل
کور ان معبد کفر آباد است
وهیش که وسه لقمه کم دهش
از پی منع عطا هر چه بود
آشنا را بیگانه عتاب
دست کرفتش ایمان آورد
در تب تو غایت امید همه
وز نعمت جاودان خوش
بهوای وصل تو چون بپوندیم
وز گلستان تو بوی نه دیم
کن دل گنجیش را بوی
در میدان توکل زدهش
ماندن از راه درین سلسله چند
باشد از پی برسی قافله را
تار اسباب هم چند بیتی
بر سبب روزی خود لرزیدن
بی تقاضای کلوخ امرودی
فضل او رزق ترا گشته کفیل
بود عمری صدف گوهر تو
شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر
غم روزیت چو در جان آویخت
او فتادی بر بادت طلبی
خوردی از آنچه صد قطره خون
یا بصحرا و دشت دزد و شمر
نشد از تخم پراکنده بکل
همه را خوار تر از خود دیدی
کسب اسباب ز بخت تشیت
کار چو درا بخدا بار که او
کاره او مکن هر کار که او
در پیامیش بکن و باش
چون ز شهر و غلغله ساکن باشی
در تب آن گهر بحر شرف
باخود آنم که چیادیش بوده
چون شد از شهر و اطراف صفهان
زیر پهلو زر او دشنی انداخت
مدت خواب چو گشتش سپری
پیا یلی گفت که ای روز بزرد
کربو امنیت در معان
مرد را کش نه بدل رنگ شکست

گشتی از کاسه و خوان قوت بزیر
آب از دیده و خون از دل ریخت
ورگشت سیب از بی سببی
زان نشد روزی تو بیج فزون
یا بدریا شدگشت موج ببرد
جز پراکنده کی ادل حاصل
دوده را و یا رتر از خود دیدی
ترک اسباب بالا دو نشیب
گفت می بینم ازین بهتر کار
پیش چشمش آورد هر شبه واو
رو بتاب از همه و با او باش
در هر آفت که دو ایمن باشی

حکایت آن شیخ [illegible]
جاد [illegible] العنیف و الیس [illegible]

بانگ جنگ آوری از صفهان خاست
شمع محراب سر بالین ساخت
از سر جست سرشش و زری
گر ز سیلت بده و زشمره مرد
کم ز شبهای عروسی زفاف
بستر خواب وصف جنگ گست
چون ترا عقده تن در دست

خوردی از دیده بهره و زشیب
دست و پای بیان آوردی
گاهی آنکه شدی نقش پرست
گاهی آهنگ تجارت کردی
گر زمین بهر زراعت کندی
گاه گشتی کف نفس اسیر
تان یکی حمله مردانه بزن
پای بالانه ازین پایه بیت
بخرا و کیست که کار تو کند
سوی تو زایت بلا روی براه
راست کن قاعده نیت خویش
خار صحرات ده نفی ورد

[illegible]

آمد زیر زر خوش بزیر
شد میان دو صف آنگونه بخواب
پشتی لشکر سپاه از شد
دم از خواب تو بیدار نخست
از قدمگاه توکل دوری
کار اگر مشکل اگر آسانست
هر چه آید نتواند پستی ست

بیا الهای غم روزی دوری
کار خود را بخدای آور دو
گشتی از که زمین آید و ست
گند خانه همه غارت کردی
حاصل خود بر زمین افکندی
سر نهادی بدر شاه و امیر
دل ازین کاخ بر انداز بکن
در توکلت علی الله زن دست
تند معصود نثار تو کند
وز بلا عاطفت اوست پناه
باز جو از امنیت خویش
در رو صلحت مه از خار بزد
کاب رویا فتاد و خاک
مرکب جهد سوی اعدا راند
با دل چو شیر دلیر
گر شنیدند نفیرش اصحاب
رخنه بند صف هم کار این شد
شیخ خندان شد از آن نکته گفت
قایمی بر قدم مغروری
همه با فضل ازل یکی است

ای وه عالم همه اجزاء تو کل
جز تو را معرفت کل تو دهی
خاصه کار از تو شوی راه نمون
کار بر که سپند از بی بر و شاخ
جان شود بر کتف شیر سوار
وه بگلزار تو گل را بشن
ای در این مرحله تنگ بیا چه
گاهی از او ز فلک خشنودی
باشی همچون گل خندان خرم
نیستی کو جبر او بده پا ز
زخمه بر چنگ برای طرب
غایت کار که انسو رنیت
بی رضا و فنه رضوان مطلب
نوک پیکان قضا بر جان خور
بلکه آن پیش دل کارآگاه
... بیش از دولت اقبال نوم
دانش از پرده ش لطف ازل
تخم میوه چمن و آسایش
بکش از بندگشایی ابلی
از هم سپاهی جو بسر ... پوم
هر که او دور مراوات فراغ

[illegible]

سوی او ای ز سپهای درون
ریزی از بهر غذا میوه فراخ
تازیانه و هیش از دم بار
پیا زادان رونه تا شاکاش

گر پی تشنه لبی پر تب و تاب
مر و ره را جگر شیر دهی
جان جایی که درین گرداب
غنچه آن جو شود ناوک شا

[illegible]

خندد چون غنچه گشی رو در هم
هر چه گوید تا کوب باز
تو با آن غمزده این عجب است
جز رضا تیسا تفقار اندیشت
فیض پرچشمه حیوان مطلب
در چمن چمن منگن چو سپر
نیست جز لنگر او پا باد
گل نیلو فر بستان امید
تازه تر لاله صحرای امل
خورد از این باغ جو شیرین آسایش
در آید بخوشی از تو دهی
نهی از بوالهوسی برخود
نامرادی نهند بر سوی فراغ

نیستی بحر فغان خندی هست
راست چون چنگی بی زخمه خموش
گشته خرم تا نفس باشی
داغ رنج مقامات رضا است
تلخ زار بر دل خود شیرین کن
بر سرت از ابر رو ندا نه
ور کند رنگ قضا نیلی
ور بند از شرر مشعل مهر
شنو از شاخ طرب بهی
گره از دل بگشا همچون نی
بند بر بند بود کار جهان
بند ایام گشا تو شود
بنوش جامی از تنگ قفس

خار صحرای تو گل ز تو گل
توشه راه تو گل تو دهی
چشمه آب بیابانی ز سراب
بار او بر کتف شیر نهی
مرکز دایره اسباب است
بشاش پیاپی بوی رضا
مانده در رتبه اندوه و نشاط
گاهی از زده و خشم آلودی
رویت از باد هوا رهی است
چون رسد زخمه در آیی بخروش
سر ریاضت که رسد را قمی
فاتح گنج کرامات رضاست
خوردن آن رضا آیین کن
گر پدید فوق کمی از نشانه
دست پیدا و جان از سیلی
آتشین داغ بجان تو سپهر
گر چه آبی ده از میوه دهی
گره بند نشستن تا پیک
زین همه سپاهی که بود در تو نهان
سیر گردون بمراد تو شود
غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هر چه آید بتو ای از بند و گشاد
همه بندی که آزاد ز ره
هیچ شغلش نشود پرده هش
هر جش از رنج و بلا پیش آید
مجرمی جایزه عفو طلب
گر چه این جایزه خوش جا نه است
ننگ عفوی که ز رضوان خطا است
با ادب بنده از طلبی
بس ادب ورز که از نوش های
رفت با اشک ندامت از ری
خواجه بخشید گناهش بشفیع
چهره از خون جگر گلگون کرد
از پی عفو که گریه زبیست
عفو کش از قول زبان حاصل شد
چون برد و دل گنیا خشنود
ای رضا بخش عنایت کیشان
قد همت کار آگاهان
دل راضی بقضایت طلیم
از خط لاله این باغ مکن
شبنم جود درین باغ درست
دامن از خوف و رجا تش بیان

باشد اندر همه در عین مراد
چه اندوه و الم شاد زید
هیچ نخش نکند روی ترش
یک بیک بار رضا پیش آید
تا زنی دست بدامان طرب
جایزت نیست بر این جایزه است

[illegible]

هر گز بی ادبی ساز چاپی
گر او آغاز شفیع انگیزی
بخشش اهل کرم نیست بدیع
دامن از سیل تره بر خون کرد
کس بدینسان که تو گریی گریست
بر رضا جوی دل مایل شد
بر بان عفو کیش او دو سود

[illegible]

روضه چمن عنایت طلبیم
باغ را بر دل ما داغ مکن
مرهم لطف درین داغ درست
بر سر خوان رضا شش میهمانی

دل وی از همه جنس گرود
هر گز ش هیچ گزندی نرسد
در جراحت همه راحت بیند
تو هم ای غافل ازین غافله باش
رشته عفو جوای ز عفو
پای پیرون کش از این تنگ فضا

خواجه را با پاخت خو آتش غضبش
تشنی زد قدم بهر ایی
بنده آن شرد بخشش خوش شنود
با وی آن مرد شفاعت پیش
خواهد گشت از شرره زاخ و بلا است
عفو من خاص برای دل تست
هر چه او کرد و عبودیت تست

[illegible]

ای رضا تا تو گل باغ نعیم
باغ ما شسته شبنم تست
بنده جامی که طلبکار رضاست
بنهش جام محبت بر دست

رنج غم گرد و شش کم گردد
رنجش از رنج سپندی نرسد
جبل راحت ساحت بیند
با چنان بسته این سلسله باش
تا که دین را از این رشته رفو
بار کی ران سوی اقلیم رضا
خط محبت بعد و نخطا است
کام زن شد ره بی ادبی
سو خن خواست بداغ او بش
با وی از بهر شفاعت جوی
چشمه خون ز دل و دیده گشود
گفت کای غافل بی اندیشه
گر پی عفو طلب کار رضا است
غرض از عفو رضای دل تست
لیک خشنود دل کار او است
رایض طبع رضا اندیشان
قاضی حاجت حاجت خواهان
تب بر سینه ما داغ جحیم
داغ ما سوخته مرهم تست
مانده در کش مکش خوف و رجا
پیا رش از نشوه آن بهتر و مست

[illegible]

گرم رفتاری بسر ... [illegible]

[illegible]

شوق [illegible]

[illegible]

٣٥

هوس پس این هوسناک بود
[illegible] از دو کشت امل آب خورد
خفته بر نطع امل چت غرور
دل او پرده بیک پرده آز
پای او ره سپر کوی خطا
گوشش از قول نصیحت کر کر
[illegible] آتش فسق و فساد
که فلان سر جهان بچاکشت
وان دگر کرد سوی کوه بطن
وان دگر لشکر همت انگیخت
چند روزی ره مردان گیرد
صدق باید که برد شوق فزای
هیچ از تیغ مگذار و در راه
کشتی آسایش بهم در شکند
بر لب وعده چو شد سبز بساط
داشت در ستر خلافت دو نگار
آن یکی پرده کی پرده نیاز
عکس گلگونه رخسارش گل
سرو قدش بجا شه زیب
لیکن از دیده پنهان چو
پرده نور بس پرده بیاخت

بیان عاشق ز هوسناک بود
تن تب زد زلال آب برد
طبعش از نفس هوا پرشور
خرده در پرده از وچهره باز
کام بجای پی پنس هوا
رام با زمزمه ره آتش کر
دور از او پرده در صدق و صفا
قدم خشک و دریا بگذشت
کوه پس سنگ از نظر او شد زر
لشکری را به جای خون ریخت
شیوه راه نوردان گیرد
تا مقصود شود راهنمای
تا در آن کعبه کند منزلگاه
رخت هستیش به دریا فکند
بنده حلقه زلفش سنبل
عقل از نرگس او داده ز دست
میطپیدند ز یکدیگر دور
خشک رام بجان پرده نواخت

هوس پس از ره یاران خالی
خواجه دل بسته در اسباب جهان
چشمش از طلعت شاه روشن
پوستش از با نو خندان بنجه
معده غارت کرم بچه نام
ذات او خواهی هنر و دانش
با چنین فعل و صفت کر ناکام
وان دگر پرده عادت بدرید
وآن دگر از کرامت قدمی
زین مقالات فتنه در دل او
لیکن این شیوه از صدق تهی
شوق صادق چو کشد محمل مرد
بلکه پیدا رود دود از مشعل
چون در آن موج ز خود شوید دست
وان دگر ساده عذاری بر راه
برده بوده بهم عاشق زار
مجلس از باده چو دیگر گون شد
گفت صوفی که اگر وقت رسید

پایه آتش پایه اقبالی
کشتی افکنده بگرداب جهان
گشته در کاخ بطالت دو زن
از دو صد دامن حسرت بنجه
خورده درهم چه حلال و چه حرام
منزل دستور لب خنده آتش
بشنو عادتی از اهل [illegible]
کرد پرواز چو مرغان پر [illegible]
کرده طی بادیه را بدمی
کین مقامات شود حاصل او
ندهد بهره بجز دلسیهی
کعبه وصل کند منزل مرد
افکند در ره مقصود خلل
افکند آتش هستی مقصود بپشت
زو سرا پرده نشینه مثال
مرده به طلعت خورشید مثال
جنگ با میدار و با شه [illegible]
سوده بر چرخ کله گوشه جاه
فتنه شان برده ز دل صبر و قرار
پرده کی را غم عشق افزون شد
کاینه از پرده گشادیم چه [illegible]

سوختم از دل غمخواره خویش
همچو ای کرده دل از خود پرداخت
تیز دوش شعله شوق از دل آب
گشته صد چشم سواخوانی را
لب لب روی پر بها [illegible]
ای سر اسیر شوق فلک
کرده با طوق وفا [illegible] تجسم
گر مرا زین پا و وصلت نکشم
باد در بحر این بحر سراب
سر به جز شوق تو در جان فکار
ای به غیر گشاده نظر بیب
بیکی دعوی غیرت تا کی
غیرت و دیدن اغیار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است
عشق شاه آمد و غیرت حاجب
حرم شاه جسم دل تست
شاه چو شاه گر شاه پرست
سر چو جز دولت بیرون کن
فیض مهر کش که جهان را حاجت
آن جو ز دوری شوانیت برید
این قدر بس تو غیرت که دل

بر که سازم بسازین جان از خویش
بار خود در خطر موج انداخت
خواست سکین ز آن شعله تاب
یافت در موج شط آن ماهی را
سر ز بجید ز طوق ترک فلک
دره تو چو سکان کم ز سگیم
بگر خواری بجز تو خو شیم
جا بی از خواری خود دوخت
کار و [illegible] پس دریغ از دوبار
غیر من دره جهان معدوم است
بر که جا دوش سپید بانگ و خروش
شاه همواره مقیم دل تست
سر چه جز شاه بشوار [illegible]
داغ شوقش بدولت افزون کن
حسن بر خود زند [illegible] حاجت
لیک ای شیوه گشا آنچه کشید
شوی از سر بند او مهر گسل

ارت ز دو پرده ز رخسار گشاد
برده طلعت و ما بی آرام
دیده چون حال [illegible] طره غلام
سر و گشتند هم آغوش بهم
داغ بر جان و دل از شوق تو هم
میل غیر از دل ما [illegible]
چیست بهتر تو جگرخواری ما
گر کند بخت رهنمونی او
تا کند قطع ز افسوس و دریغ
دیده کو دیدن شه را شاید
منع اغیار کند از در شاه
غیر شه را بحرم راه مده
دست در دامن شه محکم دار
کمن آن داعیه چون بوالهوسان
خواست ابلیس که آن فرخ کام
گرد از آن شیوه پر شیون خویش
رشته مهر بدو پیوندی

تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
کرد در آب چو ماهی آرام
خویش را در پس انداخت به دام
راز کو از لب خاموش بهم
دست در گردن هم جان دادند
بنده داغ و سگ طوق توایم
شوق خود روز بروز افزون کن
غیرت ما دگره خواری ما
داغ شوق تو شود روزی او
بنماید کشش از غیرت تیغ
در دولت [illegible] غیرت [illegible]
لیکن از معنی غیرت باکی
غیر بین دجز از یار که چه
بر رخ غیر نظر نگشاید
غیر دادار حرمش نده راه
گدا محرمی شاه مده
دل بداغ غم تو خرم دار
گر بتابی رخ مهر کش [illegible]
با ذره بفریب آدم
لعن را طوق ننگ گردن خویش
بادی امانت دگر نپسندی

بی کوهمه کس بوی ایثار نگ — بهوا داری او خوش باشی
کاه خیمه بدر شاه زنیی — سازی از حرم سینه روی ببینید
کو کسی جای ز ایوان و وزیر — بجدا و مده شریک آوری نیست
نیست را شرکت کس حضرت — پاک شو بس سوی پاک آوری
بسر انجا دل الایش پاک — کی به سینه دریغ جو هم حرمش
جان کرنا ید لب از شوق و نیاز — نیست شایستگی دیدا رش
دم بدم شوی بجون دیده خوش — کا توان درع جانان نگریست
نیست خوش کنج درو هیچ — رنج کش که طلبی کنج خوشی
پیدلی داغ دلفروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت
عمر ها ست که ایش می بود — وز جمالش گل دیگر می چید
جرح از انجا که ستم دیدنیست — خانه در کوی دگر سیار و نشان
هیچ دولت متوالی کرد — بر سر ره بوداع الستاده
عاشق الشده برداشت فغان — وان دگر زاتش دل آهنگ بلند
چشم تر ناسنده راز و پیمان — اشک چون شسته صحبت یکسخت
بار دیگر بجمالش نگرد — ساغر وصل کشیدند بهم
پیالها منش هم بو دند — کامش از دولت دیدار نداد
ای ز غیرت اقم غیر زدای — زین صقیل آینه غیر نمای
جلوه گر در همه اطوار تو — وز همه گشته نمودار تو یی
در همه کون و مکان غیر تو کو — نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند — وز خیال رخ تا ذو حضه چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز — بجرت آموز ز مهجو رانش

عشق بازی همه سازی نگ — کار با شاهد مه وش باشد
دست دل در کمر جانانی — کر سوی مهر کسی روی امید
تا نشوی از کرمش ما زه کیر — این همه فاعده کافرنیست
حکم لا یعفر ان یشرک — هر که شرک از دل خود پاک نشوی
صحبت پاک نیابد جز پاک — دل که در خون نزند پرزنش
بالبش گر که جه پیان گو بدا — دیده کزدل نکنی خونبار ش
بس طلبکاری دیدار اندیش — هر که از محنت هجران نگریست

[illegible]

بسته در قید دعایش می بود — دم بدم جلوه دیگر میدید
قطع یاران ز نم آمین وصیت — خواست تا خانه بر انداز و نشان
روز صحبت شب آرایی کرد — بر جدایی دل خود نهادند
برخ از خون جگر اشک فشان — لیک یک دیده او اشک فشاند
تا نه بیند بس از آن طلعت یار — رنگش آمد که بچشمی نگریست
بلکه دیدن بجمالش گذرد — بعد یکچند رسیدند بهم
در یکی را و به عدم بودند — هر کرا آن دیده بروش نگشاد

[illegible]

تا کی برتو ز غیرت بازد — گرد گشتیم درین خانه بسی
گرد راه لا نقم غیر تو بند — جامی از غیر تو بر دو خته چشم
بر دلش کن در آن گلشن باز — دو بکر دان ز در دو ر انش

سوز او پیار ذو ن رو ز بروز — بسر اپرده قربش ره کن
ای ز ده در صف دوران قدم — ره فرا دان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار — روز چون نیست شب کم و تار
دوره این دور شب تاریکی — چند چون صبح دم از نزدیکی
چون ده دولت نزدیکی است — غم خود خورکه حجابت دوری
پاکبازان کرم قرب نوند — رخت بر ره در مطموره خاک
بر سراب عنایت قدم — پای کوبان بر چرخ کبود
لیک یکبار از آن فلک علی گرد — عرش الحمد بر شان پایه
سر ور ان پایه فرو ماند شان — ظلمت پاکی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را — دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی — نه ز نیج از پرده در خوف و رجا
لیک آن کو ز دو قرب آگاه نیست — سر دم از پیم که از تش پابند
گر چه با نزد ال انجا مد — دیده پر آب بود دل پر خون
چهره از وقت کرد زرد — شمع یاران فقان بکاره
والی مصر ولایت ذوالنون — آن به سر احقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم — تو جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده هیچو هلال — گر بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به برم شور کسیت — یا جوش روز از نازکیت
گفت در خانه او یم همه عمر — یا پستمکاره جفا جوست چه بود
گفت هستیم بهر شام و سحر — یار تو هموار بود مهر فزاینده
سازگار تو بود در همه کار — هر بسپرده شده بهر چه

جز آتش غیرت غیرت سوز — وادی بعد بر او کو ته کن

[illegible]

در ادب باید تا از دور نشست — گر نه نزدیکی خود عذر ادب
دم خود برد قدم قرب زدند — پا کشیدند از این دیر مغاک
سر از باده کشیدند علم — گرم از آتش نکوه گشته بوند
روی در کرسی و عرش آوردند — پا خسته از پنجه کرسی بازی
خواب در پایه تکوند شان — هم از دولت سر بر جستند
قرب بر قرب فزود ایشان را — چشمشان پسر اقبال کشید
بجز ازان قبله اصل آگه نیی — پرده وقتشان آمد جا
جان زا کاهی آن می کاهند — گر چه از قرب نوازشی بند
دل اندوه و ملال ارامد — حال شان باشد از آن دیگر گون
نفس غیرتشان آید سرد — شعله در رشته جان اندازد

حکایت سؤال ذوالنون از آن عاشق [illegible]

در حرم حاضر و ناظر بودم — تا گرانشسته جوانی دیدم
کردم از وی ز سر مهر سؤال — که مگر عاشق ای شیفته مرد
کس چو من عاشق از جور کسیت — گفتمش یار تو نزدیک است
آه کاکاشانه او یم همه سر — گفتمش یکدل و یکرو است به تو
هم آمیخته چون شیر و شکر — گفتمش یار تو ای غمزا نه
بر مراد تو بود کار که دار — لاغر و زرد شده بهر چه



گفت روزی که عجب بی‌خبرک
چست در قرب همه چم زوال
ای که گر روح تن از تو بیکی
بلکه زنیک تو ای از رگ جان
گر زما دور نشیند همه کس
از رهت قطع مسافت دور است
دور جایی که ز قرب تو دور است
تا دهی نیز قرب تو صفا
ای برافکنده ز رخ پرده حیا
خیره چشمی چه کنی آخر وار
نشده سبزه ز بستان تو خیز
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
لاله کز شرم به دل دارد داغ
لاجرم در صف سوری و سمن

باز کُن این وضع بدیع
هستی آب جو آلوده ولی
گرم روان آمده چون آتش ناخوش
تا کی بنده هر چه بس باشی
از همه کس بگسل و با او پیوند
شاه خود دست شو ببیوه و گرو
پای پس از وی نه ازین درین
گر برآرد ز زمین باد و مار
در جهان شعله زند آتش وش
روشن گل مطلب از خارکش
خارکش هر پی با دلق درشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت
کای فرازنده این چرخ بلند
کنم از جیب نظر تا دامن
خدمت ثابت گشتن
آمد آن شکر گذاریش گوش
عمر در خارکشی باخته
کای فلان چاشت بده یا شام
بره حرص شتابنده نکرد
ای همت پایه ده شاه و گدا
بنده خاص ترا نیست پسند

گرد صفت سعی نبود کار رفیع
در میان هر بهر لای گلی
هر چه پیش آید ازان سرکش باش
بنده هر کس و ناکس باشی
نه از بند کسی خود بند
فرد شو بهر جلکار ی پیشه
دل ببر و از نزاد و برکش عزیز
نشنید بضمیر تو غبار
وقت تو گردد ازان آتش خوش
مشو از بهر عمیز رنج خارش

چه عزیزی که نگردد یا من
کو سر شکر و طاعت سنجش
گفت کای پیر خرف گشته خموش
دوست از خواری نشناخته
نان و آبی که خورم و آشام
بر در شاه و گدا بنده نکرد
بردل از بنده کی فقر تو بند

هستی ما چو صاحب هوسی
هستی ما که بنه زین هستی
از چنان سرکشی آزاد کیست
جمعیت خس هر چند شاه است
هر که از بند غم آزاد شود
وقت آزادگیش گو زمین شوی
بنده شو زود گون آزاده
ورنه موجت گذرد آب ز سر
زیراین دایره زنگاری
از زمان خلعت عزت یابی

در ده دولت بر خم بگشاد
نوجوانی بجوانی مغرور
خار بر پشت زنی زنبیل کام
هر کجا که چه عزت زین به
شکر گویم که مرا خوار نساخت
داده با این همه آزادگیم
فارغ از دو جهان در ده جهان

در میان ویز بهر خار و خسی
قدم سعی با بالا و پستی
بجهان تا بتکی افتادگیست
کس ننشستی موضعی به بیست
نعم بند کیش شاد شوی
ترک آسایش گو زمین بگوی
لومی از نقش تعلق ساده
نشود دامن تجرید تو تر
گل بود خار و عزیزی خوار
گو رخ از عزت او بر تابی
پشته خار همی برد پشت
هر قدم دانه شکری می‌کاشت
وی نوازنده دلهای نژند
تاج عزت بسرم بنهادی
رخش بنداز بمیر اندر دور
دولت جمعیت عزت کدام
که بنهم بر در تو بالین به
بخشی چون تو گرفتار ز بیاخت
عنبر آزادی و آزادگیم
بر دوست بندگی آزادگی
ز جهان بسته جزین نه نهان

جا گرفته بر زمین خشک زمین
تا شد اوی زنوی همه کس
بر درت غیر قبولیش مده
افکن از منزل پیدا دانش
ای گرانطبع ز دو مایه خویش
خاطر آزاد به خود دعایی کن
چند ز روی ز قوی دنیای باش
باده و بنگ مگو کار کی و زار
چشم بر لغزش یاران ممکن
باش چون بحر ز آلایش پاک
بس عمارت که بود خانه رنج
همچو آن بچه خاک از خس و خار
در سوی دادر بیا فتد راه
بت تو نفس هوا پرور تست
گر براهیمی اگر زردشتی
هر چه بر سی بکسی باز بجوی
طفل چون صاحب جیبان گردد
تا توانی بکشا جیب کسان
هر چه باشد پسندیده بکنی
دل ز اندیشه آن وادی دور
بو که از بون تو نیکو گردد

گشته در کوی وفا خاک نشین
روی زرد روی تو آورده
در رهت از دون خویش مرم
چون مسیر پایه خود عالی کن
از پی حاجت بیگانه باش
شیوه یاری غمخواری ورز
بر ملامت دل یاران مشکن
بر آلایش ز آلایش پاک
بس خرابی که شود پرده گنج
که زند آب بران ابر بهار
هر که با خود کنی از بهر خدا
گر بعید گو ز خطا بهتر تست
روی در هم بکش از هم بشتی
دل ز اندیشه آن پاک بشوی
زود از دیده پشیمان گردد
منکر در هنر و عیب کسان

نشده خاطر او بند بهیچ
جامی از بندگی خویش ملول
بر وی افشان ز ره خود گردی
هر خود کر می بحر بر دی نیست
جمع شو شمع که خود را سوزی
ار شوند که چو باران ابر
در گذار از گنه و از دگران
همچو دیده بسوی خویش مبین
با همه باش بصلح آوری
کف پا را بنوازان در وی
بت خود را بشکن خوار و ذلیل
بسط کن بر همه کس خوان کرم
باز کش پای ز آزار همه
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
هر چه خندان دهی شوانند
عیب بینی هنری چندان نیست

نه دوش پایه پیوند بهیچ
واره از خواجگیت چشم قبول
بر دلش تخم خود دردی
ریخت در کوی جوانمرد انش
میرانی کام پی دایه خویش
سروی آیین جوانمردی نیست
تا بیان بزم کسان از در نیست
بر گل و خس همه یکسان ابری
گر بپستی گنهی در گذران
خویش را از دگران پس مبین
گو نخند بدیان وا ور بی
پشت پا را بر سر دزدان گردی
نام در شو نبوت چو خلیل
بدل کن ز همه عیبان ادم
دست بکشای با شیار همه
نیست برگشتن از آن ظلم و کرم
گر دگر یکسان نپسند
بهدف قصد هنر مندان نیست
تیر آنست که نادیده بیگنه
دیده از دیدن آن پارتی گو
بدل کس نرسد آزاری

آن جوانمرد زنی زیبا خو بت   خانه دل بخیالش آراست
یک از آن پیش که بیند بیم   ور پی وصل نشنیدند بیم
آن صنم عارضه پیدا کرد   بر سر بستر و بالین جا کرد
آتش تب برخ تاب نشاند   زآبله در گل او آب نماند
اثر ضعف فزون ز شمار   ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش ریزه شد   خوان خوبیش همه ریزه شد
مرد دلداده جوان قصه شنید   دیده بربست و برخ پرده کشید
همدم از درد فغانی میکرد   درد مندانه بیانی میکرد
کز وی این درد که آمد بسرم   ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند برآورد نفیر   کو فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد   وز کجم کور بینایی برد
پس از آن مرد و بهم پیوستند   شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد   زن کورش ز بینی محجور
آن که موزن چو بس از پیمان بست   کو دراین دیر ز آفات برست
خیمه در عالم تنهایی زد   مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال   شرح چه چند ز کیفیت حال
گفت آن روز گران غیرت جور   ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم   فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم   دامن خاطر از وی چینم
ور دلش باید ازان اندوهی   بغمیرش نرسید کروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست   بس از آن دو جا دیده بشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش   گرم افزار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای [illegible]   وز حریفان بجوانمردی سفت
غایت دین مروت اینست   حد آیین فتوت اینست

[illegible]

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو
بارای تو جهان گردانیم   ورد های تو جوانمردانیم
جز بسر غیرت جهان گردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سزاوازی یافت   در رهت مایه جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را   جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت بیکند و دیر دیر
تیر غفلت که کشی ازکیش او را   گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنان گردان   در طلب کرده چابکش گردان
پاک ار ننگ وجود و دون تره   شد ره بیهده گویی خیره

[illegible]

فیض نورش ده از عالم صدق   تا به صبح از تو برآورد دم صدق
ای گرد کرده زبان را بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نشایسته پرده ورست   گر زبانت که دل ذکرست
از ره صدق و صفا دوری چند   دل قرین با رخ کافوری چند
روی از قاعده اخبار کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش   نزد و روبان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است   راستی بی کجی و بی خللیست
راست بود است که راست گری   راست گو راست شنو از پیشین
تیر اگر راست رود بر هدفست   ور رود کج ز هدف بر طرفست
دور تنهای الف بی نیکر   کو الف از همه باشد برتر
ده به تخته ابجد بنگار   کو در آید الف اول بشمار
گر سبب جوی که بخت طلبی   نیست جز راستی از وی سببی
راست رو راست که سر و بپای   ور چپ است از همه برتر باشی
صدق اگر میرسی پستی تب   پایه افزاید و پستی تب
اثر کذب بود صبح یکی   یکی که رسی از صدق دمی
صبح کاذب زند از صدق نفس   نور او یکدم نباشد و بس
صبح صادق چو بود صدق سند   علم نورش از آن گشت بلند
دل اگر صدق بسندیت دهد   بر همه خلق بلندیت دهد
و گر از کذب گزینند علی   علم او بشنید [illegible]
صدق پیش آر که صدیق شوی   گر طلب تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی است خلف   باشد در همه اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی   بگرد دانش او برهان خواهی
آنست صدیق که از حساب شود   دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد   دانش از غش و صفا آرامد
اندرون تخم امانت فکند   وز برون خار خیانت بکند
برکند بیخ نفاق از دل او   سر زند شاخ وفا از گل او
ز درون رنگ تکلف باشد   نه درون بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر   در ره خدمت صدیقان میر
بوکه بر جان تو تابی بصدق   از صفا های لسان ریزه بور
پس قلب تو از آن زر گردد   پس سنگ بی قدر تو گوهر گردد

[illegible]

ای [illegible] کعبه تمنا می داشت   لیکنش ره زاد ان وامی داشت
کعبه آتش بدو همین ماند ره او   طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت بدین [illegible]   تن خانه آتش افتاده بدست
از آن تن که بدو آمد بشما   جیب مخزن چو بخت و دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای   ور ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید   تا کهش راهزن پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب   جیب پر زر بود از صوفی عیب
بوده جوی وقت رو راست سرشت   شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب بی توشه راه   نیست دینار ز زر جز پنجاه
راه زن گفت بدون آور آن   هر چه داری بکف جیب نهان
بستد آن زاد و یکایک بشمرد   بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کاها ازین راستیم   ور کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب نماید مرا   پایه بر چرخ [illegible] نماید مرا
[illegible] که صدق تو ام صید تو ساخت   آهوی دام سگ قید تو ساخت
بس بالجاج و نیاز نی غالب   ساخت بر مرکب خویشش راکب
گر بدین راحله ره رای طی   گر بمنت بیرم انگیز [illegible]

پال دیگر بجهان است فشاند — تا ابد رشته صحبت برید
ای از نورت علم صبح سپید — صادقان را بتو روشن صبح امید
باد صبح از تو صد قسم علم — علم صدق برافلاک زنیم
انجم اشک چو گردون بریزیم — تا شود زان نفس ما روشن
بر پای تیم بروشن نفسی — جامی از ناکسی خود که مبند
مده از کرم روان و بلیش — از علمهایی ریا آلوده
بخلاصی دریا خاطرش کن — حلقه کوب در اخلاص کن

در پی او جسم را طرار اند — مرده بود تنه هم پیسه و مرده

[illegible]

چه مهرت ز ازل تا زده دم — تا کی جامه جان چاک زنم
چون شفق اشک چو خون آمیزم — تاب مهری بدل ما افکن
تا کسان را بمقامات کسی — چت ورکن کش نفس زشد
بر ... از کسی ذاکسیش — گر چه رای تعطا پیموده

[illegible]

ای نجود رسته کچون شاخ گیا — میده چو جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش گم کن — بر هوا پا نه و در راه در آ
دام ازین دانه مخور ... کش — خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین بری دونی را — دانه چین مرغ شوی تا نماز
نهی آن کو بنه پی سجده جبین — مدت چندین بگذارند بود
نه دران سجده و طاعت بود — کو در آن سجده بود ناظر تو
ای ... سر تو سجده شناس — شرک رخ چهره جان چرک ربا
رشحی از چشمه اخلاص بجوی — روی بر خاک ز اخلاص آور دون
نقد دل از همه خالص گردان — دیده پر در ز جهان نهادن
تا شوی از دو جهان قبله گهی — باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود — منزل تو باشد یا جان ثواب

چون هوا نیست خوشی آمیدن — هست جنبش ز هوا عادت خس
کوه سان پا بزمین محکم کن — ور خدا خواندت از سر کن پای
دامن از صحبت اغیار بکش — روی در قبله تکروی کن
کز پی خلق پرستی حق را — چون نباشد نظر کس تو باز
گر پی دانه برد پیر زمین — وقت سجده که سوی خانه زود
نبد دل ... و آن بود — در بود همچو تو ...
همچو در گاه پس گاو خراس — سجده جسد بهر خدا شرک بود
وز رخ جان خود آن چرک بشوی — بیت اخلاص دل از خود کند
کار خود را بخدا افکندن — دل ز اسباب جهان وا دادن
تا شوی روی ز سر دو ... — گر بری ره بچنین اخلاصی
جرعه وصل بکام تو بود — لمعه توحید شود وصف صواب

[illegible]

ای جند ... روی کمان — یکی از ره جد حکایت میکرد
یکی از ناقه به محل سکنت — یکی از سعی در اسباب طرب
که بها مخلص از ملک عجم — وز زبان عرب آگاه نبود
شده کانش که دعا می خواند — پرورش لطف ... پیاپی
او هم انجا بتواضع نشست — باهم اسرار جهان میکردند
او بتقلید نماز می گفت — نام ... و ثنا می بند
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — ... خاصیت غفران ...
شد از آن دعوت از نخوت دور — بر پس طلب خود اکسیر گری

لب گشاده بنا در شخنان — یکی از نخبه حکایت میکرد
یکی از دادی و ساحل بنجست — یکی از فتنه خوبان عرب
زد و بر منبر آن قوم قدم — بشنود او بنشی راه نبود
سخن از حمد و ثنا می راندند — طلب عفو گنه کار پیاپی
گریه و آه و فغان در پوست — هر چه آن قوم بیان میکردند
گوهر اشک بر گان می پیوست — شوی گفت و دعا می بند
بوده معنی اخلاص تمام — یافت در بازه دعای حکم و عطا
جرم او عفو و گناهان مغفور — گرو از اخلاص تقصیر ری

[illegible]

ای زحجت ... مشتاق اویم — خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش — ... اشراک نه از ... گیت
کار مخلص همه ... و خلل — گر او ... شیخ تو ...
ای تو جامی تن آمده ای روح — همچو کنجش نجود آباد کن
... اوتادم اخلاص ... — بهره مند از کرم عام خویش
کن از حرص و هوا پاکیزه — گوهر جود نه اندر و پستش

خطر دیدن اخلاص ز خویش — دید اخلاص خود اشراک است
گر او تا نه نتیج است بدل — گر مخلص نه ای ز فتیح زتست
بر تن ای روح فشان گنج فتوح — سر عمارت گر زدی ویران کن
پا قدم در حرم خاص نهد — دارد در پیاپی انعام خویش

[illegible]

ای ادم گرد تو بسیار شده — این تو در سر دنیار شده
گنج جود است کف تو ... — بهر آزادم چو پای مشت
... پرزه کو ... خل — بر گدایان ز رفتار پیاله کو
پنجه خود ... بکشای — غنچه کن همچو گل از ابلقی
موجب قبض بود جمع درم — قبض و بسط از درم دی ...
باش چون غنچه ... از زر دل — سیده و فرنهی و ناغرشی
عقد همیان کمر ... زر است — جز پی خدمت جا چند ان

از سر انگشت را نجا ده په بند — دست بسته بود از مرد درشت
شت پر که ده بود در پیالی — کف چو دودی از نوی نه خوب
بردم جود و راحت بکشای — غنچه ساپان خورده جی بور
پایه بسط بود بذل و کرم — پس گشت را کو چنی و سکی
خواه پر خواه تهی بر یک حال — تو همیان که زر دی ز نیش
بر میان تو چو زرین کمر است — بر میان همچو کمر مینبد ان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان زر از امساک شود زیر و زبر
بار قهر از فلکی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
چون عطابخش خدا آمد و بس / به گدا نه نهد منت کس
چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زن و با دبروت
سر زر و مال که بخشیده وی / پیدا از و چه بسند بدیه وی
نیست لاتعبر ازین هیچ کرم / گر کیان باز کشی وز پی ستم
دوه او دو و شرارت شررست / بخل و بخل سعادت هر چیست
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
ظالم زور زر باقیه چیست / ظلم را شیع نزاده و بدپست
از زر و سیم بر و جود مکن / ظلم را شیع نزاده و مکن
صید کرد از حسی افتاد / بیکند صید که جان لب با نه
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفسی که بویی کرد و باز

هرچه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر او خوش چو سحاب
گوهی از قعر اگر آید پیش / گاهی از منت آن باشد پیش
در کرم حیله گری پیشه / چو دوار بگذری پیش نه
گنج پیشتر از کان که شنید / کاسه کرم تر آراسته کو دید
بستم سیم پستانی ز کیان / تا یکی خوان کرم بهر جهان
قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جود وشش بتر
مال از دزد تا باج افتد / به کرنی در کف محتاج افتد
چند چه سبزه و گل صحرا را / بیکند آبه رو دریا را
بی و نقل کنی یا دریش / مطرب و شاهد و شمع اورش
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن جواب که بعیت و شری
تخم قبیس چو دانه دام / نیست بر که پسند مزخان انعام
تهی و زر درین کاخ منیر / همچو خورشید بخش و مندیر
بر عطا منت و ثنای مطلب / در عطا خواه جزایی مطلب

[illegible]

در فتد زود و صدت گنج بگنج
باز ده گرچه گشید کار بجیب
آن عرابی شتر قانع و شیر
در کی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
روز دیگر ره بشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
گفت حاشا که زبس مانده و ریش / وی که جو آمدیم امروز بخویش
بعد از آن بر شتر ناکش شد / بهر کاری زمیان غایب شد
دست اصحاب و کرم بگشاد / بدره زر بعیالش داده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

خواست مردانه مهمانی شان / شتری بره و بقر با نیشان
عذر گفتند که با قیت شنود / چیزی از واده او شین نامروز
روز دیگر کرم و رزی پیش / گره محکم شتری بگشت
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت زدیار شش کردند
دور با گشته هنوز از ده / میهمانان کرم ورزیده
گفت کین چیست زبان بگشود / صورت حال بدو بنمودند

حاجت بدره بکف دیده و بد تیله
بره مهمانیم از محض کرم
و بنده تا جان برود از تن تان

وز پی قوم برآورد خروش / کای سفیهان خطا اندیش
نم چو پیچ از پی دنیا و درم / داده خویش زمن بستانید
در تن از رشته کشم و زنشان / داده خوش گرفتند و گذشت

[illegible]

ای محیط کرمت عرش صدف
ما که لب تشنه احسان توییم
خیمه و بیوی پاس ملزن
جامی از چشمی خود کشته ملول
یکبار ده وی و شاد دلش کن
کم خدمت طاعت بخشش

وی لبیان خیانت پیشه
بس رد و حل بر به خود اینده
وز آن عرابی ز قفاشان برگشت

کشتی ما شد از طوفان تو بیم / نظر لطف برین کشتی دار
صدف چشمی ما بشکن / پرده ظلمت ما را بگشای
داد و از فیض تو امید قبول / بر سر خوان عطایش جنبان
بند بر شد آزاد و شش کن / بنیشش ده که تو زا بشناپید

عرشیان در ظلمات داسکب
بسلامت بر پاش بکنار
صفوت گوهر ما را بنمای
دامن ما ز که خطایش بنشان
نقدات راز بلا بشناپید
ای پیرنه قناعت بخشش
وای تو گرپر بجای حرص بکوه

[illegible]

ای کمر بسته پی حرص چو مور
خرمن هستی تو شد جو جو
در کمین خانه دوران دورنگ
گرد و عالم زبر و زیر شود
چند در آتش هوی همه کسل
خاطر از آز تهی کن که مدام
گلخن حرص بود تیره و تنگ
کو لا یفنی از وی که بیست
فاقه قاف قناعت عنقا
دنی کم که تراپت پسند
قانع از دیج طلب آسوده است
در قناعت که را دست رسست

بهره و نه تو جنس در گل دو / بودن شود هیچ ندانم حالت
تر خم ز و بر دل تو کن پیکت / حرص در جان تو موشیت که شاد
دیده حرص کی سیر شود / عادگر تنگ حرو فرخ تری
چیست زین جمع و راز اث حاصل / ولت از آز سردار گرست
مرغ از دانه هوس و بسته دام / حرص در کشتگش خورد خطرست
کن بگلزار قناعت آهنگ / گل که از خار قناعت خیزد
آل شنید از وی خبرت / آنکه زیور کوشش برد ست
نیست جز قناعت انواع غنا / گنج خالی ز قناعت نیست
برنه و بار ریت بدان شو خرسند / کم کن ز ره یک بکارت سازد
طامع از طلب بیهوده است / هرچه دادند بآن داده بپز
کر میانت چنین بست / کر فان سوی قناعت تا بی

دور گردون چو کند پایالت
تا زنگش نرسید آفت موش
یافت جمعیت تنی از پیری
ای که از آز گرفتار بشیست
حرص در کار کن و دین حنرست
آنکه در ناف دیاحین بپسند
وین جزا بو مسرا بدست
هم قناعت که قناعت گنجیست
بنه زنبیل کار دور اندازد
سوی آن گردن مغرار
زنده کانی خوش آن دم یابی

هست زیر فلک گردنده
میشد آن فاضلی شاه و بدشت
ره کاری ز قضا رب بجی
زان تره هر جه بسی هذا
تره تو کرده ... دیده و دوغ
وه پیشه تره کر بر خوان بود دست
گفت با فاضلی آن مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره بدست
شاه از خلعت شاهی بیرون
در دیاری که ز دفتر باد ...
ای ز بدان نعمت شاه همه
سرما افر طاعت زتو یافت
زان گرفتار رضا نشویم
بارشش از راه بمنزل رسیان
زاتش عشق شرار یش ...
ای که گذشته سرت از چرخ برین
میروی دامن اجلال کشان
کرد راست که گذشت ز میغ
این چه جاهست و جلال که تراست
پری از خرمش و خرمن تهی
شو جو مردان ز خوش تکن

قانع آزاده و طامع بنده
نیست بجز قانع طامع بی ...

طعمه می ساخت حکیمی شتاب
ند به کار تره ایسج و دوغ
پیلوی برّه بریان بود دست
کای زنجاه آمده در جاه مقیم
خوردن برّه نشنید ...
نیست بجز چون تو یکی مرد زبون

فاضلی گفت به او کای سره مرد
گر تو با خدمت شاه شوی
لقمه تره کر ... تره خوری
گر تو با راه قناعت سپری
گر خدمت شاهت بدر کند
پس شش شیر را افکند ...

بند تو بنده و آزاد همه
دل غرقاناعت زتو یافت

روی در قبله ... بیم
حرمی ... زند پر دوست

ای وجود همه پیش تو عدم
با همه رفعت تو چرخ برین
همه را عزت و خواری از تست
عزت آن کان نه ز تو خواری ماست
گر تو اصح جو سر از خشش
بکف خشم عنان بسپار نشاید
ای زخ اندوهت از آتش خشم
از دهان آتشی انروخته
آب حلمی زن این آتش را
بهر آزادکشی شمع زبان
دم بدم چرخ تن از جرم برای
چون تو سوران مرون خند زهر
بیاراو او دوست نگیرد بدست
علم اگر جلد گرانست چو کوه
علم کشتی و غضب طوفانست
سالها راه که پیمودی
تو هم این شیوه بیاموز آخر
هر که عکس کند تا شادی کن
گنج دان رنج جفا کار را
در صف عفو و کرم مشتغلی
مشو از ورزش آن احسانی

چرخ با پشت تواضع زد و خم
نگر عزت خود پیمانت طلبا
از کیان منت عزت بکشیم
گر شکر گذاری بسته
دارش از عاقبت کبر کلاه
روی در علم و مدارا دارش
عزت سوخته از آتش خشم
شو از یک شرر آتش روشن
لب آلوده بناخوش مسند
پنجه در سیلی شتی بکش
باز کش از کلد ظلم قدم
هر که خشمت بر خشم خدا
بهر فردات بهر روزی کن

هر که خود را بحق خوار کند
با تو نخواری خوارت خوشتم

از ته بوی چونها همواریست بر رخ آب گره غنچه جاریست
از زمین سر نزند سر خاشاک رخ او تا ننهد در ته خاک
گر شود شاد دل مهمانست نخورد جز ترشی از خوانست
لیک بر روز تو طبع همه کس بخندد از روی سر کرکس
از گره چهره پر آژنگ کن کار بر چشته دلان تنگ کن
لیکن با ترشش دیی جیست بند خوانی بر ترشش ادنی نیست
پر گره چون برق درخشان باشی تا گره بی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دل خندیدن بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آماید از شکر خنده روان افزاید
هر گره رو چو شب از انجم جند جای گره رو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندانست خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دورست چه چو پسته نه از حد دورست
دل شود رنجه ز چه شام و صباح لیکن اصلاح مزاجش بمزاح
چه بود پا بشیر فرسودن نه از یک لحظه بره آسودن
گر نه آسوده گیتی رنج زدای شود از رنج درافتی از پای
لیک سری که نه از دود و رفع بر دار از چهره چه تو فروغ
تخم کین در دل دلها کارد خوی خجلت ز جبینها بارد
شوز فیاض حسر تعلیق جوی راست کو لیک خوش و شیرین گوی
نغزها داده ام که گردد خرده بر که باشد بشکر پرورده
[illegible]
گره آن زال کهن چه سؤال از نبی گاهی شه و خنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند رستگاران بهشت آپایند
شود آن منزل عالی وطنان راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنی گر دو آراکه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند غنچه آسش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید نالد از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم بر داشت و ز نژه گریه ماتم بر داشت
شد تبسم شده و خوش ملک و جنت گرنه گر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند کی در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند [illegible] آنکه آمال و امانی بخشند
ای نعمت شادی دلبندان لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گشته باغ را غنچه دل اشکسته
بگشای بسر انگشت کرم از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو خاستن از تو و ماندن از تو
تا در خلق نبندی بر ما فتح بابی بپسندی با ما
جامی اکنون ز خرد و خلق نفور خواهد از تو شرف و حضور
تیز بین بپاز بدانسان بصرش گر تو باشی همه جا در نظرش
هیچ جز پیش تو تابع نشود جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس جلوه نور تجلی بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود نشده لحظه خلاص مردم از عام بجز خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو حکم المؤمن الف بشنو
میل صحبت ز الف کم باشد خیر جز نی که مقدم باشد
[illegible]
هر چه در مرتبه از وی بیشست در رو صحبت رخ وی بیشست
گر نه همچو الف بند هیچ [illegible]
لیک از آن که بهیئت کشند بره طبع پریت کشند
بر کنگرت سرکش دامن صحبت ز ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید دنیا دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال یار از یار بدیده جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود جان بتن زندگی انده و زبود
تن بی جان چه بود مرداری جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب گرددو از صحبت گل آب گل آب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی چمن و خار کند جشت از ذم حسرا نکار کنند
چون زنی در کمر صحبت دست با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان ادب کن پیوند نیک و بد هر چه به پیش ببیند
جد از ایشان به نکویی بردار خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات و صول ور تو ایمان و تلقی بقبول
باد فیقان بمودت میباش تخم ایثار و فتوت میپاش
لبشان چون خنده از پرده در پوشیده از ان عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن یا فتی هر کجا هرزی کن
ور خطاشان نصیحت پیش آید ده به ایشان نصیحت بجایی
گر ترا صحبت نیکان باید جز نسکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که نیکان ... کس نکوخو شود از نیک کسی
ای بسا بیده که زنگ هوی کو [illegible] با کمکار شود همراه تو
عارفی طرف گمان قتیل [illegible] دید در باغ همای با زاغ
باهم از حکم دوجنسی رسته چون دو هم جنس بهم پیوستند
عارف آن حال عجب از آنچه دید تعجب سر انگشت گزید
گردد با جنس بهم جون گستاخ میوه چینی آید از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند بر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان شکفت و رشته ز لنگ لنگان لب جوی شتند
دید کان باز ز شان در لنگی دید ما خاصیت کرکس
داغ را ورزد چه نسبت کام گر گزینند بیک شاخ آرام
بس دو خویش نسب محکم گر نشنیده ز هم بگانه
آشنایی نه ترتب نسب قرب ارباب ادب زاده

ای دل و دیده صاحب نظران
روی در روی تو باشد همه را
بهوای تو نشستند بهم
پای تا سر همگی گوش شوند
بنده جامی که زبان انجمن است
از نم زرق و ریا پاکش کن
ای درین خوابگه بی خبران
سر برآورده درین پرده سرای
فاخته خنبر دف کرده ز طوق
مطرب از مصطبه دردکشان
عود خاموش نیک آتش گوش
تاب کاپیکشته ز شراب
بانگ برداشته مرغ سحری
چرخ در گرد از این بانگ و نوا
هیچ دانی چه گران باشد پیل
گر بسنجد خرد شیخ تو هم
بگسل از پای خود این لنگر گل
سنگ بر شیشه ناموس انداز
نغمه جان شنو از چنگ و بلع
تو هم از نقش قدم نه بگال
خواب بگذار که ناخواب بر

[illegible]

جشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت کرند
نفسا می تر هستند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند
با نمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند
لیک در دامنشان زن نیست
بگسل دست همی از دامنشان

[illegible]

میرسد بانگ سرود از همه جا
بلبل از منبر گل نغمه نواز
از نوا گشته حاصل این شوق
لحن قوال شده صومعه گیر
داده از منزل مقصود نشان
باده نی بر دل مستان صبوح
کودک آیا پت برآورده خروش
چنگ با عقل [illegible] جنگ زده
یکی باده شده مست خراب
پیر راهب شده تا قوس خوانان
کرده بر رخنه دلان پرده دری
مونس [illegible] شب دل کنده
کوه در رقص از این صوت و صدا
هر که از جای نمی خیزد تو
پشتش از پشته از زر شتقل
زیر آن بار گران جان داده
پایدش از پشه بسیاری گم
پا تهی ترک گران جانی کن
کام زن شو سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان
چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بندیست بگشا زوپای
بجه از جسم با آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند
وامیان افشان ز سر جاه جلال
زین سرود و نه بهایم هاییم
دیده را پیشه نخوابی ده
حیف باشد که ازان چشمه شرح
تو بدین دیده ابر این شی [illegible]
زان همه اجزا و به خالی [illegible]

از خیالات بجال دگران
پار پسر کرده بسویت گذرند
گوزان بوی وفایی شنوند
ور من از سیل جهان افشانند
خوش چنین و حسن از [illegible] شان
ارزه [illegible] و صفا خاکش کن
بحر خفته چو کوران گران
قمری از سرو سهی نغمه نواز
نه مرید از وی او جسته به پیر
فتح کرده همه ابواب فتوح
راه چهدل [illegible] آهنگ زده
نوبتی مقرعه بر کوس زنان
کرده صد مرده با بیت زنده
الله الله چه گران خیزی تو
پشته بر پشت ز پاتا [illegible] ده
شوق را سلسله جنبانی کن
دامن از ظلمت آدم افشان
هر چه شوقت تهی کن زان جای
او نهاده بگال از نقشهد
تو از این گونه بیایم نا دیم
باشد از لذت آن غرفه بر

صوفی را به یقین می چو و
روز در بادیه می ره [illegible]
اندرش در ره آن بادیه پیش
در [illegible] و نیاز کردن تا ب
گر بود خواجه من اهل کرم
خواه او عفو کند کارمنا
گفت الحمد [illegible] نرسم
شتران جو همه جمله نجیب
گر گردن و دراز بینی [illegible] بلند
از سفر و اسطه روزی من
در حد هیچ صوت طرب زاکشند
نیست اکنون که دل از غصه برم
چشم از ضعف خوش آوازی او
بود صوفی با ادب هشیار
وان شتر کرد و پس بار
ای ز تو ملک و ملک [illegible]
در بیابان غمت [illegible] نهند
زیر بارش چو کند پای سپر
ساز خاک قدمش جامی را
قید تقلید ز جانش بگشای
به نصیحت [illegible] دار روان

[illegible]

پیا نقش شمع به خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه
قدرتش نی که بجنبد از جا
بر زمین روی تواضع مالید
زنند جز به ره لطف قدم
نشود پیدا روشن احیا زا
رحم بر عجز ده که خاری منا
خواجه چون روی بجان آورد
آن بخشی گفت این سهیم
خواجه گفتا کنمش بخشیدم
در سر آورد و در شکل عجیب
کوه در کوهان همه دشت نورد
فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتار تراز صرصر عاد
[illegible] پس بت فیروزی من
در سه روزه ره از این منزل
آن یک روز بدین جای رسید
بار شان چون بگشادند ز هم
جز به صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی خداوند غلام
آرزومند حدی بازی او
خواجه گفتا که حدی کن آغاز
شتری در نظر او [illegible]
صوفی از ذوق گریبان زد چاک

[illegible]

شتران فلک از شوق تو [illegible]
هم او چست که این [illegible]
جان شیرین تنگ بوی [illegible]
ای خوش آن ره روی از خود رسته
نشتر خار بود [illegible] تر
خارج از دایره صلح و نزاع
پیر ازوی [illegible] جامی را
جرعه جام فنایش بخشان

[illegible]

پا به میدان توکل بی سود
یک شبی زده از حی عرب
دید شب یک غلامی چون ماه
پیش مهمان بتضرع نالید
بخند رو چون مهمان [illegible]
وز پی طعمه او خوان آورد
لیک بشنو که چرا زو نخورم
پشته پشتان همه صحرا کرد
چون ارم پیکر شان ذات عماد
گردشان بار گران پر تعجیل
برگرفتند همه راه عدم
کای بدلجویی من کرده قیام
داده تن مدی بازی [illegible]
ور جهان بحر [illegible] و خاک
روی در بادیه گشت آواره
بگسل تند ز مهر تو مهار
رقص دایم ز تو در پوپه
کرده سرپا [illegible] راه سماع
بر سر خوان رضایش بنشان
شیخ حکمت ز زبانش بگشای
باز کن گوشش نصیحت شنوان

ای به نوا از قدمت پایه تخت — تاج را گوهر تو مایه تخت
گرده از صبح ازل همرهیت — پایه وشش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای — کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قاعده آن قاعده است — شرع را فایده زین فایده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است — خسروی واسطه خسرویست
ذره جاه فنا انجام است — آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین رسم شد و نام نماند — وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بخت نمردن گهرش — نام بد هست [illegible] اگرش

نیک گر چه ز فنا گشته کم است — نام نیکوش بقای [illegible]
رشته عمر پر از بهجت — باد ارزنی جو شد آخر بهجت

زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد از دون هزار
لیک امروز هزاران سالست — گو جدا مانده از ان [illegible]

گنج شاهی که خدا داد ترا — قسمت ملک بجا داد ترا
عدل [illegible] را بنیاست — پشت پا بر عمل خیر شناس

خود ده انصاف که [illegible] — بهر سود این مایه گراست
گر درین مایه زیان کار شوی — وای از روز که [illegible] شوی

وای در صحبت دین [illegible] — گو خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند

جا بجا شد همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
تخمها بید درین تیره مغاک — کشته از جیفه دنیی ناپاک

جستجو کاین قوم خطاست — زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخها جا بسر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تا زره برجهد جای [illegible] شاخ

حیف باشد که دران روز گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس کش از کینه دگر — [illegible] که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم فرو داده است — [illegible]
چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی [illegible] دشمن و خویش — شو [illegible] دشمن و خویش
خشم گر غیرت دین شعله کش است — روشنی جستن ازان شعله خوش است

گرچه در چشم جهان شعله نماست — بر لب خنجر [illegible] آب حیات
کین [illegible] کشش خلق شتاب — گر تانیست درین کار صواب

هر که شد پیر زمین افکنده — نشود غیر سیاست زنده
وانکه زندست خود از نرمی دست — [illegible]

گوی با داد طلب نرم نه تیز — عاجز از [illegible] ستیز
نرم باران [illegible] — چون شود سیل شود کشت خراب

گر پسندیده [illegible] کشور تو — داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند — [illegible] فرض کند

چون گران ظلم ز ظالم مشکل — گر ده با تو چه آری بعمل
سختی از [illegible] آسان کن — از برای دگران هم آن کن

با اسیران محنت شده بند — آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار — کار حاجت طلبان زود گذار

آبرو حاجت حاجتمندان — نیست خوش طاعت [illegible]
همچو طاووس خودآرای مباش — در خود آرایی خود رای مباش

[illegible] تو بس فرخ [illegible] — زیور روت تو [illegible]
بر ریاضت [illegible] طاعت بس — بنده کم شو که [illegible] بنده کسی

گله از عدل [illegible] — [illegible]
زانکه آبادی ملک از عدلست — [illegible] ملک از عدلست

[illegible]

آن رعیت ز ملک شاد نشد — ملک از پس وی آباد نشد

عدل نوشیروان [illegible] کمال — ملکش از [illegible] عدل جمال

خویش را شهره به بیداری ساخت — وانکه آوازه بهر شهر انداخت
گاه [illegible] — کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان [illegible] کار [illegible] — بهر [illegible]
گرد [illegible] — خشت بود [illegible] شهر

هیچ [illegible] ویرانه — کهنه کاخی و خراب ایوان
تا بجان داری [illegible] سرشت — بکف آورد یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی — شاه را [illegible]
گر ز معماری عدلت [illegible] — خشت ویرانه ز بیداد نهان

خشت [illegible] زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست
[illegible] کشور تو [illegible] — کو خرابی شده نایاب چو گنج

شه [illegible] — [illegible] کشید
گفت الحمد [illegible] خدای — شد سوی عدل [illegible]

ساخت آباد [illegible] — [illegible] آدم را
قالب من ز عمل [illegible] — قصد من [illegible]

[illegible]

ورنه هرگز نکند هیچ [illegible] — خانه تن بگل و خشت آباد

ای ز عدل تو سماوات بپای — نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که [illegible] — از جهان داری عدلت [illegible]
دم تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهای که بعالم پیداست — همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست [illegible] — گر ز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت [illegible] ظلم لقب
جام عدل [illegible] — کس [illegible] نکند ظلم انگیز

[illegible] — [illegible] انجام اورا
از همه ظلم [illegible] بخشش — دولت عدل [illegible] بخشش

[illegible]

[illegible] سفله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

[illegible]

ای [illegible] — زین [illegible]

حق [illegible] — قرب حق [illegible]
[illegible] کرم و لطف [illegible] — [illegible]

از پرسش نگه دولت تپت
خلق او گر نشود لطف جلیس
سوی تو ظلمی از و گر ره کرد
تا جوان رخت که از راه آرند
خویش و بیگانه ازو قافله سو
پنجه و هنر از و معمور بیت
قدر هر یک که شمرده ام شناس
کرده صد گنج گهر افشانی
این همه نامه و دنیا دگر
ای بیا عدل کرده ای جهان
گفت روزی با خدا جات کلیم
رو بلم روضه حکمت بگشای
گفت یا رب چه آن نور بر
موسی آنجا شده پنهان نشست
جامه کند از تن و زو غوطه داد
بر زمین ماند ازو کیسه ای زر
از جب ورات کس کجا جو ند هم
آمده و پا خاست و ضوی نیاز
آمده و کیسه بجا باز نیافت
موسی آن صورت حال چو دید
کیسه آن برده برین تهمت جرم

گر شان بسته پی خدمت تپت
یک پیله رابطه روح و جسم
است ظلم دگران کوته کرد
سوی شهر از مدد شاه آرند
راه بی راهروان قافله رو
دین و دولت ز خرابی دور است
پیشه کن قاعده شکر و سپاس
نز دیگر وزه او شو آیینه
وین همه جلوه جدا او کرده

[illegible]

عدل در صورت ظلم نمای
وا مکن از ضعف تیغ دو دم
منظر های جهان ... نشست
تن فرو شست و برآمد ز آب
جز دل پیله زوی پر تر
کیسه بر بر سوی خانه دوید
بست بر یک طرف او ام نماز
به پرسش سوی کودک شتافت
گفت کای حکمت عرش مجید
پیش شیخ و خردان حکم خطاست

قهر او گر نشود شحنه شهر
در حضر روشنی طاعت ازوست
تخم از ذریت کرده دهقان کارد
پاسبان شب از روز ودیت
سیت و شرح از دوست توی
این همه کار کره کار کری
از برای تو کی کار گذار
نیست هر نقد که گیرد زتو شاه
گرچه پیش تو بود ظلم نمایی

گفت تا نور تحقیق شود
گفت زانکه فلان چشمه نشان
دید کز راه سواری برسید
جامه پوشید و زرین کمر بست
بس از و کودکی آمد از راه
بعد از آن دید که نابینایی
تا کرد آن کیسه وام شکرده
کور با وی سخن گفت درشت
آن یکی کیسه پر زر برده
اند آتش دیگری کرای کشته

شهید از کام کیپان کرد و زم
در سفر ایمنی راحت از دوست
گفت ابا زدی سلطان ازرد
ما پس از تو بی مزد و دیت
شرح آن زو بلدی وید و بی
نیست غرض هر تو چون دگری
گر پی مزد کند این همه کار
مزد یک کار بر کار آگاه
شاید آن عدل بود و پس خدای
کرده در صورت ظلمت نهان
کای جهاندار خداوند حکیم
طاقت دیدن آن نیست مرا
می نگر قدرت ما از کمین
چون خضر رخت بسر چشمه کشید
رو سوی منظر و کاشانه گرفت
جانب کیسه اش افتاد نگاه
راه چشمه بعصا پیمایی
خیز با پی فرد و منش کرده
زد بر او قهر کنان تیغ و کشت
وان دگر ضربت خنجر خورده
کار ما راست نباید تنها پس

داشت آن کودک نور رس چو پری
مزد بگرفته بنهاد و ببرد
کشتنش امروز بسر بد قصاص
ای ز تو اهل بصر تیز نظر
بی کر بخشم درین تخته موسی
وجه آن لک مبین نشود
روشنی بخش دل جا بی را
تا از آن نور بدولت دیده
ای نهال چمن جان و دلم
قرة العینی و چشم بتو تیز
قرة الظهری و پشتم بتو راست
سال ترنج و درین دیر سپنج
در هنر کوش که زر چیزی نیست
وان هنر نیست بغیب سرکه
حال فرخنده کی از مصحف گیر
امی را کان بتو اصلی شده راست
بعد از آن پشت بعادات آور
هر کس را که نهی پیش نظر
عمر کم فضل و ادب بسیار است
پا منه جز به ره پستادی
بخشش پایه ادراک شود

مزد را بر کیپان کار کری
زو وی برد وران کیسه کرد

[illegible]

کارت از قاعده عقل جدا
این قدر شد ز تو دانسته و بس
جز بتعیین تو روشن نشود
گل نشان خاک آب و گل ما می را
یا از این عطر عنایت بزدا

[illegible]

نخم از بشته تی ای کم و کاست
از ده و پنجاه فزون باد این گنج
گنج زر پیش هنر چیزی نیست
بهره زنده دلان آمد و بس
مصحف نور فشان بر کف گیر
زو جهانی گر کرامیل شده است
روی جهد آر بتحصیل علوم
تا ندانی ز سر آن مگذر
کسب آن کن که ترا ناچار است
از که وراث جهان آزادی
خلقت از صحبت او پاک شود

مرد عمارت گری مرد سوار
کور مقتول از آن کوری پیش

غایت کار تو نتوان دانست
کانچه آید ز تو رست در همه باب
پایه تیره دلان پست ز تست
زان دلش شمع شبستان کرده
بر جوانان بپسندیده ز نوش

یوسفی آمده از مصر وفا
زین ده و پنجاه ترا سر سیخی
هنری نی که ده بر گنج زر است
جان کنی در هنر آموزی روست
بوی ادب بر تراث کامل
زان زلالات چو زبان تر کردی
حفظ کن مختصری در هر فن
علم را و طرق کو تا کو تن
ورده و شق بمیزان قبول
مخبر و مخبر او هم دو نکو
ز سفیهی لقبش گشته فقیه

کرد بگذید مزد روی کار
ریخت خون پدر قاتل خویش
ور چه در روز جزا داد و تلافی
که ز بیداد تو نتوان دانست
عین حکمت بود و محض صواب
هر کجا روشنی ات زیب
زین و منش غایت آنکه ادانی
خامه بر برد رک دیده و هوش
غنچه با غنچه آب و گلم
چرخ را که کند چشم تیز
لیکن بر سر وین تاج صیا
در هر نخته کشا به یکی
هنری از دل و جان تیغ بر
ولی از خوان ادب روزی جوی
نفسش از حسن ادا دلکش دل
یادگیر آنچه میسر گردد
گرم نوشش بر گل ازو گلشن
برود از عبد ضرورت بیرون
هست آداب جهانی فضل معقول
بیش از مخبر او محضر او
مخبر و محضر او مرد که

نفس از وسیله کار آموزد / طبع از او قوی تا به اندوزد
ور کسی رو دی سوی خط خط / بایدت در ره آن پیر وسط
خط که از شایبه حسن نیست / بهره کاغذ از و دل سیهیست
خط جانان به ز قلم رانسد / که بپا باید از و خواندن
لیک چندان چو قلم زنج ببر / گفت بجز خط نبود هیچ هنر
می‌نگویم سخن از شعر و فنش / گر جنس از زبان از پیش
گر شود بحر کمن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن سر بر سر بیت / پس کوری کش سر دیده ورست
رقم دل مکن این چند سیه را / رو نگاه طرده این چو سپید را
دل که باشد ... / حیف باشد که شود سوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازی بی / چون ببر منزل پیری بر بی
بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز ایشان جوی
چون زاهدت ریا بند نگی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و کمش / دامن از صحبت بی‌نامان خوش
ور زه ور کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش
وقت آن کلبه کن از ترس ... / بنشین ایمن ز ترس و سرای

[illegible]

بند بر خلق در گفت و شنود / قایل و سامع خود هم خود شو
چین آن سبط نبی پیر ولی / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید در خلق جدا ار بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست / سوی پس جانب تنهایی کیست
گفت اکمن که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او هم درین تنهایی / نیست کس را بجهان یکتایی
باز کشا که درین کاشانه / مرترا هست متاعی خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / تر پس کار دل از قهر خداست
گرد این خانه چو وی نگرم / غیر او نیست متاعی دکرم
باز گشت که دو در رو در آن / مجلس وی ... بصری باز
وعظ او پرده غفلت در دو / کار ما را ز جبلت ...
چون سوی مجلس او می‌گروی / تا از و نکته حکمت شنوی
گفت دیده بجز از بی خبران / تا پرستی ...
ای بدان بنده که در راه خدا / پند او صبح دمش قوت پی

[illegible]

منی به بیداری خود در کارم / کو مکن مرغ سحر بیدارم
ای مراد دل تنها شده کان / سوی پس وحدت یکتا شده کان
مایه صحبت تو تنهایی / چاره وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که تنهایی ساخت / زنش از عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود توشید / چون ترا دیده درکی هیچ ندید
جز تو مقصود ندانند کس را / بلکه موجود ندانند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس / در نگاه به ... و بس

از و حال تو بود بالش او / وز فراق تو بود کاهش او
حال جامی که معلوم است / از نغمه شد گفت عجب مجروست
بگشا چشم عنایت سوی خویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بجز و سببی خوار و زار / بنصیحت کری خود و ساز زد

[illegible]

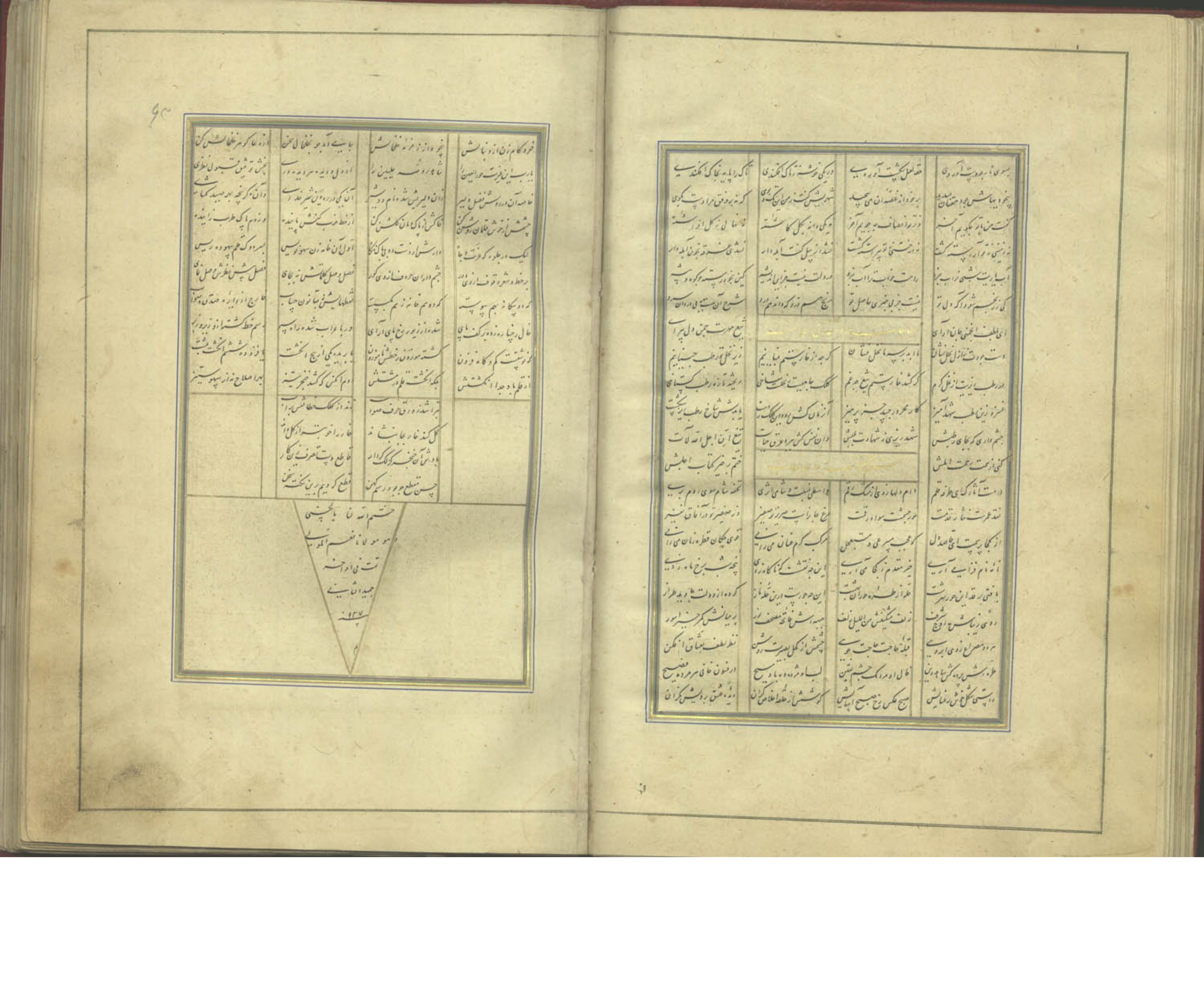
جامی این پرده پرایی تا چند / چون بجرس ز ره در پای جند
چند بیهوده کنی خویش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
پیاز بگشت جدا افغانت ای / تا زبحث چو پستان ای
نامه عمر تو تا ... رسید / نظم احوال تتبع گشید
تنگ شد قافیه بر شریف / دم بدم میشود دشمن ...
بر یحیی ... جوی / تنت از صفیها یکی ...
گر شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آن را تقاضا ...
موج ارباب مناصب گیری / فتح ابواب مطالب جویی
گر بی پیاده دل سازی جا / بر سر لوح بیابی حرف سجا
گر کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
گر بی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گر ز ترجیع شوی بند گشای / قفل ودین را نکنی بند گشای
کاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی ...
گاه با همدمی از طبع لطف / قطعه قطعه ز جواهر ...
گر به یک بیت ز نظم فرد شوی / رسم پیشه پر از دو شوی
گر کنی کم بمقام ناسی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز نشه خون دما دم بارد
گر فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث ببد خواه سپرد
برکه داری جو بهایت گران / ماتم خویش هر که دگران
پیشا که جون سهم اجل را قوسی / گرد گردون زپی فزونی
با دل شق شده چون خامه خویش / با ده سر ریز ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج / عدد و گنج ربایند برنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده زکف مفلس رفت
گر چه بیرون بجوا فشانی / بر فلک ...
گشت پامال حوادث ... / بی جدا شده ...
انوری کو دل انوری را و / بحت شعر خرد پرورد او
گو ظفر آنکه چو خضر آب حیات / ...
هر کمال که پیامانی از وست / کو کنف شیخ سخن رانی از وست
شد ازین دایره دور سپهر / آخر الامر همه نقش پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / بر ... شاه معنی جعدی
صرصر قهر چو شد خاک ... / آمد آن جعد معنبر در پا
حافظ از نظم بلند آوازه / گرد آیین سخن را تازه
لیک روزی شبش از پی کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور کردش ماه سال / میوه شیخ خجندی بکمال
لیک با و احل آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز شان / برد در هند شکر ریزشان

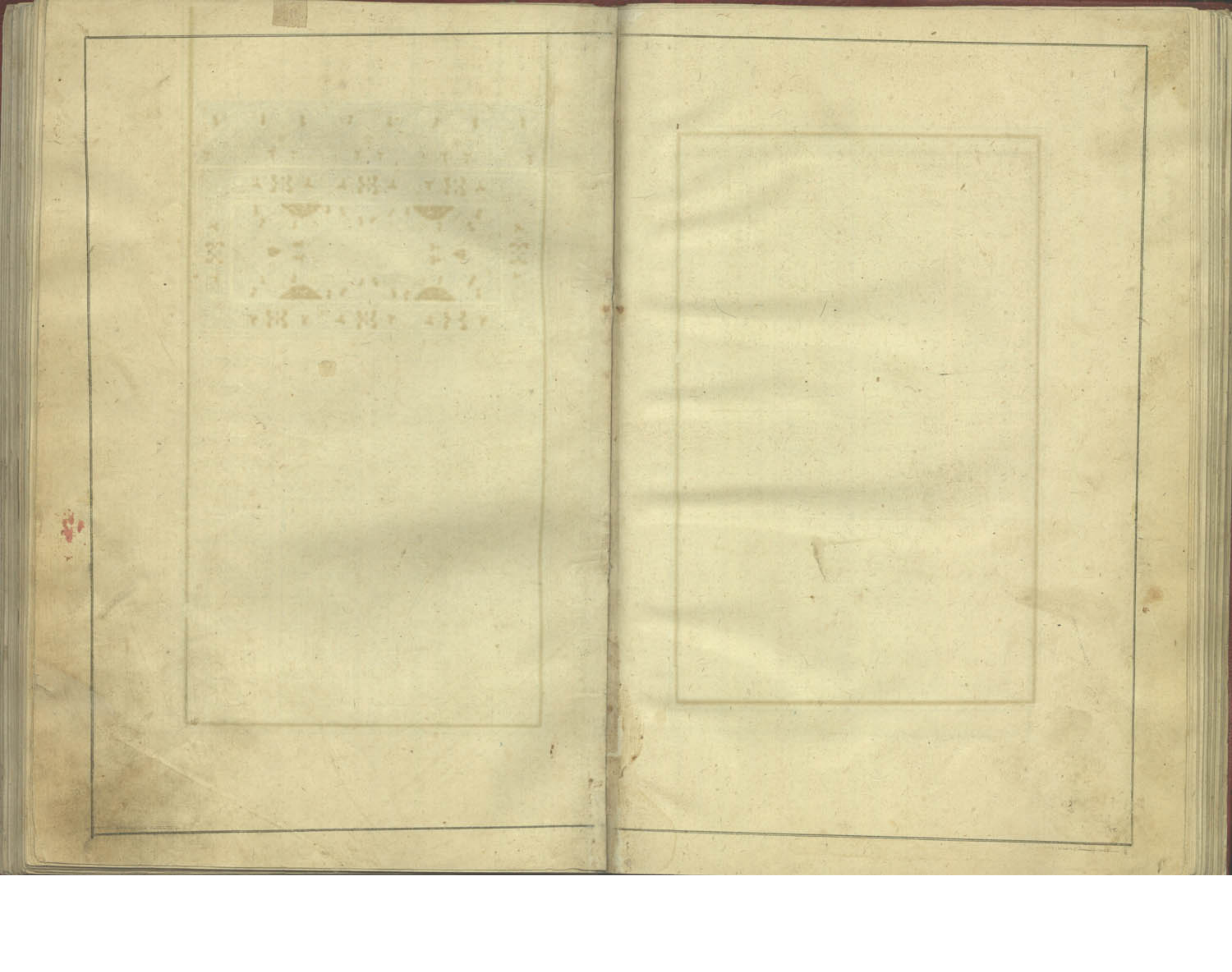
تا قبه حجره افلاک شد
زود بر گرد و جو برخواست گشت
چون ثنای شه اقلیم سخن
خواست کردن کو دو شوید گ
بر سر پتر کین افکندش
لب منور شش سخن با بسته
آنچه از عالم دل نقش داشت
بر دلم نیت زپرشش و کمی
سخن آنجا که شود دام عامی
سخن آنجا که شود تنگ مجال
پایه قدر سخن دان اینست
ای رهاسی دو مر پهلوی
هوای تو سخن گوی
گر تو در حرف نهی لطف نگر
بعدت اصل همه نکهت
پال و پر و دارشش زین تنگی
عیش ار بی منری پا زمان
ای زگلزار سخن تا شنه بو
بلبل دلشده مشتاق چمن
بخرد دو دران چمن طی کرده
دیده باد فنر جمعیت

غافشان قفس خاک شدند
زین تتبه حرف کر وصف کرد گشت
کام کجا که شکر فان رفت
کیک گزباغ سخن دانی رفت

داشت با خود سخنی آهسته
بنگی بود که مضمون این داشت
بجز از حرف ندانت رقمی
صید معنی نشود دام کشید
مرغ معنی نگشاید پر و بال
وای طبعی که سخن آیین داشت

همدم زد بخشش کوش نهاد
گر بر الواح سخن کند نشتم
زانکه دو رت دین ایرکین
معنی آنجا که گشد دامن ناز
معنی آنجا که نهد پای طلب
لب فرو بندد که خاموشی به









شبی پا چه صبح سعادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر
سواد طره اش ظلمت ده حور
نسیمش چند سنبل شانه کرده
گرفته کرک و شش آرام در وی
درین شب آن چو نخ [illegible] پیش
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرده
در آمد ناگهان ناموس اکبر
برون بر بیکران [illegible] اکبر رخت
جهنده بر زمین خوش باد پایی
ندیدت کس عنان او بسوده
گرفتش پاستی [illegible]
از آن دولت سرا چون خواند بیرون
زده از سم آن براق برق آثار
دران مسجد امام انبیا شد
کشیدش رخ چنین [illegible] علامی
بقصد شستن [illegible] کلاه
فشانده از لعل لب [illegible] شکری در
وزان پس قصر ششم ساخت مسکن
ز مهر شمع رویش نور طاری
چو شد بر چرخ اطلس [illegible]

[illegible]

سوادش اشک شبنم دانه کرده
گوزن و شیر با هم رام در وی
گرامی [illegible] آزر [illegible]
زمین را مهد جان [illegible] کرده
سبک رو تر [illegible] اخضر
ز بخت عالمی بی خواب [illegible]
پرنده در هوا [illegible] ماهی
نه از پا [illegible] کاوش گشته سوده
گرفتی شغل آن گردون گرانی
خرامان شد [illegible] خانه زین
[illegible]
[illegible]
بر آمد ز آنکه [illegible] نامی
چهارم [illegible]
شد از [illegible] نشاط [illegible]
ثوابت [illegible] شد جسم [illegible] روشن
چو پروانه بگرد [illegible] گشت [illegible]
به پای [illegible] اطلس [illegible]

بسیار ز ثوابت چرخ سیار
طرب را چون [illegible] خندان [illegible]
چو دولت شد [illegible]
[illegible] چشمش [illegible] شکر خواب
[illegible] گاهی خواجه [illegible]
مسیح را [illegible] کردم [illegible]
چو [illegible] افلاک گردی
جوان دل کز بتان دارد فراغ
[illegible]
شد از [illegible] جهان گردون [illegible]
[illegible] لحظه [illegible] کمتر
و زانجا شد [illegible] فیروزه [illegible]
وز آنجا شد [illegible]
چو زو بر چرخ پنجم [illegible] کام
بهشتم کاخ چون نعلین [illegible]
بنات النعش و پروین [illegible]
[illegible] از شرق [illegible]
از آنجا چون [illegible]

ره و تنهای روز افزون زیادت
ز نور او براتی لیلة البدر
بیاض غره اش نور علی نور
ببسته بر جهان درهای ادبار
گریزان [illegible] شب
سوی دولت سرای ام هانی
ندیده چشم بخت این خواب در خواب
[illegible] آمد دولت انگیز
براق برق سیر آورده [illegible]
چو فکر [illegible] گیتی نوردی
ندیده ران او آسیب داغی
ندیده رنج از کس پشت ریشش
که سبحان الذی اسری بعبده
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] پیرامن ماه
عطارد را [illegible] سر عطا ریز
گرفت از [illegible] بهره [illegible]
ز حل [illegible] مشکل کرد روشن
[illegible] و نظم [illegible] آسوده
[illegible] زیر پایش
[illegible] جبرئیل شد [illegible]

تبدیر [illegible] از کمین جست
به بیت عرش [illegible] گذاشت
جهت را [illegible]
قدم [illegible] حدوث [illegible]
پدید آنچه از حد دیدن برون بود
شنید آنکه کلامی [illegible]
[illegible]
ز گلشن بر تربت آن [illegible] شنیدن
درین مشهد ز گویایی [illegible] دم
ز مهجوری بر آمد جان سالم
ز خاک ای لاله سیراب [illegible]
شب اندوه ما را روز گردان
[illegible] کیوان [illegible]
جهانی دیده [illegible]
[illegible] پستی [illegible]
تو [illegible] رحمتی آن به که گاهی
بسجده [illegible] شکرانه گردیم
[illegible] از اشک ابر چشم [illegible]
از آن نور سواد دیده داریم
ز محراب سجده کام جستیم
[illegible] دل خوش

ز رفرف حجله آیین [illegible]
علم ز لامکان [illegible] افراشت
[illegible] ز تنگی جا [illegible]
[illegible] مکان [illegible]
پس آنگه [illegible] کیفیت [illegible] بود
معانی در معانی راز در راز
[illegible]
زبان زین نکته گویا [illegible]

[illegible]

چو نرگس [illegible] از خواب [illegible]
[illegible] روز ما فیروز گردان
فکن سایه [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
بکن [illegible] دل [illegible]
کنی در حال [illegible] نگاهی
چراغت [illegible] از جان پروانه گردیم
حریم آستان روضه ات [illegible]
[illegible] دل [illegible] بنهادیم
[illegible] چون دیده [illegible]
[illegible] از دل [illegible] قندیل آتش

چو رفرف شد مشرف از وجودش
[illegible]
مکانی یافت خالی از مکان نیز
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاهی از [illegible] کام [illegible]
لباس [illegible] بر بالای [illegible]
[illegible] جامی [illegible]

برون آور سر از [illegible]
[illegible] پوشش عنبر بوی [illegible]
[illegible] نعلین [illegible]
ز حجره پای در صحن حرم نه
اگرچه غرق دریای گناهیم
خوش آن [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
گهی رفتیم از آن ساحت غباری
بسوی [illegible] ره برگرفتیم
[illegible]
کنون [illegible] خاک [illegible]

گرفت از دست رفرف هوش او دست
روان در گاه [illegible]
[illegible] محرم [illegible]
[illegible]
فرو بند از [illegible] لب [illegible]
[illegible]
سمند عقل در صحرای او لنگ
وزین دریای جان [illegible]
سخن را ختم کن والله اعلم
[illegible] رحیم
[illegible] صبح زندگانی
بسر در بند کافوری عمامه
[illegible] رشته [illegible]
[illegible] خاک [illegible] قدم [illegible]
[illegible] لب [illegible] خاک [illegible]
[illegible] از کویت کشیدیم
ولی چون [illegible] سوراخ سوراخ
گهی چیدیم [illegible] خاشاک [illegible]
[illegible] گرفتیم
مقام [illegible]
[illegible] مقیم [illegible]

بحر و بره و ذره ایم از من خود ای
قضا می افکند از راه ما را
جو هول روز رستاخیز خیزد
جو جوکان سپه افکنده آوری روی
کتاب شرف را دیباجه راست
کسی جون او بلوح ارجمندان
جو شهر اندر قبای شاهی آمد
نقش از آن کز لطفش آشنا کرد
جهان تا شد بخشش گشت زاری
هزاران مرزها از زیر گشتیت
زمین با همتش یک مشت خاکست
اگر قیصر و گر فغفور خیبت
اگر آمد قبول همتش هست
فلک را از کواکب در عیان
که گر حال مرکب با بسیط است
کمال روح اعظم زین جه باشد
ولش بحر بیت ز اسرار الهی
جو بنشیند مراقب دیده بر هم
نمود و روی در بالا و پست
جو کرد و قطره اندر بحر ناجیز
همه پر مایه از سرمایه او

بیش وو مانده جند و بیجا [illegible]
خدا را از خدا در خواه ما را
با آتش آب روی ما نریزد
بمیدان شجاعت آهنی کوی

[illegible]

بر کرد [illegible] بود [illegible] کرد
نمیخواه و درین جرکت کاری
گر زاد و رفتن را تشتیت
زشت [illegible] اندر ره چه باکست
اگر [illegible] خوشه [illegible]
شود گاو زمین آسمان جنبت
ز فر [illegible] یک [illegible]
بجمله فیض احیانش محیط است
بجز ذم و حیاتین معنی چه باشد
از و یک قطره از ته تا بافی
ببندد دیده دل از دو عالم
اگر بسیار اگر کم هر چه هست او
ز بحرش کی بود امکان تمیز
همه در نور محو از سایه او

اگر بنواز جو لطفت دستیاری
که بخشد از چنین اول حیاتی
کند با این همه گمراهی ما
بجسن [illegible] کارهای

[illegible]

ز نور وی [illegible] هر کس رانده است
از آن دانه کرد آدم بنا کام
از این فرع [illegible] تخم و دانه
زشتی [illegible] که اندر راه بیند
بهر جا افکند طرح [illegible]
بجز من کو بجای فضل [illegible]
بدمهایش جون داری [illegible]
کیاهی بهره ور شد از نوالش
مقام خواجه برتر ز امکان است
بجنبش جون در آید [illegible]
یکی بیند که در عقد یکی نیست
کند در [illegible] اکم
[illegible] که سر به خاک او نهند
جنان [illegible] پایه او از جهان دور

ز وحدت [illegible] هیچ کاری
وو آنکه بکار وین شبابی
تر از آن شجاعت خواهی
[illegible] دیگران با یدنمایی
سواد نوک کلک خواجه ما ست
از و نقش بدیع نقشبندان
ابتدا [illegible] پیدا آنکه آمد
[illegible] جو [illegible] در پاکی [illegible]
ز بستان بهشت آمد بدین دام
در آن عالم نهند ابنا زمانه
بدامانش کجا گردی نشیند
برسم کار [illegible] قناعت
ز شور [illegible] کار [illegible] جرخ گردون
بدان ماند که گویی روح اعظم
ز قوت سوی فعل آمد کمالش
برون از حد تقریر زبانست
بجنبش قطره جون آید پدیدار
[illegible] در تنگنای اندکی نیست
ببند از دو ی جشم تو هم
دل و جان بسته فتراک او بیند
ز [illegible] شمع [illegible] ایام [illegible]

بجی

بیشین [illegible] ملک کیشش
درین زنگار گون کاخ زراندود
جهان یکسر جه ارواح و جه اجسام
بود انسان درین شخص معین
و ز این [illegible] اکنون انسان [illegible]
بر ایوان [illegible] طاق مینا
فلک [illegible] دارد [illegible] او
بحسن خلق و لطف [illegible] قبیل
[illegible] کرانه کمال خوبی او
دو صد گشت [illegible]
نموده لمعه از زر فشان تیغ
دو دم [illegible] اگر جه [illegible]
ز عدل او بوقت خواب [illegible] شبگیر
ببی جذب محبت [illegible] باز
کند شیر ژیان [illegible]
اگر گیتی [illegible] جون مهر انور
جو صبح آنجا که لطفش [illegible] خندد
خداوندا به پیران جوان بخت
فلک با جتر او در جای [illegible]
بتخصیص اگر جرخ آمد مطیعش
جهان را تا بلندی هست و پستی

بر [illegible] و از فلک [illegible]
بهم بیجی [illegible] الفضل و الجود

[illegible]

دو چشم [illegible] زوست [illegible]
که چشم خود کند [illegible] که او
بود یوسف درین مصر فلک نیل
کند پیر فلک یعقوبی او
شده سرسبز [illegible] جو باری
[illegible] تیغ خورشید [illegible] تیغ
بقا از تیغ او یکدم جدا [illegible]
کند تیغ از پلنگ [illegible] نخجیر
شود قلاب مرغ تیز پرواز
به پنجه [illegible] ماهی
ز مشرق تا بمغرب [illegible] زر
جو ظلمت ظلم از اینجا رخت [illegible]
گر [illegible] آسمان [illegible] زمین تخت
زمین تا تخت او [illegible]
زمانه [illegible] نام [illegible]
بنا و این نام [illegible] از لوح هستی

[illegible] زندان [illegible]
جهان آینه [illegible]

[illegible]

خوشا [illegible] که بنیاد [illegible]
ز روی او [illegible] روشن جشم عالم
در اصلاحش [illegible] همت
ز کف بحر نوال آورده [illegible]
[illegible] کار [illegible]
جو گشته برق تیغش [illegible]
بجای او [illegible] تیر [illegible]
ز تب [illegible] گرگ [illegible]
درخت [illegible] شاخ [illegible]
کمین کاه [illegible] بی باک
[illegible] هیچ [illegible]
جو برق آنجا که [illegible] آتش [illegible]
بزیر پای تخت [illegible]
خرابا باد و عالم باد معمور
ز انشا آن [illegible]
و گر شهزاده گر بخت مظفر

مفصل [illegible] خلاق کرامیش
و ز آن نور قدم مشهور شاناد
بود شخصی معین عالمش نام
جو عین [illegible] بشناس [illegible]
جهان [illegible] سلطان حسین است
به بنیادی توانایی از و یافت
[illegible] گلشن [illegible] کام
کریم [illegible] کرمیت
کشیده [illegible] ز سر [illegible]
خروشان باشد ابر و کف [illegible]
جهان را کرده جون خورشید روشن
نیابد [illegible] تیرگی راه
نهند [illegible]
اگر شاخ گوزنی را کند [illegible]
بود ز اندیشه [illegible]
که در ظلمت [illegible]
بیک شعله جهانی را بسوزد
نتابد [illegible] جتر ظل اللهیش [illegible]
[illegible]
بتعریف [illegible] معرفت
بطفلی شد [illegible]





چو شد تحریر این اوریش آسمانی
چو خواند اخوتش چیدند آن اتفاق
چو یعقوب از عقب زین کار دور
شمار گوسفندش از بز و میش
ز یوسف بر زمین آمد ز ما در
ز گلزار خلیل آمد گلی رست
علم زد لاله از باغ یعقوب
ز جان تا بود بهره ما درش را
گرامی در از بحر کریمی
ز غمه مرغ جانش پر شکست
ولی غمه بهرش شد جان بند
پدر هم آرزوی روی او داشت
خیان نیخواست کان ماه دلفروز
ندارم طاقت دوری یوسف
ز یعقوب این سخن را چو شنیدند
بکف ز اسحاق بوش گوش کردند
چو یوسف از خود از پدر کرد
کمر بست بیعقوبش فرستاد
بزیر جامه جست و جوی کردی
در آن ایام سر کس حال این بود
دگر باره بتز دیرو بهانه

ذقن چون سیبی از غبغب معلق … ز سیب آویخته آسیب معلق
بگل بر خال حبش از مشک داغی … گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر … ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد … بیک دیدار شد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور … ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل … اسیر عشقش شد یکبارگی دل
گرفت از قامتش در دل خیالی … نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت … وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند … بهر موریشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با درد شد جفت … ز خواب آلوده چشمش چشم خون خفت
دل تنگ از لب تنگش شکر ساخت … ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش پشتا پشت هر دست … میانش را اگر در بند کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش … نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جاوید … بدان سان سیب آسان کی توان دید
بیا میزد و چه زیبا صورتی بود … که صورت کاست و در معنی فزود
زلیخا از زلیخایی رمیده … از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی … یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار … نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده … بمعبود بتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید … کجا یکدل سوی صورت گراید
تنش وانکه در کوزه نمی هست … از آن در کرده آن تشنه اش دست
چو پیازو غرقه دریای زلالش … نیابد یاد و نم دیده سفالش

[illegible]

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت … خروس صبحگاه آواز برداشت
فغان و لحن دلکش بر کشیده … لحاف غنچه از گل در کشیده
سمن از آب شبنم روی خود شست … بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا سیمتنان در خواب نوشین … دلش لیکن در محراب دو شیرین
نبودش خواب خوش بیهوشی بود … ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند … پرستاران بتیمش سر نهادند
نقاب از عارض سیراب بگشاد … خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد … ز مطلع سر زده سر سوی مه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی … چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک … گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش … بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز اندر دل تنگ … چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون … نمی‌داد از دهن یک شمه بیرون
لبش با دیگران در حکایت … دل او زان حکایت در شکایت
دهانش بر فتاده در شکرخند … دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه … بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت … ولی پیوسته دل با یار میداشت

نهان دل بت پیش خود نگه بود … که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست … ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد … درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید … وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد … گر از دوری فرقت اش شب آمد
شب آمد کار ساز عشق بازان … شب آمد رازدار عشق بازان
ز دل بیرون شد آن شب اختیارش … گر آن یک پرده در دین پرده دارست
جو شب شد روی در دیوار غم کرد … ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
نه از چنگ بتان دار بر چنگ … دل پر درد از این خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه بر داشت … بزیر و بم فغان آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند … هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای گنج گهر از چه کانی … که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی … نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم کز نامت از که پرسم … کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست … وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار … گرفته دل دارم اندر بند دلدار
خیالت دیده ام در پرده خوابم … گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بی‌خواب مانده … دل از آتش در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش … نباشی سهو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی … تر و تازه چو آب زندگانی
نبد بر سر هر کرم بادی وزیده … ز در پا هر کرم خاری خلیده
بیک جلوه مرا بر باد دادی … نهادم خار در بستر نهادی
شبی نازکتر از گلبرگ امیدی … چه پنهان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود … حکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و صبح هر کار از … ببست از گریه چشم خون فشان از
لبش تر بود از خون خوردن شب … گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد … ببستر جان ز سرو سیم بر داد
شب و روزش همین آیین گذشتی … سر موئی از این آیین نگشتی

[illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر … سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه … ز بیرون ناید آن را صد نشانه
خوش آن گفتار از دانای گفتن … که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک کرده پرده صد توی … کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت … بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد از مردم زجایی … همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت … بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادی … نهانی رازش از پرده فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد … بگرد دود آتش راه می‌کرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی … کسان بوی کباب دل شنیدی
گه از روز و شب بیخواب بیخورد … گل سرخش بخود بی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی — زدیده لاله خالی از زوایی
گیران این نشانیها چو دیدند — خط آشفتگی بر روی کشیدند
دلی روشن نشد کار از سببیت — قضا جنبان ... عجب بیت
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست — همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد ازین معنی پسندی — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر یا زیب — ز سحرش بست بر وی اهرمن راه
یکی گفت این همه آثار قسمت — دلش بی سنگ زیر بار قسمت
ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گو بجای آفت رسیده
سحاب از کان هر یک خیالی — بحکم دیدنم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد — سخن بر هیچ جز آخر نمی شد
ازان جمله فنون گر دایه دانست — که از افسون گری سرمایه داشت
برآن عاشقی کار از تو بوده — کهی عاشق کهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار نا موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خندهای خویشش
بگفتا ای فحبستان شاهی — نگاری از تو گل رویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا — رونق بخت تو فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گرد طوطی جانم تذروی
من از بهر دعا آن جو نیابم — که پرورده تو مانده در کنارم
درخت زآن غار من بودم که دیدم — به تیغ مهر بافت یار بریدم
سر و تن چو شستم از رنگ و گلاب — گلاب مشکبو کردم خطابت
فتاد از پرده دل کرده مت سازی — زجانش رشته بخیدم بعد تار
غذایت شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رقم طراز دوش بودی — چو خشم خفته در آغوش بودی
چو شد کاخ گلگت سرو ذرات — سنوزت دست گنجینه ...
بهر کاریت خدمتگار بودم — نخستگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو در بایست — فتادم چو سایه از قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو جنبیدی بجایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم — بدان صدق پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام پنهان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت — که بر دا نیبان ... بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا از دست نیبان — دم گرمت چرا سرد است نیبان
تو خورشیدی چو ماهت کاهش چیست — زوال جاهت کاهش چیست
یقین دانم که زو نامی ترا راه — بگو روشن که آگه گشت آگاه
اگر بر آسمان باشد نوشته — ز نور قدسیان دامش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم جدا شش — که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری از کوه و دشت — عزایم خوانم کاریت و دشت
به سحرش گر افسونها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از دل خاطرت شاد
گر باشد خود گر موذنت نخواهد — نه بذل خدا وندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی — فنون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه دامن پر ستاره
که گنج مقصدم بنا پدید است — از آن گنج نا پیدا کلید است
بگویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا تاپت ای پیش کم دم — تو مرغی من بر آن نام هم کم
چه شربتهاست عشق تلخ جامی — که ندهد از کام خویش نامی
ز دوری گر چه باشد تلخ کامش — کند یادی ز نام شیرین زمانش
زبان بگشاد و گفتش دایه — ز عمر او بی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیدار بیش داد — به بیهوشی خود هوشیار بیش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — زچاره بیاز بیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیالست — کر ناو دانسته را جستن محالست
مراد او را ز او تا آنچه دانی — کجا در آفرینش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست — همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نماید — که تا بر روی مردم در گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید جمال شکل دلارا
پی گزشود و شر باشد سرشته — معاذ الله که ز ماید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست — چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی — ...
شمارند اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که چشمی آتش اندیش — برون کن این محال از خاطر خویش
بجز یکبار اگر بودی بدم پیشم — که این بار گران از دوش بنشستم
مرانه هر کار راز دست رفته است — خیال اختیار از دست رفته است
مرا آتش نشسته در دل تنگ — کجا بس تکبرت آتش در سنگ
اگر باری وزد با آتش آید — ...
چو دایه دید کش اندر سخن حکم — فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت — پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز زدست تدبیر — حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را [illegible]
[illegible]

خوشا آن دل که از درد آلکندش — نگار عالمش حامل کند عشق
اگر روز خشنده بر بی پرده در رو — گر صبر و هوش را خرمن بسوزد
نا ذر روی از نجوه سلامت — شود گاهی بره گوه ملامت
جهان جانش ملامت کیش گردد — کز عشقش ملامت پیش گردد
زلیخا چو سپهر زد مکابت پامال — پس از سالی که بر وی شد به پامال
بلا آمد بپایش جمیده — نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی — رسانیدی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم را بسختی — نشانم کردی از تیر ملامت
ز دست سرکشی دادی عنانم — گره جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی — تجلی می کند با من بخوابی
بیداری نکرده هم نشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداریست آن خواب — که درد دیده پیشم آن جهان تاب

ز دوری آتش جان چون منی را — تنور و پس به پیمان بیکسی را
بر آن مقصود جان و دل خطابش — به پیمان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از باده خواب — بخوابش آمد آن یار گران خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم — نشانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری پیش او دامن شد جنت — نپا پیش از مژه خون جگر ریخت
کای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کین جهان پاک آفریدست — ز خوبان او ترا عالم برگزیدست
که اندوه مرا کوتاهی ده — ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بحکم کردی ... کارت تمامت — عزیز مصرم و مصرم مقامت
بمصر اندر خاکان شاه مصرم — عزیزی داده عزو جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش زان شنیدن کار جوشی — تن رو و بجان صبر و دل هوش
ازان خوبی که دیدار بخت بیدار — اگر چه مست مجنون حالت شیدا
خبر زان مه که در دل جوش آورد — دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان را ز سر سودا و آواز — که ای ما چون از پی آمده دمساز
پدر را مژده دولت رسانید — دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد آب رفته جوی من باز
بیاور داد بند زر و سیم — که بود از آن جنون من عدد بیم
چو بند آن سیم را در بند گاه — مدت بود بند از سیم بر دار
نهاده را چون رسید این مژده در گوش — با هیچ ... از سر هوش
برسم عاشق اول که خود کرد — وزان پس راه سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن ... — رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران جانش سر نهادند — بزیر پای تخت زر نهادند
فشاندندش ... — بزیر پای تاج گوهر تیزاران
پری رویان بهر جا جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
بهر اداش چو مجلس نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی
سراج حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی زبان جای — در افتادی بسان سایه از پای
ز نا بردن پسیل خون فشاندی — نوای نام بر کردون رساندی
ز بیدارش بشب همدان بودی کارش — سخن از یار راندی وزره یارش
بدین گفتار خوش شنیدی گوش — وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان ... از اطراف ... خواستگاری زلیخا [illegible]
[illegible]

زلیخا کرد عشق آشفت حالش — جهان پر دا ز صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش شنیدی — شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود — بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهر یاری — بامید وصالش خواستگاری
ازین فرصت که از بیدجوی دست — تبخت دلبری ...
رسولان از شه مرزو مرموم — چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند — در بر گاه جلالش آرمیدند

یکی منشور مال و ملک در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور پناهیست — ز شاهی خود سکاری از بانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور — بود تخت آن دو تاج بر سر
بهر کشور که کرده جلوه گاهش — بود در بهیم شاهی که راهش
اگر گیرد و حوزه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام روی شود زاده روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیایی — همی گفت از لب و خنده نایی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست — ...
بسوی مصر نامش ... دل — ز مصر از قاصدی بوده حاصل
نسیمی گر ز بادش مصر خیزد — که در چشم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن بادست صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
در این اندیشه بود کش چشم خواند — پدر دارش بر پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بازو غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهر یاران — بتخت شهر یاری تاج داران
بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند
بسویت با امید قبولی — رسیدست اینکه از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینیم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل — ترا سازم زبودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود — بسوی آن شنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن گوی از نجایی — بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد — ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش
زنومیدی بدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت — ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد — وگر میزاد و کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاد مادر — بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو درسوی من لب تشنه آید — بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری — ...
گر از من مرگ خواهی مرد اینک — زبیدار تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج و اندوه — نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد — بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست — اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاه اگر مسکین گدایم — وگر من تلخ اگر شیرین زایم
بکم جز وزه بود من چه خیزد — وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو — دو صد خرمن ازین زر تو نیکو
هزاران تازه گل بر باد دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد تر آخاطر پریشان — که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد از دو زبانش — درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده غمناک می ریخت — بدست غصه بر سر خاک می بیخت

مگیر از خشم من در خشم آرام — ز بخت خویشتن خوابش بهم دام
بود بچشم شوی از خواب بیدار — نما یدیدم اندر خواب دیدار
بگفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
ازانکه زین خیالش خواب بود — بنور آن خواب بل بیهوشی بود
همه شب تا سحر بیهوده بستر — درآمد از در ناگه جانش از در
همان صورت که روز اول بدو بود — درآمد با رخی روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدست — نه سر آلایشی او را آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد — بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی — که بر من نه ز بیرحمیست بندی
تنم را ساختی چون موی از تاب — دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای — بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دولت کیستی — بگفتی تو ز کدامین خاندانی
درخشان گوهر پاکت کدام است — گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفت از نژاد آدم من — ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی بدین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار — ببالاجستی رضای من نگهدار
مکن زندان رسیده شکرت را — مساز الماس پیکان گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغیست — چه داری کز آن داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند — ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعلش چون شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را
سری هست خیال خواب زنهار — جگر پرسوز و جان در تاب رفت
چو دل اندوه او افزوده تر شد — نگه دیده دوش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش — ز صد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل چون بخشش از دست — ز بند بند و قید مصلحت رست
همیزد محو جیب جان چاک — چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش موی بکشید — گهی بر پای زنجیرش موی مشکید
پرستاران همه سویش نشستند — بگرد او چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بروی هیچ نقش — برون جستی حلقه راست چون تیر
و گر بگرفتش آن حلقه داده — سوی بیرون شدی سر در خرابان
و گر بندش کردی غنچه کردار — چو گل بی پرده کردی روی بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه — دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش همه راسی و دیده — به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمود از طلا زنجیر از زر — که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج — درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری — بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت — ز دیده مهره های دیده و مشکیت
مراپای دل اندر عشق بند است — سزد بند این که در عالم چه بندست

پس یک دستی چرخ عمر فرسای — بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماندست — بهیچ آمد شدن رای نماندست
بدین بند گران پابستهٔ چیست — بدین تیغ جفا دل خستهٔ کیست
تو در زحمت پای سرو در گل — رهی پیش رو که گشت مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب — که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای لاغری زنجیر باید — که در یک لحظه خوش سازد پیاده
نباشد در نظر چندان درنگش — گر بیند سرو روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود — برارد از دل پر آتشم دود
اگر یار بی وجه بخت بلندم — بدین زنجیر نه پابستم بلندم
بچشم روی او خنده آنکه خواهم — هر دو روش شود چشم سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد — که گر بر پشت پا بنشیند گرد
بروی جان نشیند گوه — بساط شاه با مینه ار نوردم
بشب هم کی فتد بر خاطرش یاد — بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد شیخ خوشتر بر دل تنگ — که در داماش او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه — یکی افتاده را گر بر نشانه
فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک — چو دید از چشم پاک افتاد در خاک
ز بیهوشی زمانی گشت دمساز — دگر آمد بحال خویشتن باز
با جنون دل دیوانه خویش — ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد — گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی — بدین سان بود حالش تا بسالی

[illegible]

بپا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بند زلف مه رویان نه بندی — بزنجیر جنون افتد چو در بند
دگر زان زلف بندی کار کنای — چراغ عقل را بد روشنایی
زلیخا کشتی پر صبر و هوش — نعیم عمر لاد و با بخت هم آغوش
ز جام درد دردآشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشانده از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت تا از خشم کرد — زمین از اشک گلنار کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از عکس دل خود غنچه پر خون — بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
غم دلداری و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا باز پرسم ورد — بیابم کوی تو تا گرد گردش
بکام خویش بیکر دم شکر خند — کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل زیر ده پیرون
نگویم که در جست و جو بزنم — نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر گذر سازی ز کویی — ز بند محنتش آزادی یاری
مبادا کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل از درد بیه تو بندیم تنگ — پدر را آمد از فرزند هم ننگ
پرستاران مرا بدر روز کردند — تنها یم غم و سودا کردند

بپیراست و ... های تعبیه رنگ
هزاران اسب کوه شکل خارا اندام
اگر سایه فکندی تا زیانه
شکن در سنگ خارا کرد از سم
هزاران اشتر صاحب شکوهان
چو زهاد قناعت کوش کم خوار
ز شوق ره روی بی خواب و خوردن
دو صد محمل کش دیبای گرامی
دو صد طبله پر از مشک تتاری
مرتب ساخت از بهر زلیخا
مرصع سقف او چون چتر جمشید
و زو هشتم راه زربفت دیبا
ز پشت باد پایان آن عماری
روان گشتند کوهی بی بهاری
غلامان مست جولان در تک و تاز
کشیده سر غلام از غمزه تیری
هزاران عاشق و معشوق در گاه
زلیخا با دلی از بخت خشنود
وزان غافل که آن شب کس نه شناخت
در ستاره نه از آنجا تا صدی ...

چو غنچه نازک و چون غنچه تنگ
بگاه پویه صد وقت زین لام
برون جستی ز میدان زمانه
گره از چنبر آن افکنده در دم
سراسر بشت ... و کوه کوهان
چو اصحاب تحمل بار بردار
برا منک حدی صحرا نوردان
چه مصری و چه رومی و چه شامی
زبان عنبر و عود و قماری
یکی دلکش عماری جمله اسا
ز زر افتان قبه اش چون کوه خورشید
پرنگ دلپذیر دلکش زیبا
روان شد چون گل از باد بهاری
نخ آورد از دیبا ... ی
کنیزان جلوه گر در موج ناز
گشاده رخنه در جان اسیری
هر جا صد خانه و صد خنیدار
گره راه مصر بی هوا پرشدنی زود
از آن آن صبح خندید با گراست
گر آمد پیش از یکسان محمل خرکش
گر آمد بر سر ... رنگ و ... لب نیز

کرای مرصع بسته بر سوی
ز کوه پیش آهو کان تیز در بر
چو وحشی کوه و در صحرا اکند آرز
بریده کوه را آسیبان چو هامون
تنها کوه اما بی ستون نی
بریده صد بیابان بر توکل
ز انواع نفایس صد شتروار
دو صد درج از گهرهای درخشان
بهر جا پاسبانان منزل نشین ...
منقطع خانه اش از صندل عود
برون او و درون او جمله ...
زلیخا را در آن حجله نشانند
هزاران سرو شمشاد و صنوبر
بهر منزل که شد جای کاخ جسم را
فکنده هر کنیز از زلف دامی
یکی شیوه دلبری و عشوه سازی
بدین دستور منزل می بریدند
شب غم را سحر راه رسیدن
بروز روشن شبهای تاریک
بسوی مصر چه ... شتر راه
گرا اسپتال خوای گر در حرم

بسوی گاه و بخت صد دل ز سر سودا
ز آب روی سبزه نرم رو و تر
جوانی مرغ اندر ... نشسته در
ز دو زانو غنان کم رفته پرون
ز راه ما در قطار بی روانی
جریده خار را چون سنبل و گل
خراجی کشوری بر سر شتر بار
ز یاقوت و در و لعل بدخشان
همه روی زمین صحرای چمن شد
موصل لوحهای وی ز راه دو ده
ز مسمار زر در و او ... در
بصد باز کش بوی مصر را نوید
سمن روی و سمن بوی سمن بر
خلالت ... ... دستان
نگار نو نشین کرده غلامی
ز دیگر سو نیاز و عشق باز ...
بسوی مصر محمل می کشیدند
غم هجران بسر بودی رسیدن
همی راندند تا شد مصر نزدیک
عزیز مصر را گرداند آگاه

عزیز مصر چون آن مژده بشنید
منادی کرد تا از کشور مصر
ز اسپ باب تجمل هر چه دارند
غلامان و کنیزان صد هزاران
کنیزانی همه سر حسن کرده
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای نی نوید وصل داده
دو افکنده دف آوازه در دست
چو هر چون یکه و منزل را برید
تو گویی ابر چرخ بی کنار
عزیز مصر چون آن بار گه دید
تبیعان حرم گردش دویدند
منقص کرد از آن تا حال آن ماه
جدا از شیر ... و شاه شکر خند
جدا از موی ... وار شست
بد ... روی صحرا را بیاراست
کهن جسم مشعبد ... ... بیت
با سیدی نهد بر جد ل بسند
نماید میوه کامیش از دور
عزیز مصر چون افکند پایه
علاجی کن که یکدم دیده او پیشم

[illegible]
[illegible]

همه در معرض ... از اندر
همه گل چهر کان و مه عذاران
بهودج در پس زربفت پرده
نوای چنگ ... آغاز کرده
بکان از وی امید وصل داده
گر و درد دست ره گویان ... ست
آن خور شید هر رو آن رسید
پیشیان ز آثار دیده پیشانی او
چو صبح از پرتو خورشید خندید
با جان ... پیش رسید
از آسیب هوا و محنت راه
جدا از زین کلاهان کمر بند
جدا از نو ... گهرهای خسرو ...
تعظیمها ... و عذرها خواست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وزان محمل زلیخا برد دایه
گزین ... صبر را دشوار ...

برون آمد ... ... فرق
غلامانی ... و ... زرین
شکر لب مطربان لحن پرداز
با ناله دادگر شعر ... ب
رباب از تاب غم جان را امان داد
بدین آیین نخ اندر ره نهادند
ز نیش ... تند اندیش کی و در
کشیده در میانه بار گاهی
فرود آمد ز رخش خسروانه
یکایک را سلام و مرحبا گفت
برسم پیشکش چیزی که بودش
بدان ... و ... کرده
ز رنگهای ... رنگ برنگ
بعز و احترام ... فرو کرد

غمان بر ... از کف شوق ... م ...
بنا شد شوق ... ... از ... آن ...

جانان بزاد ... خویشتن دید
برون آید یک سر لشکر مصر
شده ... زیور و ... گوهر غرق
چو ... تعمل ... از ... زین
برسم تهنیت خوش کرده آواز
طرب را ساخته ... ... اسباب
بر آورده ... نغمه ... زه
بره داده ... عیش داده
زده در روی هزاران ... نور
ز خوبان صف زده گرد اوش ساسی
بسوی بارگه شد خوش خرامان
چو گل در رو نشان از خنده بشکفت
گر ... خشم خوشتر بی بود ...
ز دوم ... کوشش ... که ... فته
ز شتر های ... رنگ در رنگ
وزان پس رو بفرگاه ... کرد
پی آرام ... حیله ساز نیست
بر آورده ... ... پیوند
که تا ... ... پیش ... حجور
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
گر ... بشود ... ... کیش

بو کرد آب بر لب تشنه حالی — بود گر نه ترسا زود [illegible]
سکالی زد و بعد افسون و نیرنگ — وران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
کرد او بلا عجب کار ای شاه — ببر [illegible] دیدایم افتاد
زآفت آنکه عقل و هوش من برد — فغان دل به بیهوشیم ببرد
از این غایت بجست پستم سخنی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد
برای گنج بردم رنج بسیار — شد آخر [illegible] کار
منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب بر سوی شتابان
نماید تا کران از دور آبم — فتان خیزان بسوی آن شتابم
منم آن راحله گم کرده در کوه — زبی راهی بزیر کوه [illegible]
زمانی که چشم خون آغشته من — خیالی بینید از گم گشته من
منم آن بحری کشتی شکسته — ز منبر بر سر لوحی نشسته
زمانی که زورقی آید پدیدار — شوم خرم که وا آسان شود کار
چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست
خداوندا فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
بر سوای مدر پیرا منم را — بدست کس مده دامنم را
مسوز از غم منی بی دست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را
همی لیدا از جان و دل پاک — همی مالید روی زرد بر خاک
که ای بیچاره روی از خاک بردار — مگو گریان که آسان شود کار
از او خواهی جمال و دست [illegible] — وزو خواهی مقصودت رسیدن
کلیدش [illegible] بود و [illegible] — بود کار کلید موم معلوم
چو از غار رشتش او [illegible] — چه پیمان کرده بکار انچه [illegible]

زلیخا را چو دایه مضطرب دید — چنید پرسش کرد خیمه کو دید
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی — بر آورد از دل غمدیده آهی
ز آفت آنکه من از خواب دیدم — ز بخت و جوانیها چه کشیدم
ز آفت آنکه گفت از خویش راندم — ز بیهوشی بهوش آورده بازم
نشاندم نخل خرما خار بر داد — فشاندم تخم مهر آزار بر داد
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن — ز پستان خار زد و چکیدم خون
زبان از تشنگی بر لب فتاد — لب از تبخاله موج خون گشاد
بجای آب بینم در مغاکی — ز تاب خور شتابان شوره خاکی
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم — ز پای سیر ندارم درنگم
گشایم کام سوی او دلبری — بود از بخت من از زند شیری
ربایند مرز مانم از جای موج — روم کو رحیقیف و که بر آوج
چو زورق مینماید بی درنگی — بود بهر هلاک من نهنگی
ز دل اکنون بدست من نه البر — از آنم سنگ بر دل دست بر سر
اگر نهی کنف وادی بدارم — اگر فکر کسی دیگر ندارم
مقصود دل خود بستم امید — که دارم با پس گنج خود بسید
از میان تا بدری باری داشت — ز ترک سر فرو خوبان دیده داشت
درآمد مرغ بختش سر از — سر روش غیب اوش آواز
عزیز مصر مقصود وقت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست
مبادا از صحبت او صحبت — که زو ماند سلامت قفل عصمت
چه حاجت کو سرت را از آنکس — ز زرم آهن نیاید کار الماس
چه باشد آتشش از دست خالی — نیاید راستی [illegible] چنگال

زلیخا چون ز سیب این بخشش — بشکوه سر فرو بر زمین پیش
ز خون خوردن دمی بی غم نبودی — ز غم میشوخت دم نمیزد
سحرگاهان که زد چنگ بگلگون — برومی بود چشم اشکبارش

[illegible]

کوکب نیز محمل زیست شد — بر رنگ پر طوطی وم طاووس
شد از خشانی آن در فغان گوس — نیز آمد بعزم شهر بادی
سپه را از پس و پیش چپ و راست — ز بیقت شد بعزم بیک بحت بجان
مرصع زین پای مهر در ختی — شده پسند برای بیک بختی
طرب سازان نوا ساز کردند — شتر بانان حدی آغاز کردند
زبس رفتار گرد آب و شترها — در دو دشت از هلال دید پروا
گهی طالع شده خنده بدر کا — هلال از روی شده تا خیز هدی
پیا پیت آمو آیان شکن — صهیل پایان از فنون زین
گنتران زلیخا خرم و خوش — گروهی از دو بحران آن چیش
زلیخا نعم عمر اندر خار — رساند بر فلک فریاد و زاری
ندانم در حق تو من چه کردم — که انگندی چنین در رنج و دردم
گر از دیدار کمی بندم بها — گر از زنان کم بندم گشادی
چه دانستم که وقت چاره سازی — ز خان و مان مر او اره ساری
چو شد جان که ازی چاره سازی — مغان چه باشد جان که ازی
دهی و عده که زین بس کام یابی — و زاد آرام جان آرام یابی
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت — گران بر دو دشت آمد فرو داشت
هزاران تن سواره و پیاده — خروشان بر لب نیل ایستاده
طبقهای از زر و درم [illegible] — طبقهای دگر از گوهر [illegible]

زهان از تار و لب از فغان — چو غنچه خوردن خونها بهار است
برومی بود چشم اشکبارش — که کی این عقده بگشاید نگارش
[illegible] — ز نوشین کو سپهر حقه بست
[illegible] — بهم آمد شب محمل بستند
[illegible] — نشاندند از نجیبه باد پایی
زحمت بعزم بیک بحت بجان — بیا شد پایه در زرین و ر خفتان
درخت و سایه و پسند و [illegible] — نشسته بیکبخت اندر میانه
شد از بانک هر سو غلغل — فلکها را طبق پر پوشت راحت
گهی کنده بهر سو از تک و بوی — هلال از زخم ناخن بدر باز روی
زمین را کرده ریش ز آهن — کف پای شتر مرهم بر آن بیش
پی آسوده کان سو وج ناز — نیز سار بانان پرده پرداز
عزیز از هال و سم شاد مانه — که شد زنیان بتی بانوی خانه
گرای گردون براز نیسان جدا — چنین بی صبر و بی پایان جدا
بخت آز من بجای دل بدزدی — به بیداری هزارم غم فزودی
چو شد از تو بگشت خود [illegible] — خطا کردم که از تو چاره جستم
مرا بس بود داغ بی نصیبی — فزون کردی بدان داغ غریبی
منه در ره دگر دام [illegible] — مینکن سنگ بر جام شکیبم
مده و عده بخت بیا و دنم — ولی گر بخت یار شد چه دانم
برآمد بانگ ره دنبال چپ هل — گر امنک شهر مصر و ساحل نیل
عزیز مصر را در حق که دار — بکف بهر نثاران تکاری
گوهر ریزان برای صاحب نثاری — چو بر طرف چمن [illegible]

ز بس گنجینه و گوهر فشان شد
چو کشتی سیم آسا آتش افکن
بدین آرایش شاهانه رفتند
در آن دولت سرا تختی نهادند
به پای تخت زر مهدش نهادند
مرصع تاج بر فرقش نهادند
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
چو چشم از اشک نومیدی بود پر
چو دل با دلبری آرام گیرد
کجا پروانه پروا سوی خورشید
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
زلیخا را در آن فرخنده منزل

ز لعل و لعل بود بی سنگ و آهن
به دولت سوی دولتخانه رفتند
میان تخت و ماهش جلوه دادند
چو باشد سوی شمعش راه امید
تماشای بهشتش کی در افتد

همه صحنها کشیده میل در میل
سرای بکه در وی نی بهشتی
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
ز گوهرها که بر وی نور از آن سنگ

دران جز کار زر به زمین پیچم
نثار افشان که کشتند از بنیل
زرفشان با جشنی بهر خشتی
به زیر بار از بار دل تنگ
که صد سر پیر و دانا تاج
کجا باشد در و کنج ...
ز وصل دیگری کی کام گیرد
نخواهد خاطرش جز نکهت گل
[illegible]

برادر پیش غمخوار کی خیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست — ز رشته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره خاکی — بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره پیمایی نهادند — بعزم مشورت یکجا نشستند

جو دوران کم دوران ز نزدیک و از دور
ز حال کاروان آگاه گشتند
بسوی کاروان کردند آهنگ
که فرزندی کی دارند اینجا
ز نیکو بنده کی تا تخت نهادست
بر آن باشد که نعره هوش حسن
جو افزونی که از خورشید ثنا
وزان پس کاروان محمل ببستند
خراج مصر و کیدا دارد او
ده گنج سعادت تا فروشند
جو مالک را برون از تب [illegible]
نمی آمد بروی آن دلارای
سوی این جان همی پرورد و [illegible]
که آمد مالک آنگه از سفر باز
شده بانظاران دیده افلاک
که خاک مصر بستان جای
عزیز مصر را گفتار دادان شو
عزیز از مصر رو در کاروان کرد
ولی یوسف سرش از خواب برداشت
عزیز آنکه زمانک شد طلبکار
که با این ارمغان معذور دار

[illegible]

ز جانت داده حالی خریدش / ز مهر آن بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به پیدا و نهان یارب چه گویم / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه بود این امیدم / که روزی جانب روزی رسیدم
شبم را صبح پیروزی برآمد / غم و رنج شبان روزی بسر آمد
شدم با یار از تیغ نیشش ایمن از / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از رنج بلا کی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب / طپان در ریگ تشنه در غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگ سلامت
که بودم کرمکی در ظلمت شب / رسیده جان کرمم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی او نه تنها بود راهی
که بودم خسته بر بستر مرگ / طپیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین فتحی بیکبار
چه غم گر خسته گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
بپیشش جان و گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
بهای چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از شهد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بهره و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدره و گر دم / بو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر حکمت این اسرار بیخت / سرشک از چشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف فال میزد / زمانی بحر فارغ بال میزد
که از بحر گذشته یاد میکرد / بوصل خویش خاطر شاد میکرد
نشاط عشق از دیدار خیزد / چه باکی نی از کنار خیزد
درآید جلوه حسن از در گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیش ازین لاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیده هیچ اثری در میانه / کند جایش [illegible] در میانه

داستان دختر [illegible]

بملک مصر زیبا دختری بود / که نخل قد او را سروری بود
ز در درج عقیقش خنده پر در / ز تنگ خنده او مصر از شکر پر
بحسن شیرین که شکرخنده او بود / دل شکر از بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت گزیدی بدندان
شکر بود از دهانش تنگ و دل تنگ / نبات از تنگ لعلش شیشه بر سنگ
بود در لطف از نباتش لب [illegible] / نبات اندر دل شیشه گره بند
نبات از خنده او شیشه در دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود این من ز لعل می پرستش / گرو آن پرده دل از تنگ پستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودا اسیرش و بند / بتان شهر با پروانه شمع و بند

دلی ز چرخ می سود افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او
ز غیرت او استغنای بیش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید / بیاد روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنیدن آن بجایی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
و دید این میل او با او شنیدن / بلا شد شنیدن تخم دیدن
نقاب تمیتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نقابش بال پرداخت
هزاران پیشتر همه پاک گوهر / پرار دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش / کرد آن دو بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از تقدش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری از راه یوسف / خبر بر یافت ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمال دید پیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بمیتی [illegible] / ز کس تنها [illegible]
نیفتاد از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
و زان بیهوشی به هشیاری آمد / ز خواب غفلتش بیداری آمد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست ازان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع یافت خورشید چنینت / که آمد خرمن خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / درین گلشن ازین بستان که پرورد
برویت خوی فشانی که آموخت / لبت را شکر گفتاری که آموخت
همه روی تو نوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که جادو زکیت چشم بخشاد / ز خواب مستی بیدار بنهاد
که بر درج دهانت قفل یاقوت / که را قوت آمد روح را قوت
[illegible] / که ز آب زندگی گردش لبالب
که خال عنبرین زد بر عذار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحر شفقت آن قانعم من
فلک کشیده از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور عکس خورشید آب تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینی هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
مبادا که ز اصل افتی جدایی / چو عکس آن شود بی نور مانی
نباشد عکس پس خندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر / و گر خواهی نبود اصل بگذر
[illegible] / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو از دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون صنعت شنیدم / دل از نقش تماشایت کشیدم

گر از هم پیش ازین آرزوی تست / سراپا چشم در جست و جوی تست
چو دیدم روی تو [illegible] / بجان دادن تو [illegible]
ولی چون خاک گوهر اسرار بستی / نشان زان منبع انوار گشتی
بجنبش بخت نیکو [illegible] / مرا از مهر خود بر تافتی رو
حجاب از روی کار ای [illegible] کشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من درین راز آشکار است / که با تو عشق ورزیدن چه کار است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بود افسانه ترک سودای مجازم
جز آنکه که چشم باز کردی / مرا با جان جانان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / دو تو رانم بهر یک داستانی
بیارم گوهر شکرت بسفتن / ز هر مویی زبانی چون تو گفتن
بس آنکه کرد بدرود [illegible] رفت / بدست آزاده سودای [illegible]
بنا کرد از پس آن عشق محمل / عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد / به یکسان محتاجان صلا داد
که ملک و مال همه تاراج کردند / بتوفیق کشش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با نسوده مقنع
بجای اطلس زرین عصا جو / بسر بر بست پشمینه [illegible]
تن خود را طلس و اکنون بپرداخت / لباس آیینه آسا از نمد ساخت
بدست درج گوهر دار مانده / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
[illegible] / بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد کیستی از درد نالش
دران معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان آن جو مردان خوشش جان برآمد
[illegible] / فروغ روی جانان دیده جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوه این شیون بیاموز
همه نو و خوار اگر این غم داری / کمی تو کر زن ماتم مداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زاندیشه صورت نرستی
بهر دم چند صورت راز دانی / زحال مرزبان گرد انحیانی
ز نی مرد تو قدم در پیش گلاهی / ز شاهی مرزبان خویش شاهی
نشیمن بر تر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی کی صورت هزاران / بجمعیت ز صورت هزاران
بر پیشانی برو سر جا ساخت / وز آن ره رو کی گردون حصارست
چو آب حمله دشمن ندارد / بر آنکه جنگ او باشی حصاری

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر زد آرزوهای جهان بست / نگار مکاری یوسف جهان بست
زند کش جا بهای جنس و دیبا / بهاد کش مجموعه حب و زیبا
مذهب ها نزهت گهر ها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
جو روزی دو سال هر یک سعادت / مهیا کرده فارغ بال از بست
بهر روزی که چشم خود گشادی / بدو شش خلعتی از نو کشیدی

جو از سر تاج گردی خسرو شرق / بتا می دیگرش آراستی فرق
جو سر افراختی سرو روانش / ز آیین دگر بستی میانش
بر رخ آن آفتاب و قمر بانی / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد سر گز افراز
بیت آن لب شکر از یک گزینش / میان خود و کمر چون سینه تنگ
بچو تاج زنده بنور فرقش بنهادی / هزاران بوسه آن شهی تا بدادی
گه چون تو خاک پاش تاج من باد / بامدح پسر دری هر تاج من باد
جو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
[illegible] / دران تن همچو تو خوردار باد
قبا بر قد آن [illegible] / چو کردی راست کشتی [illegible]
کو دادم آورد زان سرو گلکن / که مجموعه تو عاقوش نگه تنگ
گر چون جست کردی بر میانش / کمر گشتی کمان تنها زبانش
که کرد چشم کر بودی چه بودی / بو ملکش پیره در بودی چه بودی
سلسل گیسویش چون شانه کردی / هزاران دل دیوانه کردی
بهم دریا فتی از عنبر خام / نگار جان خود را عنبرین دام
بتقسیم خورد و شام و طعم جا بت / بنعمت فارغ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای الوان / بنعمتهای گرانها گون فزون
لب حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او دام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ بریانش / نگاهش باز کردی چون دل خویش
گهی دادی جو لعل آبدارش / زمانی همانش کوکنارش
جو کردی شهر شش از شکر ناب / شدی مجنون ناب از شرم او آب
بهر چیزی که اینها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیکندی فراش و لبند برش / نهادی مهد و بیاد حریرش
نهالش راز گل کردی نهالین / گلش از سمن بالا ز بالین
فسون خواندی [illegible] / بغار خاطرش افسانه رفتی
جو بستی نرگسش از باده خواب / شدی خانه شمع مه در تب و تاب
دوید آهوی خود تا سحرگاه / چرا گیندی بباغ حسن او ماه
گهی بر نرگسش همراز گشتی / گهی غنچه اش [illegible] گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی
گرفتی گه ز نوشین غنچه اش لب / گهش گردن کشی [illegible]
گهی گیسوش کردی حسن ساز / گه ای همسر شده با گلبن ناز
[illegible] / [illegible]
ببین با موس پشت دست خایان / رسانیدی شب و گیسو بپایان
بروز آن شبان این بود کار / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش گردی / بجانو نی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چینند / بچشم از راه او آزار چینند
بجسم جان نشینند خاطر او / بود کافتد قبول خاطر او

[illegible]

سخن پرداز این شیرین فسانه

[illegible]

ز دل صبر و ز تن آرام رفته

[illegible]

[illegible — heading in gold ink]

[illegible]

پیش آن روشنان در میانه

زلیخا را عجب دردی و سوزی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زیر برگ سرو آزادی داد آن شاخ / سهی چون سرو ترا زین چه گستاخ
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فلک زنبیان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
ز طفلی داغ تو بر سینه دارم / ز سودایت غمی بر سینه دارم
گهی چون آب در زنجیر بودت / گهی چون باد در شبگیر بودت
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن چو [illegible] ترحم
بقدت ای نهال میوه آور / چه باک ار خورد از میوه ات بر
قدم تا سر انداز و بیا پیش / رطب چیند ز نخل او را [illegible]
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش تو از خدمت کنیزی
بدایه گفت کای [illegible] / شود فریب من فسون سازی
گل واهم عمارت کرده دوست / دل و جانم وفا پرورده دوست
سری بر خط فرمانش نهاده / بجد [illegible]
زند فرمای تن معصیت رای / نیم [illegible] ز تنگنای معصیت پای
نیم فرزند آب و دود آزاد / خیانت چون کنم در خانه داد
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد غیر زن کار
بسینه سراسر سیل دارم / چو دل دانای جبریل [illegible]
گلی ام [illegible] / ز گلزار خلیل آید شکفت
زلیخا زین هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
چو دایه بار زلیخا این خبر گفت / برخسار از مژه خون جگر ریخت

عروسی پس مرا زادن ازان شاخ / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
جمال چون تو [illegible] / پری از خوبی تو بهره ور نیست
نوشته کرده بر هیچ [illegible] / [illegible]
زلیخا گرچه زیبا و دلاراست / فتاده در کمندت مبتلایت
بملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمری [illegible]
کنون هم گشته زین سودا [illegible] / نداده جز تو در دل آرزو بی
لب هستی [illegible] / چه باشد گر نظر بر وی فشانی
رخا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
چه کم گردد ز جاه [illegible] / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
زلیخا را غلام زر خریدم / بنادانی [illegible] که دیدم
اگر عمری کنم خدمت سزاواری / نیارم کردن آنرا حق گذاری
ولی کو بر منا این [illegible] / که سر پیچم ز فرمان خداوند
بفرزندی عزیزم نام برده / امین خانه خویشم شمرده است
خدای پاک داور سرنوشتی / [illegible] کاری درشتی
ز مردم نیک [illegible] / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
اگر پیشم نبوت رانده [illegible] / بود زاسحاق و اسحاق [illegible]
معاذالله که کاری [illegible] / که در دروازه این قوم بازم
کرمی دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت [illegible]
[illegible] / ز گفت او چو [illegible]
[illegible] / [illegible] عتاب [illegible] ریخت

[illegible]

وزنان

خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
ز مهرت گر سر مویم تهی نیست / سر موییست خورشیدم آگه نیست
اگر جانت غم پرورده تست / وگر تن جان لب آورده تست
جهان در لجه عشق توام غرق / [illegible] تا فرق
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا [illegible]
چو از مژگان فشاندی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
چو یوسف دید [illegible] / شد از [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بر راه مهر من کام / [illegible] در جانم ساخت [illegible]
[illegible] وارم فکنده / بخاک مصر مهجورم فکنده
بلی سلطان معشوقان غیور است / [illegible]
[illegible] سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
رسد [illegible] چون موج [illegible] / ببوی [illegible]
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / [illegible]
نیاید زین کنیز کمترینت / بجز شوق درون و سوز سینه
کسی آزار جان خود نخواهد / [illegible] روان [illegible]
بکن لطفی و از من کام من ده / [illegible] آرام من ده
چو بشنید این سخن یوسف [illegible] / نیم [illegible] بنده [illegible]
خداوندی بجوی از بنده خویش / بدین لطفم [illegible]
چه باید پادشاه آن بنده را گشت / [illegible]
ز خدمتکاریت سر بر نیارم / [illegible] حق خدمت کدام
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / که او بنده [illegible] خدمت آزاد

بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
خیال است جان اندر تن من / کمند [illegible] حلقه گردن من
ز حال دل چگویم خود که خونست / ز چشم خون فشان یک قطره خون است
ز من [illegible] / بجای خون [illegible] برون
مرا چشمی تو چون خندان [illegible] / گر چشم [illegible] در گریه [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت از گریه [illegible] / [illegible]
[illegible] / نهال [illegible]
شود دل [illegible] در بر من / [illegible]
[illegible] چه را انجام و چه را آغاز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کنیزان ترا کمتر کنیزم
ز من کز جان فزون [illegible] دوست / [illegible] دشمنی [illegible]
مرا از تیغ مهرت دل [illegible] / ترا از کین من چندین چه [illegible]
[illegible] / [illegible]
برون از بندگی کاری ندارم / [illegible]
[illegible] / درین خوان با عزیزان [illegible]
[illegible] مشغول کاری / [illegible]
ز خدمت بندگان آزاد گردند / [illegible]
زلیخا گفت کای [illegible] / [illegible]

بهر جایی که کاری بودش پیش   برو آنجا بپا صد کار کن پیش
نه خوش باشد که باشی از کدامی   بهر کاری برای او یار دادم
بدو پا از برای ره سپردن   نباید دیده را جز ره شمردن
بجای پا چو ره به خار رسینی   اگر دیده بهی آنرا ز پیشی
چو یوسف این سخن بشنید و بگذشت   گرانی جان دولت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر دادم   مزن دم جز به وفق آرزو هم
مرا چون آرزو خاطر نگهدارست   خلاف آن ز رسم دوست دارست
ولی کو مبتلای دوست باشد   مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بپا رود در رضایش   نهند رو در رضا بر خاک پایش
ازان یوسف بپیدا این بیانش   گر تا در خدمت صحبت ره یابد
ز صحبت داشت هم خشنود و سوز   بخدمت خواست تا گردد ازان دور
درخش آن چه کرد از آتش گرمی   چو شواند که با آتش نشیند

چمن پیرای باغ این حکایت   چنین کرد از کهن پیران روایت

[illegible]

که چون یوسف زلیخا را نکوخواه   فتاد این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی چون جوانی   کزان جوی ارم را بود داغی
اگر دوشش ابر گل سوری کشیده   گل سوری اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ   به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
خیابانش را قدم بر دامن سرو   حمایل بسته ها از گردن سرو
نشسته گل به غنچه در عماری   به فرقش زان درختان چتر داری
چمن با رنج برها صحن میدان   به کف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی ز آفت   ربوده از همه گوی لطافت
قدر تا کشیده نخل خرما   گرفته باغ را ز نو کار بالا
ز حلوا خستگی هر خوشه از دی   گره بر چشمه حیوان نوشاده ای
بپایان دایگان بستان الخضر   پی طفلان باغ از شیر پرشیر
بدان هر مرغکی انجیرخواره   دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بهخشش هم دوران   ز انگارش شکیبا ز وزان
بهم آمیخته خورشید و سایه   ز رنگ و زر زمین داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل   دف گلها شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز   درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و پایه و زبیدش هزاران   طلبیده ما میان رو بیابان
برفت و روی باغ از خوبی و خوبت   کشیده پایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم   کشیده هر جابش جلد ز سیم
از آن لوح مجدول چرده را ناز   رموز صنع حق باک خزان
گل سرخش چو خوبان زیر و رو   برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده   گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش   زمین از سبزه زیر پای ...
بکلم بسته زان زنجیر گوهر   ز هر حرفی ز هر صانع جوهر
میان ساقی چون دو دیده زرنگ   بجنبد هر کسی چون آن دگر رنگ
ندادیشه دران نقش پراشی   نه از زور قلم نقشش آراخراشی
نه آزان بند پیدا نه پیوند   شده بند از دران فکر خردمند

۵۰

تصور کرده با خود هر که دیده   که بی زینت چو پیوند آفریده
زلیخا بر سکون دل تنگ   چو کردی جانب آن نوخط آهنگ
یکی بودی لب لب کرده از شیر   یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
ز پیرایه آن آیاه فلک مهد   ازان یک شیره شهد شیرین شهید
میان آن دو در خور داخت تختی   برای مجد یوسف تنگ بختی
تبرک صحبتش گشت رضا داد   بخدمت سوی آن ناخوش در ستاد
بکل مرغ چمن زو داستانی   که خوش با نی و نیکو با جوانی
بده باشد باغ و بتیپان اوان   فتادند با زبان خود و ره خون
صد از زیبا کنیزان سیمبر   همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
جو هر پروانه قایم ساخت انجا   پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت   نعیم این بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم   وزین معنی نجات تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار   ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی   بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار   کزای مه رخسین لبان از نیاز
بجان در خدمت یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیارزید   بجان بازی برای او نیارزید
بهر حکمی که راند شاه باشید   بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار   ملال از وی کند باید خبردار
همه زد کو بیا چون شکیبی   بلوح آرزو نقش فریبی
که هر گاه قد بنده ... نخل   برقت خواب سوی او کند میل
نشانده خویش ابنهان ...   خوزد و بر آزنها ل ول باش
ز زیر نخل و خارایش نشستند   رطب چیده ولی از دو دیده چیند
بر یوسف به ناز تخت شاهی   نثار جان و دل در پای افشاند
کنیزان به شکر و جایگه دار   بخدمت سرو بالا شان دو تا کرد
دل و جان پیش یار خویش کردی   بهر راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که از خوبان معشوق   بود وصف شبیه ... آن معشوق
جوزاد خاطر معشوق دوری   کند رحمت بهجران صبوری
جو هر بود وصل اسرار این   بود صد بار بهتر از وصل خوش

[illegible]

شبانگه کز سواد شب گل ریز   فلک شد نو عروس شب آنگه
ز پروین گوشش ...   همه دستان ناهی عشوه پرداز
گرفت از چشم آینه در دست   کنیزان جلوه کرد در حلقه ناز
بکرد بخت یوسف صف کشیدند   فسون البری بر وی دمیده
یکی شد از لب شیرین شکرریز   که کام خود کی از من شکرآمیز
ز رنگ شکر سبز بند بجا ...   بیان طوطی از من شو شکرخا
یکی از غمزه سوش کرد اشارت   گرای زاد چاف تو ...
مقامت میکم ختم جهان بین   بیاسایش بچشم مردم آیی
یکی همچو پسته در تبیان   گه این سرو شیت بدامن آغوش
کجا در مهد عزت شاه حبشی   اگر زین سرو ناز آزاد جستی
یکی ز زلف مشکین حلقه افکن   که چشم بی سروپا حلقه با شد

بروی من در از وصل بگشای کمن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی بر دوخت دست نازنین را ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد بازان شمایل بگردن دست من سازد حمایل
بیک گرد میان مو را کمر کرد ز موی آرایش موی دگر کرد
گرگرت نیستی در میانم که در لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان زیوسف وصل را می بود جویان
دلی بر داو خوبی تازه رویی وزان شد تکیه گاه او اوای
بلی بود از نکیسر مکر و دستان بصورت بت پرست بت پرستان
دل یوسف جز این معنی نمیخواست که گردد راه ایشان از بتان راست
بدینسان هر که گشت از راه بی گشت بلی [illegible]
نخستین گفت کای پاکیزه جانان بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید بجز آیین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست که او گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه بر خیزد نهالی درین بستان برآید کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید از هر سر نهادن که باید سر برای سجده دادن
چرا باید نهد پیش کسی سر که با او سر بود پیشش برابر
بدینسان هر که بتی سنگین تراشد ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد ز معبودی کزین سنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند سر طاعت بپای او نهادند
بیک ره شهادت کرد تلقین دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کو زیبک انگشت بدست آورد بر تلخی کند پشت
نکرد او کور دیو بی سعادت بجز از زخم انگشت شهادت
رمید از چشم زخمش آن گزندند که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون وقت بامدادان بیوسف را خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف پی تعلیم ایشان کرده یوسف
زبان نکته و [illegible] بتسبیح و ثنا سر رشته کارش
زبان کرده بتوحید خداوند بیا با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای [illegible] ولاشوب دولارام ودلدار
برخ سیمای دیگر داری امروز جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روی چنین افروز ازین دیگر ز خوبی برتو بگشود
چه فر روی دوش کس [illegible] ز خوبان جهانی بالا بیست
بیا تا صحبت ایشان ز پنهان سمن رخسارگان سیمین بران
ترا حسن و جمال دیگر آورد جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته آن مهجور گفت ولی از هیچ ازین گفتار نشگفت
دهانرا از تکلم تنگ میداشت دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد نگاه الا بپشت پا نمی‌کرد

زلیخا چون بدیدان سر کشیدن بچشم رحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

[illegible] نمودن زلیخا [illegible]

با کامی وداع جان خود کرد رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد
جوانان کشته سودای یوسف ز عهد بگذشت آن تمنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند بصد مهرش [illegible] پیش بنشاند
بدو گفت ای [illegible] جز از نوری جان روشن
کرا زجان دم زنم پروردهٔ تست [illegible]
ز تو مهری که از مادر ندیدم بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی بجز نگاه مقصود رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من چه حاصل زانکه همخانه است با من
مران معشوق کز عاشق نفورست بصورت گر چه نزدیک است دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد [illegible]
جمال او را [illegible] که بر باید دل و دین از خردمند
اگر عاشق چنین از آرزو نیست [illegible]
[illegible] درخت بید وار جان بنده گردد
بگوه از رخ خوبی اشکارا نهاد عشقش نهان در سنگ خارا
و بخرامی بباغ از شیوه کاری درخت خشک دار [illegible]
بصحرا آهوان گریه بخشند [illegible]
چو افسون خانی از لعل شکر خا رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین در مانده [illegible] چرا چندین [illegible]
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن شکار آن نگار دلستان کن
بتاب آر از زلف خم در خم کمندی بپایش نه ز بزم وصل بندی
[illegible] سوی خود تاب [illegible]
برخ آرو از نخل طلب بار براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی [illegible] وزان شهد شکر جو جانی [illegible]
بسیمین گوی خود کش چشم او را [illegible]
بروی از مشک خال دلکشی [illegible] ز شوق خال خود [illegible]
زلیخا گفت کاما ورنگویم [illegible]
نیارد دیده گر سوی من باز چه سان جولان [illegible]
اگر هر گردم از [illegible] و گر خور بر زمین نور [illegible]
چو مردم نور دیده [illegible] نجسم تنگ او شکل دلارام
اگر کردی بسوی من نگاهی بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی غم او کی چنین بالا گرفتی
ز تنها [illegible] زیبایی [illegible] بلای من زنا پروایی اوست
اگر آن دل [illegible] کجا زین گونه [illegible]
جوابش داد دیگر بار دایه که ای نور از جمالت برده مایه
[illegible]

کرای خود کام کام من روا کن
جدا نم از تو دور ای گنج نایاب
مرا زین بیشتر در تاب مگذار
بااین حسن جهانگیری که داری
باابروی کمان داری که داری
بجادو نرگس مردم فریبت
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
بخرمانی که زیر گوهر آری
که بر حال من بیدل ببخشای
زمانی مرهم داغ دلم شو
ز تو ای نخل تر خرما ز من تیر

[illegible]

[illegible]

نمی‌رفت سرو بخشه چاک می‌ریخت
ولی زین سان که بحران دل انگیخت
مگر می‌خواست تا منشاند آن خون
که سرخی در خور آمد چهره را
گران کاری که من کردم که کرده است
به دست خویش چشم خویش کندم
دلم خون شد چو جنی روزگار
بجانم از دل آواز چو خویش
ز هر چیزی که زو بویی شنیدی
چو گل عطر دماغ خویش کردی
گر طوق چشمت آن گردن ببندی
نهادی بر دو چشم خود به تعظیم

[illegible]

در شرح احتیاط‌های یوسف علیه السلام ...

[illegible]

[illegible]

کو در زندان همایون فر جوانیست
که در حل وقایع بحر دانیست

اگر گویی بر او بگشایم این راز
ز وی تعبیر خواب آورم باز

[illegible]

بگفتا گاو و خوشه [illegible]

[illegible]

همه عالم ز نعمت پر برآید

نبارد ز آسمان ابر عطایی

جهان نان کم شود [illegible]

حدیث یوسف و تعبیر او گفت

[illegible]

دگر باره به زندان شد روانه

[illegible]

ز زندان سالها محبوس گشتست

[illegible]

که جرم من چه بود [illegible]

[illegible]

که پیش شاه یکسر جمع گشتند

[illegible]

زنان گفتند کای شاه جوانبخت
بتو فرخنده فرّ تاج و هم تخت

[illegible]

بشادی زیر آن طاق گچ اندا — سیه پوشیده شد چشم جهان بین
ز صندل پستان مگر بود شخ نه — که باشد کار صندل باز کردن
ز ناز آن چین که افکندی ابرو — فتادش چین پیری ناز و ار
ولی گر ماه بودی ورنه بودی — رخ چون آب ور چین نمودی
ز سر تا پا بود از بخت دارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
بپشت خم از آن بودی بترس پش — گر جستی کم شده سرمایه خویش
تنی از حلها اطلس و شی — سبک از انهای کوهر سر کوش
بزیر پهلو از خاکش نهالین — غذا از نکهش انگشت بالین
بیاد او بزیر روی خشتش — مربع بانشی بود از بهشتش
ز شئی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
ز هر کس قصه یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی
بهر بخشش که بود از کار رسوت — شد از تسلیم دزد و کو تهی
خبر گویان ز یوسف لب گشتی — بس از آن خاموشی نشستی

کرشمه شاه ملک افزار آنوش | مرا انگار که کردی فراموش
چو یوسف این سخن از وی نکو گفت | ز هم گردید و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالت | چرا حالت بدینسان در وبالت
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا | فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد وز وش جوش | برفت از لذت آوازش ز هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با یوسف ز آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفتا رفت شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو کو نور چون چیست | بگفت از گریه بی تو خون گریست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سرم گوهر بر افشاند
سر و زر را فدای آن کردم | بگوهر باشیش آزاد کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
تو بودی سیم و زر چیزی ندیدم | کنون ای گنج خوبان گر پدیدم

بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو گشت امروز
بگفتا حاجتم از تو جوانی | نخواهم جز تو حاجت ز آن جهانی

اگر خواهی شوی آزاد بسوگند | بشرح آن بگشایم از زبان بند
وگر نه بر لب از شرح آن بندم | غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم کشاید آن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت
که از آتش کار و جان و مینایش | لباس خلعت از [illegible]

که هر حاجت که امروز آرد تو دادم | روا سازم به زودی گر توانم
بگفت اول جمالت و جوانی | بدان گونه که خود دیدی و دانی

وگر جسمی که بوید از تو پیسم | گلی از باغ رخسار تو چیدم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلزار شبابش

بر کافورش آمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین موی او دور | درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیش گشت حالش | بسی حال یکی شد بیشتر بار

جمالش را که کم رو کرده شد | ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی | مرادی دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز از تو تماشایی تو باشم | بشب رو بر کف پای تو باشم

قسم در سایه سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بینم یار خود را

بحسرت [illegible] | دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش | زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر در جیب [illegible] | جواب او نه گفت و نه آری
میان خواهش حیران بود و ناخواست | که آمد از پر جبریل [illegible]

پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که عجز زلیخا را چو دیدیم | بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج اشک گیری آن عجز کوشش | درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو عقد پیش گیر جاوید پیوند | که بگشایی آن از کار او بند
ز عین عاطفت بالای نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

عقد بستن یوسف علیه السلام زلیخا را [illegible]

چو [illegible] خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس بزم جشن خسروانه | نهاد و اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بنا آیین خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمال و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویشتن یکتا گهر آورد
نثار افشان برون آمد [illegible] | مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم معدلت یوسف بپا خاست | بمجلس جا بهر انداز آراست
زلیخا را بپرسش [illegible] | [illegible]

پرستاران برو چشم و دیده | [illegible]
فرو شان از جمال [illegible] | [illegible]

چو ماه سوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس و نقاب عنبرین بست | نثار افشان پرده بر روی [illegible]

بمهر روی برین فیروزه طارم | چراغ [illegible] گیتی [illegible] انجم
فلک عقد ثریا [illegible] | [illegible]

جهان از شعر شب پرده [illegible] | دران پرده جهانی راز بردار
بخلوت محرمان هم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده [illegible] | دل او از پرش در پرده [illegible]
کزان تشنه کز لب [illegible] آب | [illegible] بخواب

شود زین تشنگی سیراب یا نی | [illegible]
گهی بر آب چشمش [illegible] شادی | گهی در خون زیم نامرادی

گهی [illegible] | گهی [illegible] روز کام
گهی گفتی کز لطف دوست | ز لطف دوست نومیدی حرام است

ازین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست | مهی بی پرده مجلس را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | [illegible]
برون [illegible] آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیش دید | ز دیدار فراوان بیخودیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | نگار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش | ببیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی [illegible] | [illegible]

چو چشم انداخت [illegible] | [illegible]
جو روی حور عین مطبوع و مقبول | ز حسن آرایش [illegible] مغزول

نظر چون [illegible] | فغان کش شد سوی یوسف [illegible]
چو بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را

چو بود از هجران ز خنده [illegible] | دو لب بر [illegible] وصل [illegible]
از آن رو کرد اول بوسه را ساز | که از خوان نمک باشد آغاز

تنک چون شد شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
میان بسته طلب با چاک جیبت / ازان گنج گهر درج گهر جیبت
نه خادن پرده سوی حقه وشی / ز فانوس داده قفلش را پشتی
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
شبانگه تشنه بر جا پستان زد آب / بسیمین گوی سر زد از پی آب
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
چو یوسف گوهر ناسفته او دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی آن غنچه با عنّین نچیدست
بطفلی آنکه خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
زهر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم / تو را آن گوهر تسلیم کردم
بدو گفت ای بحسن از حور پیشی / درین به زانچه جستی از بیشی
دل شوقی که پایانی نبودش / بجائی آوری کز در مانی نبودش
شکیبائی نبود از تو جدا من / نکردم امانت عضوی بر بدن من
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
نهادش مشک آن پاره گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
کلید حقه را یاقوت تر ساخت / گشاد آن قفل و در وی گوهر انداخت
چو نفس سرکش اول سرکشی کرد / در آخر نرمک ماهی وشی کرد
شد اول غرقه و آخر ماهی جست / برون آمد بجای خویشتن رفت
گهی نشکفته و دیگر شکفته / نشانها شکفته در شکفته
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
براه جا ما اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست که بود
بساط مرحمت گسترده بودی / بجان این نقد را بسپرده بودی
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
چو یوسف این سخن از آن پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بگفت آری ولی معذور بودا / گر من بودم چو در دو عاشقی بود
مرا شکلی بدین خوبی که هستی / گر از مردم فزاید شور و مستی
ز هر نی کز کمال عشق خیزد / یکی معشوق با عاشق ستیزد

[illegible]

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آید آخرش نام
گر آید در طریق عشق صادق / کز آید بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق / که کسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی ار که لعبت باز بودی / بخور لعبتان همباز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی با کسش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست / دو عالم را پس پشت و خواست
دران خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در قفای وی فتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد

جنان از پیری که بنیاد جوان شد / بنیرو همی آن جان و جهان شد
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
جنان زور آور آن ذوق نوشش / که یکبار آب نماند از روی کیشش
زبس گشت طلب را آب داده / از آن شد ای بدام حاجت گشادی
جنان خورشید بر رویش ستم کرد / که یوسف داده او چون ذره گم کرد
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبود از پیش دیده صبح مانع
شبی از جنگ یوسف شد گریزان / غلامی جیب تا دامان دریدان
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
درین کار از تو شد بی مرهم / بپیراهن دری را چاره اسم
بنام او زند کاشانه بساخت / ز کاشانه بنا و تخانه بر ساخت
چراغش و نگار از روش سقف / منقش پیش از روی نظر سقف
جمالی از فضایش چشم بد دور / منقش طاقها چون ابروی حور
دمیده ز آب کلک نیک بختان / ز نخلستان و دیوارش درختان
میان خانه زر خنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
زلیخا را گرفت از مهر دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
دران دو نقش گرمی زلف و جام / کرامتی شکر گردی به نام
کنون من هم پی شکر عطایت / عیال و سخا شکر کردم برایت
تو را کر ساخت بعد از پیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که میآمد از آن دل گرمیش شرم
بگرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بنهادی ار روی بروی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز نور شید حقیقت پرتوی یافت
بلی از پرده عشق مجازیست / کمانش شست عمر در مانع گدازیست
گشاد آن هیأت حقیقت در وی آویخت / ز سر تا آن گریبانش چو بگسیخت
چو زود از قفا در دامن او / ز روی پشتش چاک شد پیراهن او
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناهی در رسیدی
چو یوسف روی او دید و زبدگوی / وزان نیت دلش آزرده گوی
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
ز روزن هاش نور بخت تابان / ز نور افتاده دولت شتابان
ز عکس شمسه اش خورشید سایه / محال از وی درون خانه سایه
بهر ساقی ازان مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
دو صد نقش بدیع انگیخته از وی / هزار آویزه زر آویخته از وی
بدو گفتا ای از تو کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
ز لعل و زر بسی سرخی نمودی / مرا از غیرت آن زرد رویی
ز روی خویش بیش نیک بد رویی / گر او داری بدم خوبی عطایی
بجسم نور در ته نوره دوست / دمانی بر ده و در رحمت کشادست

[illegible]

پس از عمری که زهر هجر چشیدست / تریاک وصال من رسیدست
زلیخا سر تو نعمتی آسیبی / نشسته بر سر پا و شباهی
دران خلوت سرا چون ... چند / بوصل یوسف و فضل خداوند

نهی حسرت که تا کی نیک بختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاه دولت در آغوش / کند اندوه هجر از فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی گذرد از روزگاری
زمانه با وی از یاری برآمد / سموم هجر را کاری برآمد
درآید از در یا فتح وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دلکشش آرام دل یافت
بدل خرم بکام خاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمامی یافت ایام وصالش / وزان دولت رحل کو گذشت سالی
بیاری داد آن نخل برومند / بیا فرزند بل فرزند فرزند
هوای او در جهان در دل نشستش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی یوسف نهاده سر بمحراب / ز بیداری پیش دو دوزن خواب
چه بد را و بد ما را در نشستی / برخ چون مهر نقاب نور بسته
خدا کرده کهی فرزند در تاب / کشیده ام دوری از یار بیتاب
ز ما در آمیبا آب و گل رقم / بر نزیر مستکاه جان و دل
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بگوید / وزان مقصود را از روی پنهان کرد
ز خوابش با خلیل او می انگیخت / بجانش آتش مهجوری انگیخت
ولی یوسف بطور خود برون شد / با قلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره جنت سرای راز برداشت
متاع انس از این دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا را
که ای حاجت روای مستمندان / بر افسر نه تاج سر بلندان
نظر تم تاج اقبال نهادی / که مرکز بر سپهر جنس دادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز ستارای بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکو کاران که راه دین گرفتند / بقرب حضرت پیشین گرفتند
برون از آر و شمار و اسبابم / بغز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز ازو / دل زخمی رسید سخت کاری
یقین دانست کردی آن دعا را / اثر کرده وزید و آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تیر پران افتد درنگی
قدم از کلبه زندان برونک / گشاد از نکهت گیسوی شکرنگ
همی کرد از غم دوری جگر چاک / همی مالید چون چهره بر خاک
رسانیدش طراوت و بماند / ز دیده اشک میافتاد و میگفت
گرامی دارد او دردناکان / بمرهم خورده سوز سینه چاکان
مراد و غلط طرح نام را / کشا در شسته ر ... کشادی
منعانج آور دلهای خسته / جبایر بند دلهای شکسته
علاجی بخش هجران ... / ز سنگ پاره ... ای جوی
گر خاره دل اکا رخو بیشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز سنگش جان ما با جان یوسف
نخواهم بی جانش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر ... / حیات جاودانم ...
بتا خون وفا نیکو نباشد / که من باشم تحکمی او نباشد
اگر باشی زپی ... همره او را / مرا پرو ... اول اکنه ... را

نمی خواهم که دیگر سو نشینم / جهان زایی جمال او نبینم
بسر برد این چنین درد ... / که شب را کنت شب ... روز
بجا هر کس ز غم داروی دل تنگ
[illegible]
شب و روزش ... رنگ
هم بگرد روز یوسف با ردا دان / که شد دلها ز نور صبح شادان
بر گرد ... شهر یاری / برون آمد بآهنگ سواری
چو در یک رکاب آورده جبریل / بدو گفتا کمن زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسایی / که پا در نهد رکاب دیگر بپایی
عنان پیچیل ز آمال و امانی / کمش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از او گوش / ز شادی شد بر وی ... فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از دو ... ملک ... را
بجای خویش آن فرزانه ... / بخصلتهای نیک انداز ... شان
اگر گشا زلیخا را بخواهند / بیمار و داع من رسانید
بگفت شد او بدست غم ز بونست / فتاده در میان خاک و خون پست
ندارد طاقت این رنج جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بحسرت ... داغ ... / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند این دیگر چه نشان دارد / بجور سید ای قوی جو بد دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد را میدادت زیبی
چو یوسف را بکف آن سیب بنهاد / ز داغ آن سیب را بو سیده و ... دا
بمیان زان نکهت باغ ... تافت / ز دوران نکهت سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ز آن بر جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز و یاد / صد او ارکنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
چو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته زد کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن را اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از هوش رفت / فروغ بر هوشش ز تن رفت
ز سهول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد چون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان بیخودی باز / سماع او ز خود بی هوش کرد آغاز
بپا دادن ... سوز و از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / چو یوسف کرد اول پرسش آغاز
ز تا بر تنش آن عالم رهان رفت / ... بر سر تیر نشان رفت
جز آن از وی خبر بازش ندادند / که پیسیمون کنج او خاکش نهادند
سخت از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / دمی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان ... راه ... / ز تو ... آتش ... سوز تندی کم
بناخن رخنها در روی می کند / برای چشمه خون جوی می کند
بهر جویی که زان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شده ز ناخن برخ گلگون خطا افکن / چو غوتها خفته در چشم او شکن
بسینه از تپانچه سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز نسیم ای حقیقت تر ... سست / وز آن بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی ... نازک برو بخت / ز روی ... آن با ... تخته

زهی جان سرو بستان را که بگرفت ... بجیدن پیش بستان را که آهنگ
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت ... فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او ... تماشاهای کرم فرمایی او
چو عزمش کرد زین ماتمکده تنگ ... بملک جاودانی داشت آهنگ

نه بس بود این که بی من شد شتابش ... نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم آباد چون برون رفت ... نبودم در حضور آنگه چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم ... ز پیشش از ضعف بستر بر نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درستیش ... نکردم سینه پیش تیر اوش پیش

چو سوی تخته بردندش تخت رفت ... نه ایشان بخت شد روشن چو بر تخت
گلاب از چشم اشک افشان نکشتم ... بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند ... بتکفینش ز شیبت خواجگی چند
نکردم رشته از موی خود بیش ... که تا دوزم بر آن لاغر تن خویش

چو از غم عارها در دل شکستند ... ازین سان خرقش محمل ببستند
زبان پر ار زراری بی نواری ... نکردم محمل او را مدد آری

چو جای خواب بر خاکش گشادند ... چو در پاک در خاکش نهادند
زمین از بر زبر دوشش نرفتم ... بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زبانکاری دریغا ... دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان مجروح مین بین ... ز ظلم آسمان مظلوم بین

بروی از من دیدارم نگر دی ... مدد آرم ز خود شادم کردی
وفاداری وفاداری این بود ... بیاران شیوه یاری این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت ... بیابان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی اندر دل من ... که بیرون نامد الا از گل من

نه جایی راه رفتن کرده ساز ... کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر که زانجا رخ کشایم ... بیک پرواز کز آنجا سوت آیم

نگفت این و تماشای اربا خوار ... بروی خود تماشای ز بیمار
بیک جنبش از آن اندوه خانه ... بر حلقگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ... بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته ای خورشید سایه ... بخاک انداخت خود را همچو سایه

نو از چیاه جوهر دو گوهر فتش ... ز رشک لعل در گوهر گرفتش
گهی ز نقش می بوسید و گه پا ... فغان میزد ز دل کای ...

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته ... بیالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ... بروی خاک من از گهر سنج

فروزنده تو همچون ابر در خاک ... بر بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت صبح فرخ خاک من زد ... فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم ... از آن پیچان برآمد برچرخ دودم
مدد و منش کسی نکشاد دیده ... کو نه زد دیده کان آتش چکیده

همی نالید و مردم شد بر خاک ... بصد حسرت همی نالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد ... ز رسم خاک بوسی سرنگون شد

بحشان فرو انگشتان در آورد ... دو نرگس پیش نرگسدان بر آورد
بخاک ره ... بخند از گلستانه ... که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم ... نگارینه ازین بستان مرا چشم
بود در چشم مصیبت بین مهبوت ... سیه بادم افتادن بتابوت

چو زان سکین تا تابوتش جدا ماند ... او با دام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد ... بسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشقی کو بر جانش ... بسوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند ... فغان و ناله برگردون کشیدند

مران نوحه که بهر یوسف او کرد ... همی کردند بر وی باز و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را ... بیابان نوحه گران پیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد بست ... نو رو دیده بهر تشش جست
بشستندش تن نادیده ... ... چو برگ گل ز باران بهاران

بپایان قبضه گزتا سمن رست ... بپوشیدند زنگاری کفن چست
اگر آنو قصش رخ پاک کردند ... بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از کس ... که او صحبت جانان بس از رک
ولی دانای این شیرین حکایات ... که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با مرجان از بیل ... که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خواست ... بجای نعمت انواع بلا خواست

برین آخر قرار کار دادند ... که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند ... میان قعر نیلش جای کردند

برین حیله که جستند بی وفا کرد ... که بعد از مرگ کس از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه گفت ... که زیر خاکشان آسوده بگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی ... یکی لب تشنه در بحر جدایی
بخوش گفت آن قدوم ... نه مرسوده زبان آسوده در عشق

کرمش اینکه باشد گرم بازار ... فزاید هیچ با آسوده گی کار
کفن بر عاشق از روی خاک باشد ... اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران ... بخلوتگاه جانان جان ...
مگوید کس که مردی از کفن رفت ... ببین پروانگی کان شیر ارکان رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند ... وزان پس دیده جان ... افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد ... بجانان دیده جان روشنش باد

[illegible]

فلک بر جوشش جان ... ناید ... بی آزار ما زود آزار ما بیت

گرفتاریم در رنج و عنا او ... رهیدن چو توانیم از دم او

نه بینی کس که زو زخمی نخورده ... ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نخفته ... کدامین سینه کان ظالم نخفت

بهرا شر که رو دشمن ... ... نهاده بر دل از اندوه داغی
هزاران داغ حسرت مرهمی نه ... درین بی مرهمی جنبش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور ... هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو بر زری در بنیند ... بحاط اسپه روری در نشیند

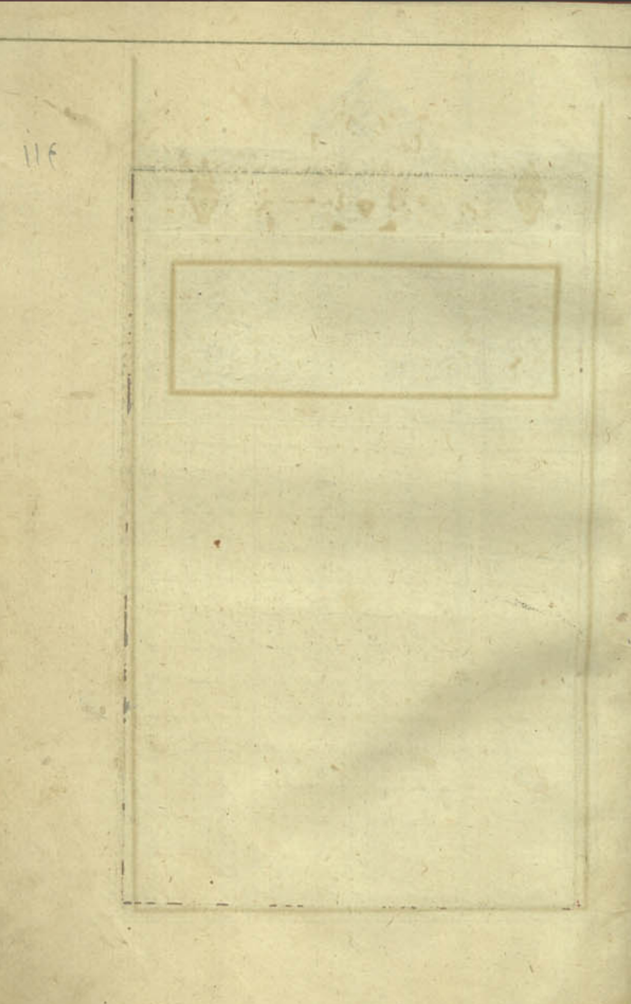
چو پیران روز و در شب زرد شکل ... ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما ... چه بخت ... گرفتار روز شیر و شب پلنگ

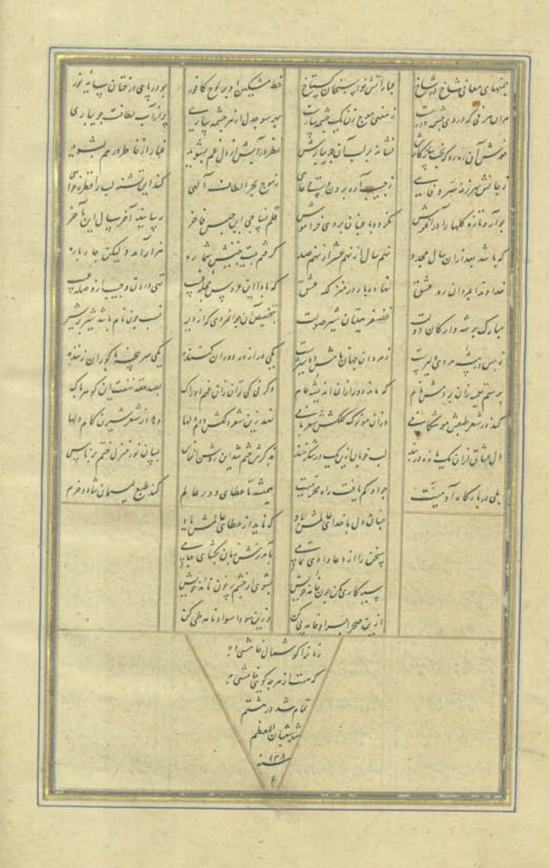
بپرده کیش تنگ خود بیابیم ... گر با شیر و پلنگ هر ... جدائیم
ترا با هر که رو در آشنا ... قرار کار تا فرد جدائیست

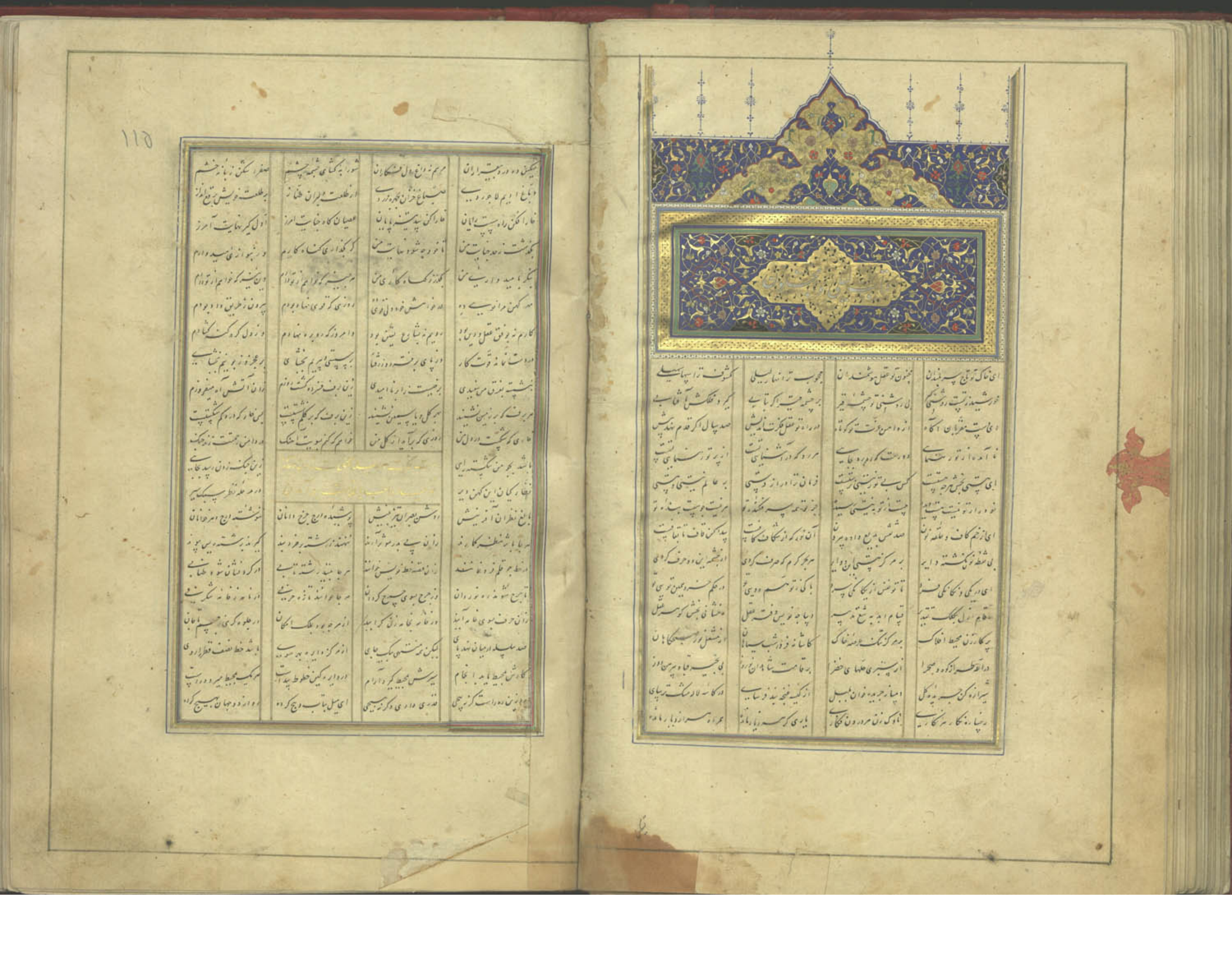


پریشانم ز عمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و هفته خویش
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
مکن کاری که سودی دارد آخر / بسر باران چو دولی بود آخر
بود معلوم هر آزاده و بنده / که ماه از عمر ده و دانا ست بنده
ولیکن بایدت شرع و دین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا مطرز کن باخلاص
بکار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی
گرافتدت بر خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قلعه حصارت
بشرینی مکن همچون مگس جهد / گر آخر بند بر پایت نهد شهد
ز خوان هر کسی کالایی انگشت / مدار آروی انگشتان مکن پشت
ز چپان با جبادت بخشایی / منه در تنگنای هر غلی پای
بجنبش باش از ایشان بر در آی / مبار از وام داری شان گرانبار
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی پای کار
ز آلایش چو گردد دوست کبریت / برآرد پاک چون موی از خمیرت
جبین را پی چربان خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
ز غمهای زمانه شاد بنشین / رها کرده جهان آزاد بنشین
اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل در او دوز
مکن زین کارخانه درگذر روی / خیال هر یکیش باد باکت خوی
زمین کشتی که کار آمد نیامد / گلی کز وی نگار آمد نیامد
تو جهدی کن که از کف نابری گوی / برآی از قعر دولت پایه پایی
نجات از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانان بدر شو
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد
نیاید هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو کز آنت نیست چاره
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / پس خود را کنی ده زر سارا
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بدو تن بچه کاران خام کاریست
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر زاخلاص در راه
غرض از جاه دنیا گر دو دوست / مدار و میل نیت هر که دوست
در دو بهره گرشوی از زر شادان / کشندت پیش از پس سادان
تلخی شادی این بحر خونخوار / کزان کنج گهر کردی صدف وار
نمک زین کی از خورد و خوراف / نگه دار از له الحث برحرف
مده شان قرض و پستان هم / فان القرض مقراض المحبه
جهان زن لیک درشتی گرانی کام / که بر گردن نیاید بارت از وام
که باشد دوست آن یار غاری / ولیکن روشن بنور آشنایی
بنا خوش کار اگر دوشت دوست / کند زاب نصیحت آتشت پست
بکار نیک گرد یاور تو / بکوی نیک نامی رهبر تو
وگر نه روی در دیوار خود باش / بر از اغیار و یار غار خود باش
فراوان شغلها آنکی کن / ز عالم روی شغل اندکی کن
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست
زدانایان بود این نکته مشهور / که دوشی در کسب نابیت از کور

انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست
ندیمی مغز دار و پوست پوشی / بسر کار گویای خموشی
عماری کرده از رنگین ادیمست / درو صد گل ز هر جنس از دو سیمست
بکر نکی همه محرومی و هم پشت / گرانشان زانده کس زیب انگشت
گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی از شرح علم عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی ریزند از دیوان اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
گرت خود نیکی سوی آن روی / مکن خالی از آن بازی کمک و بوی
چو آید از قفس مرغی به پرواز / وگر مشکل بود آوردنش باز
معارف گرچه مو یک شد / چه حاصل زان چو دل ازکه نشد
طریق پخته کاری آن دانند / بجای میوه از باغ فشانند
منه دست تهی بر سیم و از زر / بخور دولت پیر ... در
چو عیسی تو ان خفت بی خفت / منه بنقد بخور و از کف منت
مکن پشت بر خاک بستر گرم / بر از پهلوی زن بر بستر نرم
ز زن گردن بنه منادیش بر پای / که شوهر اگر جنبیدن از جای
زن کس پیچ روی از عافیت / همین ملکه نه روی شیش کنار
بود دوب بالین آتش تیز / از آن آتش بپایان ده و بگریز
از آن ترسم که چون تیز انگیزانی / ز شور زندگی تاریک مانی
ز آسودن از آن بسیند پرهیز / که گیر دیگری دستت که برخیز
زنخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس پیش خویش
چو خورد او دانه بر خاک بخند / ز خاکش مرغ بر دارد ...
بروی مرد دولت دیده بگشای / ز او نیش بخشدت مردم گشایی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بتیغت سر ورق زان کیک طبق پر
همه چیکین عذاران ترکی برتوی / زیس ... نهاده روی بر روی
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی باشند چون همتای در ره / بآواز حقایق زمزمه نما
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
براز دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
درونی تیره از میل زخارف / زبان بگشای از شرح معارف
مکن با صوفیان خام یاری / که باشند کار خامان خام کاری
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
چو بر دو پیش نهات ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
ز دیده خواب راحت دور گردان / بر ازم خوابگی با حور گردان
اگر ترسی که تا که نفس خودکام / بمیدان خطا کاری نهد گام
بدین نیت در آن کوکب / علاج نفس چو اول نه خوبی
درون حلقه جهال چو ناداری / که ز نا محرمش پیوند داری
چو آتش ... شعله نور / از آن ...
نه با منصبی ... / که عزل و نصب ...
ز منصب روی در بی منصبی / که از ...
چو خوشه خویش ... سرکشی / ندارد ...
طلب میکن بعید از ... / ز تعظیم ...







یک لحظه زتاب هیچ بازی / هیچند همه ز هیچ بازی
از گردش این بلند پرکار / بی آن همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دلپسند است / آیینه صنع نقش بند است
با دیده و دل بلند رفتن / از نقش بنقش بند رفتن
تا چند بنقش بند باشی / آن به که بنقش بند باشی
هر نقش عجب که زد رو بالاست / برهان وجود حق تعالی است
هر جنس کرم که نو زاد است / از کار که قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بشکر او دهانیست / هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغ است / از نور به آتشش چراغ است
از سبزه تر بطرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیک بختان / رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
با رای که تخت گاه تعلیم / بنهاده ز بهر تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید
آن به که بصدق پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان بدو سپاریم / خود هر دو جهان بجز او که داریم
آن دم که رسید نفس بآخر / کرده و پیکرات مرگ حاضر

[illegible]

جز دامن فضل او نگیریم / میریم پیاده و [illegible]
ای صدرنشین تخت کونین / تخم ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار / ای قبله بخت و زنده بازار

چون روی بدین دیار کردی / وین سنت شتر قطار کردی
شد توسن دهر از بزرگواری / وز شتر توان شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهر پت یکی و دیگری ماه
عیسی که بحرف شسته خوش بود / پیش شترت مهار کش بود
سر رشته جاه و اقتدارش / افتاد بدست از آن مهارش
ای تو بسرخ موی [illegible] / ده ده به کون چو سرخ روی
آن کش که عجب نسق بنی بود / خورشید رخ آتشش بود
بر تکیش از خرات گردون / هر شام چراغ دوش گردون
اختر چشم و هلال گردن / ز آن بختی چرخ چشم روشن
گاهی که زده بر پشته یاران / زان کشته بهار بر بیابان
کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو بر او تجلی نور
ای کوه سرشک محرمیت / پشت تو بتو تجاه قیمت
ملکت خاتم نهاده در دست / گردی تو ز کبر یا ران پشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت مباهی
از جیب تو خاتم خلافت / تا یابند زقهات از لطافت
با بخت تو تخت بخت شاهان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهر کن بود / در دیوان تو همه زن بود
ادبات زده بعرش مقیس / پای تو و عرش اوج تقدیس

او در صفت وجوش موقف طیر / محتاج بعد هی بپای سیر
جبریل ز سر و پا بسر تا تاج / پیش تو بعد بیت محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود و جهل صباح تخمیر
وز خاک درت اولین خشت / وز خاک نبوت آفرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت نبایبت دیده
با تو زده گر کیان چه حاصل / تو خشت بری ده کیان گل
بر تو ز سپهر تکیه گاهست / خشت ده و مهر و ش راهست
زان در که بر آید از تو کاری / با تکیه گه خشت بواری
ای از تو بو عده شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو تعصب / از خوان توایم خاشه‌چین گیر
دل رنج نوال تیت ما را / سرور ره آل تیت ما را
شاد ویم بال ام داریت / یاریم بهر چهار یاریت
آن چار ستون خانه دین / وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر جا یکی و سر یکی جا
ایشان یکان یکی بهم راست / یکان یکی از فضول ما راست
شاهان بعقا موافق امکنت / ور تنگ خود بی سپاه در جنگ
جان بر شرف بقا ایشان باد / دل در کنف وفا ایشان باد

[illegible]

ای اشهب شب رو تو از نور / از ظلمت چشم پیکرش دور
از زرده مهر گرم رو تر / از خنگ سپهر تیزرو تر

بر سر چه فکنده نور دیده / با نور بهم تا آن رسیده
ای رنج کش زمین بسیم او / دی دست خوش جهان بسیم او
داغش نشان داغ بایده / با داغ تو در بهشت زاده
زهرا ی فلک چراکه او را / بر دیده ره شناسان داد او را
آب از نم سلسبیل خورده / پیستی از پر جبریل پرده
بر تر بوش سپهر کن پسیم / از نعل هلال ومیخ انجم
بارنگ و جنیده پیکر ماه / گردد چو رکاب بر سر ماه
باشد ز رکاب بیش خوار / پای تو باو در آورد پیم
ای پایه اول تو معراج / نعلین تو زد برعرش تاج
عمری به نهر دیده افلاک / گردیده بگرد خط خاک
تاکی تو و دیده باش سی های / پا زده بر سر جواهر فرش
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی بسرای ام هانی
در پویه براق تیزرانت / جبریل چو برق در عنانت
بر داشت قدم زرنگ بطحا / افراشت علم بسنگ اقصی
بر خیل رسل امامت داد / وز سیر خیل [illegible]
این سنت بساط در نوشتی / وز جا در باط درگذشتی
در منزل هر مقام کردی / کار دو اران تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد / بر چرخ بسر دوری [illegible] شد
کاتب ز تو حرف راستی / از هرچه نه در پی لوح خواست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مرغ تو داده زیب دفتر

زهره ز تو یافت ذوق خاص / شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
بر رفت ز رشک گیسوی چنگ / کی ساخت به پای بوست آهنگ
بر آینه صقیل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه‌ای بر آن تافت / رخشنده که این مراد از آن یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در جاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
بر خود زده چو نقطه مشتری شست / گرد ره تو به بهره در شست
چون پایه جاه در تعالیت / تا سر بر زد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود به کوتوالی
با تو به خلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر بره وار دو برج / همچون ز نور دوازده درج
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خویش هر بشارت
از نقش جهانیان مقدس / بستی نفسی بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو دست افتاد / زانجا بپایه بهشت افتاد
بر عرش به پایه‌ات رسیدی / محمل سوی ولایت کشیدی
از شش دره جهت بجستی / وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی از مکان بی / تمییز زمین و آسمان بی
کردی ز عنایت الهی / هفتاد هزار پرده راهی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پرده‌گی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
از ذات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات هست چون هوش
دریافت به تیز هوشی آن ذوق / از تخت جهان حدیث کرد فوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک
تورات کلیم از آن نمایی / انجیل مسیح از آن صدایی
در سینه ز هر حدیث گرفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز / بر رفتی و بهر آمدی باز
شد عالم تیره انور از نور / ویرانه گیتی از تو معمور
نور ز تو میان جان نشیناد / ای نور ز نرگس جهان بیناد

در [illegible]

چون صبح ازل به صدق دم زد / عشق آتش شوق در علم زد
از اوج [illegible] سر افراشت / صد شعله موج بیکران کاشت
هستند افلاک زاده عشق / ارکان ز زمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / دوران و شتابان بگرد گردی
بیلو ز بوستان عشقست / گوی خم صولجان عشقست
هفتاد طبیبی که طبع سنگست / در آهن سخت کرده چنگست
عشقست که داده آهن سنگ / سر بر زده و از زده بیرنگ
چون سنگ که چون ازین سخن / بی سنگ شود ز ذوق آهن
زان گیر که کس ازو مدار آن / در جذبه عشق البینه آن

هر چند که عشق ورز ما کت / آراستش نهانهای پاکت
از محنت چرخ بازگون کرد / ای دولت عشق کی رهی کرد
کس را ز میان چه دون چه عالی / ز معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق دوست / از دون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز روست و همت / ای سیم جو زرد ولش او هم است
معشوق یکی ز روست با هست / ز نهانش آسینه مانده در جست
خوش آنکه بمهر شاه جست / زین واقد [illegible] جو دست
ول بست به طرفه مانده [illegible] / در مجلس انس خود نه پیچی
دامن ای که زو دست اغیار / ای دامن حال چون گل از خار
خوشتر روی آنکه چون اسیری / شد بسته پر دیده بیری
بهجت ده گل تازه روی / رنگ سخن از نسیم بوی
آینه ره جها جالش / مفتاح فتوح جها مثالش
شفقت برازین ده جا خواند / محمل بحقیقت رب ند
صحرای وجود را کلیت ان / دریای مجاز را ای انتها
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است
غافل ز حریم محرم است / نشنیده نسیم آدمیت
آنکه که واعظی سخن ور / بر مجلس موعظه پایه گستر
از دفتر عشق نکته‌ای اند / وافسانه عاشقان همی خواند
خر گم شده برو گذر کرد / وز گم شده خودش خبر کرد
ز دانک که گیت [illegible] امروز / گر عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز / نه داغ بتان کشیده هرگز
بر خانه رخ‌های سیاه [illegible] / هرگز ز دلش نیاده دردی
کاکمس منم ای [illegible] / گر عشق نبوده [illegible]
خر گم شده را بخواند کای یار / آنک خر تو بیار [illegible]
این راز خوی گران ازم نیست / جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایه محرمی ز عشقست / بل کاد می آدمی ز عشقست
هرکس که نه عاشق آدمی نیست / شایسته بزم محرمی نیست
هامی که کنند عشق شونند / تکمیل ز همه عشق بیوند
جو عشق کدی [illegible] شنوذ / حوفی که نه عشق ازان [illegible]

در سبب نظم این کتاب [illegible]

از هر چه سخن وران بدانند / در لوح سخن وری بخوانند
مقبول ترین فسانه هست / مطبوع ترین ترانه هست
این راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکر خا / از قصه یوسف و زلیخا
جست از تنگم وزان شکر ریز / شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری
سرچشمه لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من نوای دیگر / میخواست زند نوای دیگر
چون وعده زدم به فال میمون / افتاد به شرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین [illegible] / در ملک سخن بلند نامان
در تحفه وری زبان کشادند / داد سخن اندران بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / ور هند چو طوطی شکر ریز

آن مقرعه زن که پس دعوی | وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نثر در سنگ | وین داده بجمن صنعتش رنگ

آن برده علم بر اوج اعلی ز | وین کرده فسون ساحری ساز
من هم کمر از قفا ببستم | بر ناقه باد پا نشستم

هر جا که رسید رخش ایشان | از خاطر فیض بخش ایشان
من سینه بنا نوازم | خود را بغبارشان رساندم

گرد آمده ام از شمار ایشان پس | بر چهره من غبار شان بس
اکسیر وجودم آن غبار است | بر زرق نیازم آن غبار است

نی شیء غرقم بموج علزم | از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه همت آب جویم | در روی خود آن غبار شویم

فیاض همه سروش غیب است | دریوزه گهی از و چه عیب است
گوهر جو توان ز کان گرفتن | پیوستی بود ز ره که آن گرفتن

ادهشت منست وجله بعتا | حقا که بیایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن | آب از لب جوی خویش خوردن

بیدار که خوری بکام پر زر | از حوضه پایان دیگر
در لجه فیض بیت اما که | لیکن قحط است خاطر پاک

بشتابد دهان چشمه زنگ | چون آب کند بجوشش آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی | تا سر کشد آب بر جوالی

هر سو جوی آب رانم | هم خود خورم آب و هم جانم
پیازم ز پرورش نیت ساقی | دریوزه کنم شراب باقی

ای ساقی جان فدای کویی | [illegible]
[illegible] | پر کن قدح از می صبوحی

زان می که برای اهل مباحست | [illegible]
[illegible] | روشن کن خفته صباحت

ناخاصه صحبتم نشینم | دور پر تو آن بهم نشینم
راندیم مجلس حریفان | حرفی ز لطایف لطیفان

آنا که بهم رفیق بودیم | بر یکدگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم | با هم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور هم پشت | با هم یک سر از انگشت
با را که نداشتند رفتند | زین پاک نهاد استنده رفتند

چون لاله جدا ز داغ ایشان | واریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین تماشاشان باد | کو تر ز رشحه زبان شان باد

یا ساقی عمر خود بیازر | وان جام طرب فزای دردم
آن می که چو طبع ازان شود شاد | از حال مقدمان ده یاد

ثابت قدمان راه تجرید | جا بین قدمان بزم توحید
پیران ممالک طریقت | پیران ممالک حقیقت

دو تا شکان ز خود پرستی | ره یافتگان بسر بستی
در طبع نهاده داغ بودند | بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی ز نشان درین شب تار | بوده ور اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند | مستغرق نور صبح گشتند

هر جا ز نشان نشان پاست | تا پایه رتبه رسانیت
با داغ سر ما فدای ایشان | جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ماکر نقیت | هم شیب و فراز ما گرفت
می ده که ازین منی و مایی | یکدم ما را دهد رهایی

بهای امید را نجدان | از جرعه جام نقشبندان
از نقش خودی و خود پسندی | ما را بره نقشبندی

زین پیش اگرچه بود بغداد | زین جنیدیان بس آباد
بغداد و شده کنون سمرقند | باشد ز جنیدیان خطرمند

چون نام بری جنید یاز | کن قافیه شاه جنید یاز
در شعر چو زان سخن برآید | زین قافیه خوب تر شاید

ترتیب رسوم صوفیانه | عظیمت بدیع در زمانه
این نظم که باد لا برایست | زین قافیها مباد خالی

ساقی بده آن می که نوشید | در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو | تاریخ گشای کهنه دفتر

بهرام گاو و گور را دو گو | وان بازوی شیر زور او کو
کاوس که بر کیکاوس بود | آن کاخ سپهر اساس خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت | وین دشت ز کرگیس تهی گشت
در پنجه مرگ روبه گرد | قالب بمغاک او تهی کرد

تیمور رسید آن تپیده آهن | ایمن ز تپیده رخنه افکن
شد در کف عجز زار چون موم | جان داده ز ملک و مال محروم

شیخ که به برفی سپر برد | آوازه بشهر خی بر برد
شد در صفا این بساط آفات | با شاه رنمی ز تنیه هات

ساقی بنی بهانه مگذار | رطل او می مغانه پیش آر
آن می که دهد بپوش از دل | ریحان دعای شاه عادل

تا شاه که ز ظلم عار دارد | وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو بنای تخت را چست | آورده باحتیاط چست

فاروق چو نا قه زین فرا راند | آوازه عدل او بجا ماند
حجاج بورخت از جهان بست | از ظلمت ظلم او جهان رست

او گشت بعالی نکو نام | در روضه رضا گرفت آرام
وین زیست ز ظالم بماند | صد عقبه عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد | عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر پست ناپسند خندد | وانرا که پسند کار بندد

ساقی بده آن می کهن سال | یا قوت مذاب و لعل سیال
آن می که بود دو پستان شنید | با هم بوفا و مهر کوشند

آرام شود رمیدگان را | پیوند ده بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند | نخل املش شود برومند

یا رب کلید گنج امید | یا رب تو زیب عیش جاوید
مقصود وجود گیتی فرمان | زین سواد او سود جبینها

تا خاتمت وجود آغاز | مرغی نکند جو بال پرواز
فاصه که بیاغ آشنایی | بر شاخ وفا بود نوایی

یعنی که ز رای لطف سازد | دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار | یاران جهان فدای این یار

ساقی هم صبح شکریست | ز انفاس نسیم صبح خیزیست
آمد ز شراب خانه بویی | برخیز و بدست گیر سبویی

زان می که چو شمع جان فروزد
پروانه عقل را بسوزد

چون عقل بسوخت عشق بر زد
گنجشک بمرد و همای پر زد

خورا بر آن زحیله عقل
وآزاده شو از عقیله عقل

تا سود بری زمایه عشق
وآسوده زیی بسایه عشق

هر جا عنبت پاک زنیست
هر جا عقلت حیله ساز است

جامی بجنون عشق بازی
خوردار بر آن زحیله سازی

ور زانکه بدان شرف نیرزی
کاین جنون عشق ورزیست

بنشین و فغان بر آر چون خون
زنهار که ز عشق بود مجنون

[illegible]

تاریخ نویس هوشیاران
شیرین رقم سخن طرازان

از پیر ور عاشقان چو دم زد
بر لوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان بلند قدری
بر صدر شرف نجیب بدری

مقبول عرب بکار سازی
محبوب عجم به دلنوازی

از مال و منال بهره‌اش اسباب
افزون ز عمارت گل و آب

چون غنچه ازین بساط غبرا
می‌بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او
معمور زمین مقدم او

عرض رمه‌اش برون ز تو پیکا
بر آهو دشت کرده چالاک

اشتر گلهاش کوه کوهان
چون کوه بلند پر شکوهان

زنبیان کشتنی کهی چرا خوار
کوه چشته تابها زمین هموار

خیلش که ازان بهر کجا رو
چون گله کوه بی شماره

بگشاده دری بمیز بانی
در داده صلای میهمانی

هر شام بکوه و دشت تازه
آتش پی میهمانی افروز

حاجت طلبان بروی او شاد
ویرانی شان بجود او آباد

دیتش با بادیه جمیله
انگشت نمای هر قبیله

داده کف او شکست حاتم
بربسته بجود دست حاتم

سادات عرب بحالم او بی
پیش در او بجا کبوبی

شاهان عرب ز بختیاری
با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت
وان از همه به که در بر داشت

هر یک ز نهال عمر شاخی
وز شهر اهل بلند کاخی

لیکن ز همه کمینه فرزند
میداشت دلش بمهر خود بند

بردست بود بلی ده انگشت
در قوت حمله حمله بکشتی

باشد ز همه بپور و باتم
انگشت که بین سزای خاتم

آری بود او برج امید
فرخنده مهی تمام خورشید

فرخنده کی بر تاجش
پرورده ز قیاس قدر بابش

سالش که قدم بکار داده
برجا داده بخطی نبسته

یاقوت لبش بخوش نویسی
نامش شغار دمک ریسی

تابان هر روشنی از جبینش
خورشید شده به زیر میغش

ابرو کشش طاقی ز عنبر بیابان
محراب دعای که دیبان

قدش نخلی عجب دلاویز
بر چشمه دلان زلب نبات

دور کمرش ز موی هیچی
زیر کمرش ز موی بیجی

گوی ذقنش ز سیم ساده
سبزه ز رخ او برون نداده

سرو قد گلرخان ابجوی
چون گل شده در هوای آن گوی

سرتا قدم از ادب سرشته
بر دل رقم ادب نوشته

طبعش ز سخن بخوش کلامی
مشعوف بشعر و شعر بافی

چون لعل لبش بخوش جوابی
بر دوزن راز گوش بودی

چون غنچه تنگ او شکفتی
سنجیده هر آنچه گفتی

کلکش بسواد طرّه حور
صد نقش زدی بلوح کافور

هر حرف که بر زبان کشیدی
بر نغز خطان وزن ار بدی

با طایفه زخورد سالان
چون او همه مشکبو غزالان

هموار هوای گشت کردی
طوافی کوه و دشت کردی

گر باز زدی بکوه و دامان
با کبک دری شدی خرامان

گر بنشستی ز لطف او وی
بر رود زدی نوای شادی

گر رو سوی چشمه سار کردی
وز چشمه دل غبار بردی

گر رخت بمرغزار بردی
وز دل غم روزگار بردی

میزد قدمی ابیر بهانه
فارغ ز خوارث زمانه

شور جگرش ز عشق تابی
تر بر مژه‌اش ز شوق آبی

نه جای هر جانوری وردیده
تا نامه عاشقی کشیده

شب خواب و فراغتش ربودی
بر بستر عافیت غنودی

روزش در آرزو نگاهی
در هر نفسی و بوی دلخواهی

گامی که فتاده‌اش دلش بود
بر وفق مراد حالش بود

بینا نظر پدر بجانش
خرّم دل او در آرزوی جانش

تا گشته بشهر نام اندیش
کافر ز فلک چه اندیشیش

حالیست عجب که آدمی زاد
آسوده زید درین غم آباد

غافل که چه بر سرش نوشتند
وز آب و گلش چه تخم کشتند

شاخی که ز آب و خاک خیزد
در دامن او چه میوه ریزد

شیرین که دهد ازان دهانش
تا تلخ شود مذاق جانش

زان رو که بعشق گل سرشتند
وین حرف بلوح دل نوشتند

خشت نشود ز نوحش این حرف
در عمر کند بپشت و شوهر

هر لحظه کند بپای آهنگ
در دامن دلبری زند چنگ

[illegible]

گرده همه جا بجا چه بیدار
تا خود بکجا شود گرفتار

قیس آن ز قفاش پس عقل پریشان
نامش بگمان خلق مجنون

تا گشته بشهر اسیر لیلی
میداشت بهر چه بید میلی

یک ذره ز بند او برونش
گاهنده بهر دیار بودش

مویش چو بنفشه بر رخ رنگین
زنجیر زده چو موی زنگی

از گردن و موی او مثالی
طالع شده در شفق هلالی

نی اندکی از روش نگهبان
پشتش همه کوه و دشت نخجیان

پیسیلی کردی میان وادی
بر قافله کوه گرد واری

کردی پی راه پیش هر جا
آیینه گری بهر کف پای

هر روز بر او سوار گشتی
پوینده بهر دیار گشتی

آهنگ بدر قبیله کردی / چون یافتی سر جمیله گردی
روزی به همین طریق میگشت / تا که بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی / از دور بدیدی جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته
ای ز نکره روشن آفتابی / در هر دل ازو فتاده تابی
شد جانبشان سلام گویان / زان ماه نشان و نام جویان
گفتند که همه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چون بسوی او راند / در پای جت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست / بنهاد بر زانوی ادب دست
وز دیده بسوی او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر همی ریخت / او نور عشق تر همی بیخت
او هم بخوشی جواب میداد / وز ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست می شد / تا خورده شراب مست می شد
از جام ستم آن دو باده پیمای / رفتند بیک دو جرعه از جای
بودند درین صفت زمانی / کز دور پدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی / پوشیده لباس ارغوانی
رعنا قد تیز گام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
برخاست شد ز سوی او باز / بگشاد بخیر مقدم آواز
وز نغمه پای بتان خلاخل / چون در کف مطربان جلاجل
این شیوه چو دید قیس از ایشان / برخاست ز جای خود پریشان
گردند بران پری رخان پشت / وآورد زمام ناقه در مشت
آنان چو شتاب وی بدیدند / فریاد کنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای / وز قافله عتاب باز آی
مپسند که بی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بقبول اگر نیافت / او را ابله از اول نشایست
دامن ز وفا کشیده نتوان / سررشته آن بریده نتوان
هرچند زره غبار رفتند / صد تحفه آبدار گفتند
چون زآتش شان نداشت دودی / او گفت و شنود داشت سودی
بر ناقه خود نشست وزانان / برتافت عنان نشد خرامان
کای دل کم یار بی وفا گیر / ور زاویه فراق جا گیر
عشقی که چو گل دو روی باشد / در وی ز وفا چه بوی باشد
زانان چه کنم که چون رسن تن / چون کوه کشند پا بدامن
ورکم ز بسی نیابد اقبال / باشند زآذرن زغال
حاشا که اگر فرار کردم / یا دوری این دیار کردم
در ابر گهر نثار باشم / یک قطره بران دیار باشم
زین گفت و شنود خامشی به / از هیچ کسان فراموشی به
برگشت چو قیس غم رسیده / زان شمع قبیله دل رمیده
بر شب خود چراغ می جست / وز لاله رخان سراغ می جست

مژده که آمدی ز ره پی / گشتی خبر از مژده وی
گر خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدیار وی رسیدند / وان میل و شغف ز وی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی / هر سو بهواش کرده میلی
حسنش خوش از صفت برون است / هم خود برو ببین که چون است
در کوشش مجوی کار دیدند / توفیق ز دیده تا شنیدند
این قصه شنید قیس برخاست / خود را بلباس دیگر آراست
از شوق درون فغان برآورد / وان ناقه بزیر ران در آورد
میراند در آرزوی لیلی / تا سر برزد ز کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند بگوی تا بپائیش / کردند بعید خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی یافت
چون گشت ز ناامیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال / کردند سماع آن زره حال
در حله ناز دیده سروی / چون کبک دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو گشاده لوح سیمی / نی سینه ز نه تمام سیمی
ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش خدنگ تیر دلدوز
آهو چشمی که گوی آهو / چشمش خطا ره دوخت از رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ
کرده تنگ دهنی عجب شکربار / زنبور رحیل گر بگاز آر
بر برگ گلی نشسته خرگوش / نیشش زده راست کرده خاموش
درج گهرش نهفته دندان / چون غنچه ز رشح صبح خندان
سیمین ورقش ز لطف سیبی / چون یاسمنش عجب فریبی
بر روی خالی ز مشک سوده / یا دانه ز لطف او نموده
غبغب که از وست طوق داری / گویی تو که سیمتن نگاری
سیمین ذقنی که چاه دارشت / حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دل نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس از دل
کشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش
آن حلقه زلف باز می کرد / وین با دهن هوس دراز می کرد
آن پرده ز رخ گشاده میداد / وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک غمزه تیز میزد / وین ز غمزه هلاک میبرد
آن خنده زنان شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی بیخت / وین از تر اشک در همی بیخت
آن بر سر حسن و ناز می بود / وین پاسپر ره نیاز می بود
القصه شدند چاشنی گیر / از یکدگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبت تنگ
شد دیده چو بهره دوز دیدار / گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک بهانه ز جایی / میگفت ز بوده ماجرایی
نی شرح غم نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود

تا حل ز زو ببـاین غم آباد
دوران ز دلبر چگونه باشند
نوادم ز تو هم شب امروز
تا خشت جهان فروز باد
زرین علمی که شرق افراخت
آن ناقه بجای خویشتن راند
شب کز سر چرخ لاجوردی
در ظلمت خانه مغرب افتاد
مشکین پر باز هم گشادند
قیس از لیلی برید پیوند
چون مار گزیده ناتوانیست
لیلی می گفت و آه می کرد
کاری بجلیل نمی شدش راست
گویی که ز بسترش هر تار
هر صورت محنتی که بودی
بر سینه غمی گران تر از کوه
گفتی شب غم عجب بلاییست
کام از لب یار چون ربایم
این بود ز داغ فرقت یار
از صحبت قیس یاد می کرد
چشمش ز خیال او نمی خفت

بر دند ز بند هر غم آزاد
با یکدیگر چگونه باشند
دور از شب یاد یارب امروز
شبهای زمانه روز باد
دور فلکش به مغرب انداخت

... مجنون و لیلی از حال هم

شد عرصه دهر ظلمت آباد
کافوری بنفشها نهادند
محمل بمنازل خود افکند
میکند بگاه خویش جانی
آتش بسپهر راه می کرد
می خفت و همی نشست و می خاست
در پهلو همی خلید صد خار
زان آینها ش رنمودی
صد چرخ زدی برقص انده
شب نی که سیاه اژدهاییست
کافتاده بکام اژدهایم
شب تا دم صبح قصه کار
وز دوری فراق داد می کرد
میراند ز دیده اشک و می گفت

الا غم آنکه چون سرآید
بی ترجمه زبان هر یک
خورشید که پادشاه روزست
این می گفتند یک دو دو تا
قیس و لیلی ز هم بریدند
زرین طاوس زین کهن باغ
افروخت هزار مشعل نور
دل با لیلی و تن بخانه
لیلی می گفت و اشک می ریخت
هر چند شدی چپانه پرداز
پهلو چو به بسترش رسیدی
در نشستی سری بزانو
وز آنکه نجاستن ز زوی بای
نومید ز چاره چاره ساز شب
پرده در افق کشیده خود را
کو صبح که رنگ خون نخواهد
لیلی بحریم خانه خویش
هر حال که قیس ناتوان داشت
چپ تا در غم بلند پرواز

این روز وصال و شب در آید
می گفت زبان جان هر یک
وز ظلمت شب پناه روزست
کی گردش خود کند دگرگون
دیدند ز فرقت آنچه دیدند
وین پای شکسته در وطن ماند
گرمی زر خور ز تیره گردی
بگذشت و پشت لشکر زاغ
زد شاخ بنفشهای کافور
جان ازدک در در افسانه
وز انچه ... می بیخت
کردی پی خواب حیله ها ساز
خواب از شورش رمیدی
آورده دران دو آینه درد
فریاد کنان بجستی از جای
واندی بچه از درازی شب
در کام گرفته تنگ و بد را
وز آفت او مرا رها کند
هم داشت از ین قبیل ولی بیش
او نیز جدا ز روی همان داشت
هر جا خواه شدن کند پانز

من فرش حرم سرای خویشم
در وی همه جا مخجسته حالند
عشقی که برآورد سر از جیب
گر بر دل وی ز صد کمی چیست
تا صبحدم این ترانه میزد
تا رنگ شبی برون پرند
چون عیسی صبح دم برآورد
با دم او بمنگ پری
زرین علمش ز زرفشانی
بر نافه ره نورد دم زد
در سایه خیمه چون نشستند
کای قبله نور و حجله حور
چشمم ز مژه سرشک باران
چون منجم اگر رسد بسر سنگ
بر بار تر تن نهاده دایم
در پیش کار من چه کوشی
من بودم و شرح گریه و سوز
وقتست که بر لبم فشاند
قیس ار چه نشد بلند آواز
از پرده خیمه چهره گلگون
از خنده لعل گوهر افشاند

جنبش نبود ز جای خویشم
بیچاره از آن کریستها الند
ارزد و خیر بود ز زان عیب
امید وصال اندکی چیست
و آتش از آتش زبانه میزد
ور خاک ره عاشقی سپردند
لیلی صدف و گهر فشانی
واندر زره چو نوی قدم زد
ازدوز زدم خود که در شست
در سایه بیات آفتاب مستور
چون دامن تو بروز باران
زینجا گذر بر تن آهنگ
چشمم چو ستون بپا ایستادم
وز من رخ یار من چه پوشی
وای از گذر دچو در چشم امروز
یک قطره و آتشم نشانده
در خیمه شنید لیلی آواز
آمد چو گلی ز خیمه بیرون
وز بسته شور شکر افشاند

دشمن سوی او ز من نشاید
آمد شدنی کار زن نیست
ور نی که مرا بیت بر دل از دی
ور نوبت زنی بلا کرا افتاد
الغصه ده عاشق دغا
وز دل غم آنکه شب چه زاید
قیس از دم اژدهای شب رست
میراند نشید شوق خوانان
تا دیده ز تنگی نشایی
لیلیست مرا چو چشم روشن
بر گریه زار من ببخشایی
هر چند و چند پیچ و تابم
با درد دل من بیا ت بی یار
جیب من اگر دریده بانیست
لیلیست جواب داد کای
من از غمش اینچنین در آتش
در سینه فروخت آتش او
برنا و چو پستاده قیس از آن
گفت ای ز دوام ز مهر رویم

وای دل من گر او نیاید
زین ناله کار خویش نیست
رنجی که مرا بیت حاصل از دی
این مرد تو مبارکم باد
هر دو بفراق هم گرفتار
چون روز شود چه رو نماید
وز نیزه و قصب علم برآورد
اخضر شجره شکوفه زری
وز آه و نیز دم فرو بست
تا ساحت خیمه گاه جانان
میگفت بخیمه در چه پنهانی
تو پرده چشم روشن منی
وز طلعت یار پرده بگشای
خود را تو بسته چو طنابم
از کردی من ببکن این بار
دست من و دامن دعایت
من تشنه جگر چنانکه از نی
او گرم و شاد کام ذوالنون
شد سوی برون فغان کشان او
چون صبح بروی او بخندید
بر جان تو داغ آرزویم

در روی که را نشسته در دل | یا کرده بسینه تو منزل | دردی تو کسان که غیر آن درد | تنها بدل تو آتش‌نشان کرد
هست این ز تو داغ عشق چندان | دارد دل من هزار چندان | لیکن چو ترا دم زدن نیارم | سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که ترا نیست تو کشتن | من شوانم بجز نهفتن | عاشق زده کو پس جامه چاکی | معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل بنامه پرداز | معشوق و بجان نهفتن راز | عاشق نالد ز درد و دوری | معشوق و خموشی و صبوری
عاشق نالد ز درد چون پروان | معشوق بدل خورد و خون | عاشق ره جست و جو سپارد | معشوق بجاز باف سارد
عاشق که کشد فغان بمعشوق | باشد ز هوای روی معشوق | معشوق بدرد و غم معانق | باشد بامید وصل عاشق
پیاره که بیار عشق پرداخت | معشوقی و عاشقی بهم ساخت | این هر دو نوا ز یک مقامند | از یکدگر جدا نیامند
چون قیس شنید این ترانه | برداشت سرود عاشقانه | از ذوق دریده سرمن را | بر خاک فکند خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی | چون پایه فتد بپای لیلی | با او ز گذشته راز گوید | غمهای گذشته باز گوید
همراه ولش دوان بهر سوی | عاشق گشتند مرحبا گوی | دشت آنده کشت قیس ازان ان | لب بسته ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش می‌گشت | دلخسته و سینه ریش برگشت | میرفت بدرد و غم دل جفت | با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم چه دامن یار دیدید | یکدم او را بمن گذارید | تا سیر جمال او به بینم | خرم بوصال او نشینم
زین بیت بتر که دل فگاری | بر دوش فراق انتظاری | پر خون دل و دیده با هزاران | گردید بوصال دوست شادان
تا یافته نطق را مجالی | نگشته سخن ز حسب حالی | تا کار بگردی از کرانه | مایل گردند در میانه
از نطق زبان وی ببندد | بر جان وی این گروه بندند | کس روی چنین کسان نهاد | جز دامن ازین حسان مجنیاد
روزی ز غیان شب رسیدش | رنجی و غمی عجب رسیدش | شب نیز بدین صفت بسر برد | محمل نشین سحر برد
پا ساخت ز سر بپای لیلی | شد باز بخیمه گاه لیلی | دید از افتاد رخانه جای | کم سر کرده با ازان حوالی
بوسید بحرمت آستانه | بر پای ایستاده خادمانه | لیلی بدرون خانه اش خواند | بر مسند احترام بنشاند
هنگامه عاشقی نهادند | سر نامه عاشقی گشادند | هر دو معشوق و هر دو عاشق | چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سپهری کا بعشوه بازی | قیس و نظری بپاکبازی | قیس و خط سبزه بناگوش | لیلی و سپهری خط مه وش
لیلی و گره ز مو گشادن | قیس دل و دین بباد دادن | قیس و پنهان خنده نهفته | لیلی و ز خنده در شکر ریز

لیلی و کرشمهای خوبی | قیس و غم عشق و سینه کوبی | العقصه دو دوست گشته همدم | گردند بپا پس عشق محکم
آن بر سر صد ره زنبت | وین از صنف عاشقی کرب | بر وند بسر خیابکه وابی | در شیوه عشق زنده کاری

[illegible]

عشق اول او سرود و شادی | یکذره درو مشوشی نیست | محنت کش طلب نوازی | بر دوختن از نهنگ مرادیست
نی رنج فراق چیست از وی | نی درد سر خمار دارد | قیس از غم عشق شاد مانده | نی رخنه ملامتیست از وی
سرمایه راحت و سرورست | در کار خود ایستاده کردی | از منزل خویش بار بستی | از شور و نوای و سرود و رست
چون می که بجنت جز خوشی نیست | ز پستی ز نیش در صد پرو بال | بر بوی وصال شاه رفتی | در دل غم روز و شب روا
نی درد می که از و دارد | از سبزه و نیریا ی خوشتر | ز آتش صد کوه پشت بر پشت | فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که باده کرد و | کردی کف پشت پاره پاره | همچون وش از آن نکته بوی | احرام حریم یار بستی
کردی جوران قبیله اقبال | چون کعبه زیش دراز گشتی | بر دی بحساب خاطر تنگ | با رحمت پا چو باد در منی
بودی بر چشم امید بشتر | چون آب روان بسوی بالا | پوپا نه فلامش بمنزل خویش | بر دوش ز ریگ گرم گشت
کرناوک خار روضه خاره | صد بار بر بیس نگاه کردی | تا بو که کسی برآید از راه | از هر پاره در بستی روی
زان قبله جان جو باز گشتی | می آمد پس چو کوه اندوه | میرفت چو باد تیز از دشت | سر کام برو هزار فرسنگ
رفتی بدرجشم اشک باپا | ره سوی دیار یار می جست | با پشه بر دوش گز و باری | مویش ز تقاضا کشان دل ریش
هر زه که رو براه کرده | کز بچه بدل قرار بودش | از بچه اگر جدا شدی وی | کار و خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه | زو دور ره دیار اگر کرد | لیلی دو سه جو که راه پرد | چون آب بپستاده باز می‌گشت
روزی ز قضا بنی ز تب چست | بر بوی بچه ز راه گردید | آن لحظه که قیس را خبر شد | لیلی و سط شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش | دو من ز مراد خود تهی یافت | رو کرد براه ناقه باز | در فوق قلت او رها قادی
قیس از بچه ناقه یاد اگر کرد | دور از بچه رنج دیده ناقه | شد قیس بمید دل ز کرده | اندیشه لیلی از خود شو بود
تا تو جو را م ست تر دید | | | با بچه خویش ره سپر شد
زان قبله چو قیس آگهی یافت | | | وز شوق شده هدی بپایی
لیلی دو سه جو بر بیده باقه | | | بیخود ز هجوم عشق دلدار

چون قیس ز ناقه تنگ‌تر گشت / تا قدر رهی که شتر برگشت
این قصه چو قیس بسر آورد / یاد دگرش بره در آورد

بر قیس ز دست داد و چاره / این واقعه شد پیچ بار باره
زاد شد ناقه اش شد ولی خون / این راز ز سینه داد بیرون

کان گنج که من خراب اویم / هر گه که او پشت پیش رویم
وان نجه که ناقه از همه گشت / از انکه بش بود بس پشت

گر روی بمقصد من آرد / ای مقصد خویش جان سپارم
در روی کند بمقصد خویش / زان قصه شود درون من ریش

همراهی ما بسی محالست / خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشایم / هر یک بره دگر گرائیم

این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت / تنها بره دیار خویش بگذشت

شد در ره و بفتراق [illegible] / با خویشتن این سرود گویان
کای دل بهوا فغان درآمیز / وز جنگ مخالفان بپرهیز

در راه چو تا قدم ز سر گم / وآیین جنازه پسر بدر کن
زین راه کسی که داد دست باز / از همرهیش درون بپرداز

گر هست بره روایت لیلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی سبی کوی و راه میرو / واسوده درین نیاز میرود

لیلی ز جهان ترا پسندست / هر کس که خواند دست بر تو بند
از هرچه نه دوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل

هر ذره ز فیض آن ترانه خاصی / هر رفت بران ترانه رقاص
پاکر و زنده سر بر سیم میرود / پی بر رو بکوی آن دلفروز

هر چیز که بود دیده می دید / رازی که تو را نشنیدند
چون شب شد از آن مقام برگشت / با خوشدلی تمام برگشت

[illegible]

آمد بکمین و رفت و شاد / حال دل عاشقان چنین باد
عنوانگه این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد

گر قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی جیش لیلی
می خواست که غوران براند / تا بهره نتیجه زان رسانه

روزی که بری ز خانه اش حی / بود از ز تنگ ره با دی
با هر بسی که خنده کردی / با پیچ و شرشش خنده کردی

با سر ز حجره کرد بگشادی / پیشش بگشت جای بیتابی
بود از در این هنر کناکاه / قیس خبری درآمد از راه

روبی ز غبار راه پرکرد / جانی ز غم آتش آرزو کرد
پوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت
از غشوه کشید زلف بر رو / و ز ناز نگند چین در ابرو

با هرکه ز قیس خنده آمیز / با هر که ز قیس شکر ریز
با هرکه ز قیس در تکلم / با هرکه ز قیس در تبسم

ره در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او
قیس از رخش نظاره کردی / از چشم نظر کناره کردی

۱۲۹

وز آن سپس زبان گشادی / این گوش بگریه نهاد و
چون قیس ز لیلی این خبر دید / حال خود از این خبر دگر دید

شاخ املش گلی اگر کرد / شد جاری سیخ او کل [illegible]
از هر مژه لعل تر فرو ریخت / بر صفحه گل گهر فرو ریخت

پرده ز رخ نیاز بر داشت / وین ناله جان گداز برداشت
کان روز که رو بار زن کو / وان حرمت و اعتبار رنگ

خوش آنکه چو لیلیم ندیدی / از صحبت دیگران بریدی
با من بوای بدین نشستی / با من ز رخ و سخن نبستی

ز هواسی بروزگاران / عذر که کنم بکارزاران
گو با همه یک نگاه مرا / یک تن پی عذر خواهی من

کان خود را شفیع من کس / این آنکه چو خون شفیع می کس
لیلی چو غزال پیش او بید / وین نغمه جان گداز بشنید

آورد ز جمله رو بسویش / بگشاد زبان گفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان / گفت ای شده خیل درد مندان

با مرد او و یار مهربانم / وز زحمت عشق در غم بیم
یکانه تیم و آشنا ول / بیچاره زبان و پر ملال

چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کین پسندم
در روی گروه میان مردم / باشد که ز زبان مردم

گشت که بود ز شد جانم / چون ناله گنج زو دید انسان
چون قیس شنید این بشارت / شد هوش ازین سخن بغارت

بر خاک چو سایه همچو افتاد / در سایه آن سهی قد افتاد
تا دیر گر از زمین بجنبید / گفتند بخواب درکشیدند

بر چهره زنند آبش از چشم / آن آب بیرد خواب از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / خشکا نه نوشش برگشتند

رفتند همه حنان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
رفتند از آن پری خانگی / او ماند چنین و لیلی و جا

او خفته و لیلیش بیالین / بر راه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مردست / وز محنت عشق جان سپردست

تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین گاو
چون روز گذشت و چشم بگشاد / جنبش بجمال لیلی افتاد

او خسته ز دیده خون فشان کرد / وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه

این همچو ای آنگه حال وحشت / وین باده همچو ای که داد وست
گفتا ز کف تو خورده ام می / وین باده تو دادیم بجامی

بر من ز غنمت آنچه روی / بستی سخن لب سخن گوی
کف در کف دیگران نهادی / تیغ و ز تیغ دیگران نشانی

پیش آمدیم نگفتیم چیس / خادم کردی بچشم پرچیس
وا آخر در لطف باز کردی / صد غشوه و ناز پیاز کردی

چون پرورد ای بدرد و حاقم / یک جرعه نداشتی معاقم
گفتی سخنان فتنه انگیز / گه زان می تبسم تیز

گر همچو ای کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا بگرشمه حکایت

با قیس که ای مراد جانم
درد دل من از زبان خود نیست
سرنوشته نیکوان آفاق
مقصود به کشای عقدهٔ ناز
ریحان حدیقهٔ زمانه
سجاده‌نورد پارسایان
چشم عرب از جمال او باغ
از طوق تو گلو و زیور گوش
چون دید که قیس تن شکسته است
چون روز دگر به سوی پیش آمد
برداشت دل از نیاز بندی
سوگند به ذات ایزد پاک
فیاض وجود و واجب جود
ناظر به حقایق نهانی
سوگند به سینه‌های دانا
سررشتهٔ مشکل گره واده
دهد شب غم امید او را
سوگند به پری وشان
پیراهن غنچه تا شکافک
کز مهر تو تا مجال باشد
با بشم به غمت درین غم آباد

مرغت ره جسم زنده تو و مانم
وز زیر صفت بر دوست

[illegible]

گلبرگ بهار زنده کان [illegible]
در [illegible] خود نمایان
جان عجم از هوای او داغ
بازی ده عقل و رهزن هوش
[illegible] سیاست
جانی پرواز آرزو پیش آمد
بگشاد زبان به عهد بندی
گردش ده چرخ‌های افلاک
مقصود گذشتگان مقصود
حاضر به حقایق معانی
بر دانش خیرها توانا
محرم زحل از نمانده
نازلب کس نوید او را
همچون [illegible]
وز تهمت عیب دامنش پاک
بیرون ز من محال باشد
از شادی [illegible] عالم آرا

در دیگر زاست [illegible]
شد [illegible] ذوق این سخن شاد

آهوی شکار گیر شیران
بازار [illegible] تبسم [illegible]
از صوت و شاخ و رنگ [illegible]
یعنی لیلی نگار موزون
از نقد [illegible]
دل جست بخنده زمانیش
فرمان رضای [illegible]
روشن کن این بلند طارم
سوگند به دیده‌های روشن
بر لوح وجود هرچه دیدند
واقف نکونه آفرینش
سوگند به هر غریب مهجور
هم صحبت شمع هجر دیده
دل کرده به مهر چون فدای شد
سوگند به هرچه از خرد مند
تا دور فلک [illegible] دانم
صد بار اگر ز محنت بمیرم

دانی که تراست [illegible]
شادان ز رخ خود نگارخانه بنهاد
[illegible] از روی خود [illegible]
محجوبه نشین پردهٔ راز
بازو شکن [illegible] ویران
ارزان کن رخ مهر کوشی
[illegible] مطرب حال
آن چون [illegible] قیس هزار مجنون
محتاج گدائی [illegible]
جانی [illegible]
گنجش [illegible] پاسداری عهد
از شمع [illegible] فروغ انجم
در عالم [illegible] پر تو افکن
تا [illegible] کمال او رسیده
عارف به رموز اهل بینش
افتاده [illegible] خویشتن دور
هم شربت زهر غم چشیده
وز [illegible] اگرچه دیده پوشید
گو بیند آن [illegible] سوگند
یاد تو بود انیس جانم
پیوند [illegible]

بخت ار [illegible] اختیار کارم
کس [illegible] مباد بی تو
وین عهد که با تو بسته‌ام امروز
لیلی چو گهر [illegible]
ترک همه کار و بار خود کرد
چون قیس [illegible] رسیدی
[illegible]
وسواس [illegible]
[illegible] بدین لب سرانجام
او نیز بدین خطاب خوش بود
جای که [illegible] کاری
بنیاد متاع هوشیاری
ویرانه نشین کوه و دره
آسوده به سایهٔ مغیلان
هم گردن آهوان صحرا
سنگ افکن شیشه‌خانهٔ عقل
یعنی مجنون اسیر لیلی
بر بستر شب نیارمیدی
هر یاری را که دیدی از دور
[illegible] بدیدند
تیغ [illegible] کشیدی

از جمله تو باشی اختیارم
پروای کسم مباد بی تو
عهد همه را شکسته‌ام امروز
در عهد وفا [illegible]
و از همه کس [illegible] خود کرد
سر در ره ناقه‌اش کشیدی
از صحبت غیر [illegible]
وان وسوسه عاقبت جنون شد
[illegible] قیس نام
[illegible]
تا نام [illegible] عاشقی برآری

[illegible]

دیوانه سوار قلهٔ کوه
سرگشتهٔ وادی [illegible]
هم شیوهٔ [illegible] شیدا
برهم زن دام و دانهٔ هوش
شوریدهٔ وادی لیلی
چون روز شدی [illegible]
از یاری [illegible] از دور
در طعنهٔ وی زبان کشیدند
[illegible]

هر [illegible] هوشیار است
تا لوح [illegible]
این حرف وفا مباد [illegible]
در پیش [illegible] گرفت باریک
[illegible]
با او گفتی حکایت شب
در وصل [illegible]
آمد مجنون ز پرده بیرون
در سر محفل که جای کردند
زان نکته [illegible] به گوش باشد
در کار که سپهر دوار

گنجور خزانه‌های افلاس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون از خرد و قوم خود بگردید
سررشتهٔ عهد پاره کردی
هر خویش را که آمدی پیش
[illegible]
چون [illegible] که او نشستند

با وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت شب
وین عهد [illegible]
مجنون [illegible]
مجنون مجنون [illegible]
زان نام [illegible]
بهتر نبود ز عاشقی کار
رقاص سماع بی‌قراری
رنجور فسانه‌های وسواس
همراه [illegible]
نعلین دریدهٔ ره عشق
با دیو و پری [illegible]
[illegible]
از هم عهدان کناره کردی
[illegible]
[illegible]
پیراهن [illegible]

ایذنه و لیل و نهش چشند
ایی بر وشش دوران تپید
کشتند به وکوهیش هر جند
افتاد پی تهیس جال
داغ غم تو بسوخت جانم
زین پیش بهم حریف بودیم
بنشین نفسی که راز گوییم
در خلوت دوستان مساز
گفت ای پدر این همدم من
کاری نه که بار رنج داد
پرسید کزان کدام یار است
هم چشم ز کار رفت و هم گوش
او یار چو دید حال او را
زاشفتگیش بسی برآشفت
میکرد بپرسش خبر از …
مهر پدری ز دل زدش جوش
کای جان پدر چه حال داری
در خط این خط چاره …
معشوق نکو سرشت باید
در مذهب عشق نیست چیزی
عالم همه خاک پای حضرت

وز خاطرش از پی شتند
قایم صباحی جهید
کرد دست چون نی رو تنگ
روزی دو سه پیش ازین بنال
زو شعله ز مغز استخوانم
چون لام و الف الیف بودیم
احوال گذشته باز گوییم
معماری دوستان کند راز
واقف همه راز محرم من
صد بار فزون گران تر از کوه
وان بر دلت از کدام بار است
هم لب ز حدیث گشت خاموش
در عشق فنا کمال او را
وان راز نهان به دیگران گفت

[illegible]

او بهر چه در وبال …
نیکو منزلت عشق بازی
این کار ز اصل زشت باید
مشعوف شدند بهر کنیزی
خفرای من چه جای حضرت

بگشاد گره ز پرده راز
شیرین کاری سخن گذاری
در روی ادوام دم وفایی
و آخر گفتش کای برادر
پیوند وفا بریدت چیست
انصاف بده که آن نگارت
یا را زنه برا زلب گشاید
مجنون چو شنید این ترانه
کاریم بسر فتاده دشوار
این بارم اگر شنید از پشت
گفتا صنم لیلی نقیبا …
دست از دو جهان فشانده یا …
دولت که کار و بار او هست
مقصود وی … آن غم و …
امروز شنیده ام که جایی
لیکن همه کس آن …
لیلی که بچشم تو عنبر …
تو خضر وشی بسبز …
بردار خدای را دل از وی

وز پرده برون فتاد آواز
در پرده عشق راز داری
باشد که بر آن … صد …
وز دم ز رفت دلی چو آز
در صحبت من میدنت عیب
آن قاعده چون شد و چرا رفت
بر من پری زوی بیاید
زد نعره و آه عاشقانه
در ورطه مردنم از آن کار
دانم به یقین که خواهم گشت
از گفتن نام آن پری باز
نی مرده نه زنده مانده در دیر
معشوقه کدام و یار او کیست
گر او زند او گران دو … هیچ
چون باد سبوی و فغان تافت
وز مهر کشیدش اندر آغوش
وادی دل خود بده زیانی
هر منظر خوب دلگشا نیست
نسبت بتو بهترین کنیز است
خضرای دمن وی از زند …
پیوند امید بگسل از وی

او حسن تو گلی بهاره رو جا
منسند بنصیب خود ازین باغ
صد دسته بدست خویش می‌بند
با همه بر سر نرا عند
داریم درین نشیمن جنگ
مجنون بپدر درین نصایح
تشنال گفت دان من شد
گفتی که شدی زعشق مفتون
حاشا که ازین ره ایستم من
عشقت علاجی دل مرد
خوبان که سرشته ز آب و خاکند
زآب و گل از نتابد آن نور
گفتی لیلی بحسن بالایست
هر کس که بود فتاده عشق
او را نشناسد و پری نیز
ترک غم عشق کار من نیست
از ما خن اگر چه جان حرامست
گفتی نیز و نصیب کس
او جان منست و منش تن او
خاطر بهم است شاد ما را
ما را که ز مهر سینه پاکست

از داغ تو تازه زین تو زودی
یک لاله که زو بدل نهی داغ
دل بسته شدن بلانه جند
سر باز زبان ز احتما عند
صد شمع بخون کید کرنک
گفت ای زبان مهر ناصح
آویزه گوش جان من شد
وز جذبه عاشقی دگرگون
جز زنده بعشق نیستم من
از گردش چرخ باژگون گرد
گر پاک ولی ز اصل پاکند
یک تن نشود بحسن مشهور
لیکن نسب فرو تر از ماست
فرزند دلیست و زاده عشق
وز عیب رمیده وز هنر نیز
وین کار بدست اختیار من نیست
آن حرف وفا چه بیان ترا شم
از گلشن دهر یک گل و بس
او هست مرا بس من ورا
شادی دگر مباد ما را
از کینه دیگران چه باکست

با آنچنین گل سرو را چه نسبت
با غیث پر از گل در آمین
وین سینه مقررت و معلوم
هستیم بهم چو آتش و آب
با آنکه بدشمنی ستیزد
هر نکته حکمتی که گفتی
با تو نه دل عتاب دارم
آری زنم ز نیش انکار
هر کس که نه زاده عشق و رزد
گفتی که به بیری نشان بید
آیینه نور ذو الجلال اند
نه ذوق دل نه دل ربایند
عاشق نسب چه کار دارد
از نسبت آب و گل بریده
گفتی که کمش هزار شوایست
حرف دو سه از وفا سرشتند
هر حرف صواب کس نگار …
لیلی که نصیب اوست طلیم
گر دور ز یکدگر نگاهیم
گفتی که کمین آن قبیله
لیلی چو ز مهر من زند دم

با زاغ تذرو را چه نسبت
ریحان بپری و لاله چون
کان هی که بلیلی است موسوم
از صحبت یکدگر عنان تاب
خود دیگر کز زه و پستی چه خیزد
هر در نصیحتی که بسفتی
لیکن همه را جواب دارم
عشقت بر او دین جهان کار
در مذهب عشق جوی نیرزد
هر تب که نه ز اصل پاک زاید
عنوان صحیفه جمال اند
نی تن کاهند نه جان فزایند
گر نسبت نه عشق عار دارد
در رو وفاش جان و دل جریده
اندیشه تهی کن از وفا کیش
بر صفحه جان و دل نوشتند
تنگ کردن او خطا شمارد
بس باشد ازین چمن نصیبم
کامی دگر از جهان نخواهیم
داریم هزار گونه حیله
از کین قبیله کی خورم غم

من خود زهمه جهان تبنگیم
چاره چو پدر قیس را دید
در دست زبان کشیدن پند
چون قیس دریده جیب و دامان
اعیان قبیله پیش آن پیر
کای عامری فلک مدار
فرزند تو نور دیده ماست
بر آتش مهر او سپندیم
از ما که فتد جنین بلایی
خورده ست و زور و …
در عقد و نکاح او در آرد
در خدمت آن میان به بندید
بگشاد زبان و قیس را خواند
چشم همه بال تو بنیاست
تا چند زمانه فرد باشی
در نیست نگار ذات تو راست
گاهی که قدم ستیهی
عم تو که هست شیخ حضرت
جانی بدنی چو در مکنون
مردم بجهان نگشته پرتو
پروانه چراغ مقبلانش

با هر که نه او بود بجنگم
در روی سخن عشق بشنید
بگسست پند بند چون تار

[illegible]

ادام دل رسیده باشیت
تا چند بآتشش سپندیم
گر زانکه طلب کند دوایی
وز عهده آن بدر نیاید
همت بصلاح او گماریم
در قصه این زمان به بندد
پیش نظرش لطیف نشانید
در پشتی تیت من …
تنها رو هر زه گرد باشی
بخواهم کنم ز نگار …
بوسد قدمت چو آستانه
از صفحه روزگار او کم
از خطه تنک و عیب مردان
از قامتش اوقیامت نو
وز مال بسی فزون ز قارون

از صلح منش اگر بود ننگ
دانست که کار قیس سخت است
انداخت ز وظایف خواهی
چشم و دل ما بدوست روشن
چون عشق و وفا درست سرشتش
شرطست ره سفر گرفتن
آن به که پری رخی بجوییم
باشد که بدو دل از لیلی
این نکته ز مصلحان چو پیر
گفتا ای زتو بخت خندان
طبعم بتو شاد و سینه خرم
یک چند بیوی نمانده بازت
تا صحبت تو بنا زدارد
در سوی برون شوی خرامان
در پرده یکی نگار دارد
همشیره شهد و شکر او
آوازه او به هر دیاری
ار اپیز واه همسرت

آغاز کنم بجو بیش هم جنگ
در سیل بلا فتاد ز حقبت
کارش بعنایت آلهی
از پند پدر نشد یا …
گفتند بجنس رای و تدبیر
معموری ملک کامکاری
آب و گل ما از دست گلشن
این واقعه گشت سرنوشتش
یا مهر تو دگر گرفتن
مشهور جهان بخوب رویی
فارغ شود از هوای لیلی
افتاد پسند خاطر پیر
در دیده چو مردم نشسته
عالم زجدایی تو در هم
چون مرغ با شیانه بازآی
وز سر تو دولت باز داری
در پای تو سر نهد چو دامان
گرد … جمال …
همخوابه ناز غیر او
آوازه او چو تو هزاری
در اصل و نسب برابرت

بر دامن تو نه تنگی از وی
خواهم که شود قرینه تو
باشند بهم چو جان و دل دوست
چون قیس شنید این سخن را
کای اصل وجود گوهر من
من عیسی مریم درین دیر
دارم دلی از جهان رمیده
دیوانه ام از بند رایی
فرزند شیر و رفیق من کس
بکشاکر از که فدایی تو
پیوند کنی بدیگری سخت
دوای دو همرنیست یک …
هیهات که بگسلم ز لیلی
لیلی جانست و من تن او
هر چیز که کردی در خلق دانش
بی دل ار بدل گزینم
با خاطر خوش شدش …
کی پرده عاشقی شود چاک
تا دیده خراش … جگر
چون یافت ز خون …
او دل شرری که داشت نشست

بر شیفته تو بر تنگی از وی
خشنود بمهر و کینه تو
دو دام صفت دو مغز یک پوست
بکشاد لب شکر شکن را
خاک قدم تو افسر من
در راه تجردی سبک سیر
آن به که من بلا رسیده
دیوانه چه مرد کدخدایی
تنهایی من رفیق من بس
باشد غرضم رهایی تو
بنده غم لیلی از دولت بخت
شهباز … که زاغ
یا سر شود دلم ز لیلی
او طوطی و دل نشیمن او
چون در نگری بسم …
جز و دل و دین خلل نه بینم

[illegible]

از جنگ کجا آید آهنگ
در قیس نگشت عیب جویی
با تو نظری که داشت بر بست

سیرت چنین ادکو هر پاک
گرد و بتو جلوه گر یکیک
گردید بهم رفیق و همپا
هم از بر و هم ز لب گهر …
گل کرده اتیت آب و خاکم
خورشیده … هم از آن …
تا در خم این رواق باشم
من بار خود انگهم که گردون
بیچاره پدر چو کرد از کوش
نو شد یا بی بکند فدایی
یک کفش بود برای یک پای
گفت ای پدر این چه حیله سازیست
لیلیست دلم نگین انگشت
گشتم بکمیر همه جدا …
الا لیلی که ربایید
چون دید پدر که حال مجنون
از فتنه قیس دفتر …
نی الحال بلیلی این خبر …
خاطر بهوای دیگری داد

نا کشته بوصل هم طربناک
باشند از شوهر زا ملک
بانیش چو دو زخم عماز
افتاد سر سگ و باد سگت
پرورده پست جان پاکم
پیوند بریده از زن و مرد
زاویه‌نشین جنت خاکم
در بار رکیان خبر …
این طرفه جواب …
از لیلی و عشق او رهایی
یک دل نشود دو دوست را جای
چندانی چه عشوه باز دیدست
لیلی تخم و دلم زمین است
دیدم بکمیر جهانیت …
جز وی دگرش دل نشاید
ز بند نمی شود دگرگون
از کرکس فضا رضا جویی
بی زحمت عیب جوی غماز
در مجلس دوستان محرم
گر عشق تو قیس را اول افزود
شد بعقای دیگری شاد

ادم پدر او کرفت و پیشش / با او خبر غم نکاح خویشش
امروز دویت و دختر عم / آسوده و جکر ز نشتر غم

تو نیز از او نظر فرو بند / یاری بگزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست

لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و مشکل افتاد / خرمن ره او ز آتش افتاد

کرد از غم و زرد روی و پاکم / وردی نو شنید از اول خم
با قیس بکردش زمانه / بر داشت عطاب تازیانه

کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو ورزید / کردی کاری که کس نکردست

روشن ز تو بی کشتی از او / اینست اینست یار کامل
با هم چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران

کفتم بجوی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
کر دم به کند منت وفا / هیچم غم و جستی بجز جو

اول ز وفا نهادیم دام / دادم که زمن کرفتی آرام
دامان تو کرفتی / آزادم و دیگری کرفتی

چون با دکری کرفتی آرام / غم نیست که در من آتش افتاد
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن

لیلی چو چنین غم جگرسوز / چون کرد شب سیاه نوروز
تا کر مجنون درآمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه

شد یار طلب برسم مرهم / لیلی بجناب گفت زنهار
نه شد ره اندران حریمش / وز تیغ و سنان کند حمایش

او مرد حرم سرای با نیست / او تشنه لقای با نیست
کو دامن یار خویش گیرد / دنباله کار خویش گیرد

شب با دگران روز با ... / یک دل نبود هنوز با ...
لیکن مجنون چو آن جفا دید / بسیار بپیچید و آن بنالید

او را ... داشت سودای / تنها ... پی هجوای
گریان گریان ز دور برگشت / پیکش ز پی سرای سو برگشت

نادیده ز یار خود نصیبی / پیکشت ز زلف ... سیبی
دردا که عظیم دردناکم / در ره امید و بیم خاکم

هر لحظه فزون دوم برایست / خون در ابر زم کان گمانیست
همراه سرشک من روانی / در جوم کرده ...

باکم ز کت و هیچ در هیچ / منت گی ... من اگر هیچ
آزاکه بود همین کناهش / یار بی کنهی بس این کواهش

حاشا که اگر فلک شود منع / باران گرده بغرق من تیغ
از یار تو اندم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن

روزی که بزیر خاک باشم / ز آتش جسم پاک باشم
جان منی خسته ... / باشد نفحات شوق خوانان

بر قالب خود کفن ز نم خاک / دریا و کنان برآیم از خاک
تا خسته روح جان گیرم / هر لحظه بخاک پای میرم

با خویش همی سرود مجنون / زان نکته بیجو در مکنون
وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغ داری

برگشت و لب سخن بیاراید / لیلی ز دو دیده خون بکاوید
شد باز شعار آن دو پیمان / وز کرده خویشتن پشیمان

از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز ز دوان ترانه خوش
کامکن که بجا نپیدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش

خاصیه برو ز جان شیرین / شیری دوستان دیرینه
یارب که مباد هیچ خاصیه / چو بار گران و رنج کاهیده

خاصیه ز میانه دور باد / وز زخم زمانه دور باد
باد از رگ جان او بریده / گر زوی تو ام بریده دیده

کفتم سخنی تو صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد چه جای صبرست / صبرم بی تو چو تیره ابرست

گر زوی همه برق آتش خیز / باران و سرشک درد و خونریز
برخیزد و باکر بی قرارم / وز کرده خویش شرمسارم

تا دل ز همت یمی بی کناهی / دشمن بو سهم بعد ز جو اهی
چون این در ناب گشت سفته / وین غنچه درد دل شکفته

ز خون دل از مژه قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
بپیچید و بدست قاصدی داد / سوی سپه عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامه او / با ساخت ز سر چو خامه او
احرام حرم خیال پیش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست

زان وسوسه طپید تا بود / زان مرحله می برید تا بود

[illegible]

چون با تو شنید دوم درین باغ / بنشست ز آتش بانه داغ
زان خاک چه زسهم آن باز / گردند ز آشیانه پرواز

شد قیس چو باد صبحدم خیز / مقراض دو پاره بری تیز
چون از ره می برید بختی / ناگاه پدید شد درختی

برزد خرم چو لخت مینا / بکشاد آن دو چشم بینا
رخشنده بصر بدید زاغی / چون دود چراغی و چراغی

در تیره شبی ستاره دو / با انگشتی شراره پرتو
قیاس خلعت مرتب / کرده ز پی خلاف شب

یک ... لطیف و ... / از ... نال ...
مجنون زان ... در طرب شد / ز قاصد پیشیمن طلب شد

بینی که هر ... ظالم امروز / روزی کرد و حال امروز
بر من باشد چه بیا ده / یک ... چه بود که صد را ...

کر با ره ... بخاطر خوش / سوی خود و آن نگاره دلکش
چون راه بخیمه گاه می برد / وز حی بحریم دوست پی برد

زمو و اجازت خویش / منا نیستند خوش
سر نامه راز برکشاد / سر راه که بود شرح داده

کاه از پیشم فراق کفته / کاه از غم آشیانه کفته
گردند دو همنشین دمساز / مشتوق و عاشقی بهم باز

لیلی بسر بیاد شاهی / مجنون چو بستر از خواهی
لیلی و سر شرف برافلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک

لیلی و خنده شکر افشان / مجنون و ز دیده گوهرافشان
لیلی و ز چمن ناز برناز / مجنون و ز عشق راز دراز

لیلی ز کرشمه شمع صبح خیزان   مجنون ز گره ابر فیض ریزان
لیلی ز کرشمه عالم افروز   مجنون ز گره آتش جهان سوز
لیلی ز گره لاله بر سر کوه   مجنون ز گره کوه بیخ و اندوه
لیلی چو سخن چراغ دلها   مجنون بگداز داغ دلها
لیلی مه دور از رشک پری   مجنون به دو چشم و اشک دری
لیلی گل از گلاب شسته   مجنون خسی از سراب رسته
لیلی به نشاط خود پسندی   مجنون به نشاط دردمندی
پرده به سر دو آتش از رو شسته   با هم روانی زرد و زخم سینه
هر راز که داشتند گفتند   هر نکته که خواستند گفتند
یک در دو دل نکته کم شد   یک غنچه ز شکسته کم شد
چون خواست وداع آن دلارای   مجنون بنیاز خاست بر پای
کای کعبه رهروان مشتاق   وی قبله نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت   زوار حرم حریم کویت
کیوان تو طوق تاجداران   بر کوی تو سوختن ز بیداران
خلخال نه تو تاج بر سر   سلسال لب تو رشک کوثر
هر موی تو از زلف مشکین   آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده گوشی   بازار به شکر فروشی
بتسم چو گشاده طبع و شادان   احرام از تو با مرادان
گشتم که سبو و خاک این در   امروزم اگر شود میسر
بر من بایستد که بندم احرام   زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم   رویت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود در این کار   بندم سر طوف زنخدان بار
گر عمر بود دگر بیایم   بر پا روم و بسر بپایم
ور گردد جیب عمر پاره   ما شاد روانه کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید   بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو   ترجیح منی و من رخ تو
گر چهره بوصل هم فروزیم   زان که بهجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم   خود گو که چه سان صبور باشم
تو شاد بشغل خویش گذاری   من زار به کنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی   خواهم که به بخت جدایی
جان پاره دار از آرام هم   چندانکه رسیم باز با هم
این گفت و روانه خون گریان   گریان گریان وداع جان کرد
شرط است وفا بعهد کردن   در پاس عهود جهد کردن

[illegible]

سنگی که ازین قبیله بهت است   یک تکه از آن وفا بعهد است
آن است همیشه مرد را جهد   کآید برون ز عهده عهد
مجنون که وفا بعهد می کرد   در دوستی کعبه جهد می کرد
از منزل دوست بی سر و پای   شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ   گرد آبله پای سعی او تنگ
از بس که شد از شکاف تبخاله   شد بادیه تا بخانه چو جبه
بود کف پاش گاه رفتار   نعلین نهاده گمی ز خار
پا نقش شده صد قلم رنگ   گردی ز بیابان ره کعبه

بر صفحه ریگ از آن قلمها   ز محبت خود زدی رقمها
گاهی چو من از پس شدی ریش   بکوه رفتی بپهلوی خویش
گاهی بودی سوی ایش رو   چون ناقه بسته پا ز زانو
سقا که عطش بر لب دوش   و ز آبله پا پر آب و دوشش
تا نشئه فطره و ماده خور بود   آتش ز شرار و شش جگر بود
خوابش خوشتر آن دو نیلان   با خود به تنه دامن مغیلان
سرخار شدی بر تن آن خوار   بهر رگ جان کشیش طناب
هم مرحله مار و مور با او   همراه گوزن و گور با او
ویران ره او ز رفتن ز هش   یاد آورده آن همه چو پا
هر خانه ریگ را که دیدی   حرفی ز نگار خود شنیدی
خون از مژه ریختی بران حرف   چندانکه شدی بر یک شنگرف
چون کعبه روان ز بعد منقبت   لبیک زنان شدی در آن حلقات
او بسته لب از نوای لبیک   لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه افتاد   خون شد ز جمال کعبه پر داد
آمد ز جمال لیلیش یاد   بر دورش ز داغ شوق فریاد
زانجا بطواف خانه زد گام   بگرفت ره و خانگی گام
انداخت بخانه شعله آه   از دفتر روی خانگی ماه
ز دور در خانه حلقه شوق   در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غم در آن تنگ و دو   می جست ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون دل ریخت   در دامن ستر کعبه آویخت
گاهی پرده نیش چهره باز   وی عقده گشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی   بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت   جان همه مست آرزویت
در پایه تو زیر سر سنگ   افتاده سپهر از سر سنگ
سنگی تو و شرک شیشه ناز   دیده ز تو کبر جاه و داند
رنگ حرمت بسرمه سایست   از چشم رنا نه دوش سایی
از خوی مست مرده گوشی   و ز دامن تست پرده پوشی
از پرده اوی نیاز من باش   ده توبه گری گواه من باش
از مرحمه نیک تو بگردم   بگردم و نیک تو بگردم
معشوق ازل که او پدید است   در دیده عاشقان پدید است
عمری بدرش نشسته بودم   جان و جانش نسته بودم
از مرحمه مراد کجت بیان   بستم ز همه کنون پشیمان
یا رب ز همه بتاب رویم   و ز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی   و ز دهوی ازو زروی لیلی
لیلی است امید گاه جانم   سرمایه عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده   و آرام دل رمیده
لیلی چراغ زندگانی   نو باوه باغ کامرانی
او شاه ولایت نکویی است   جان تن عشق و مهرجویی است
تا او شاهد بنده ام من   تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده   هر کس که ز کرم از و فسرده
گر جمله جهان شود نگهبان   گر تا عده و ماش پابه جای
تا شاهد بستان گوشش   یک لحظه کنم از و فراموش

گویند نفیدج چو مجنون ... آمد چو ... پروان ... اوّل واقعه‌اش ... خبر یافت ... او جواب ... شتافت
با او بطواف کوی ... بود ... از روی ... وداع در کمین بود ... بشنید جوان دعا ... ... زد و ...
دست طمع از خلاصیش شست ... اگر همه جا رضای او جست ... در محمل لطف و ... ناز ... آورده بگوی لیلیش باز

[illegible]

جوشش نغمهٔ معنی حجازی ... این نغمه زند پرده بیایت
کز کعبه چو بازگشت مجنون ... با شوق از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند ... هر ... وصل ... پیوند ... آمد شد پس ... چشمه ... بود ای وصال او همیشه
چون شاه زادهٔ آفتاب خاور ... در راه طلب شد ... آیین وفا ... گرفته ... دشت ... گرفته
شامی ز می طرب لبالب ... بر روی ... روز و شب ... چون ظلمت شب علم کشیدی ... خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی ... آسایش شب حرام کردی ... هر چند گروه ... رانده ... با او کشتی ...
چون یک چندین برین بر آمد ... صد بار دل از زمین بر آمد ... آن واقعه فاش شهر ... گشتند ... لیلی آگاه
در گفتن این ... راز ... نام زبان کشید و غماز ... مشروح شد این حدیث ... با مادر لیلی ... رسم
یک شب ز کمال مهربانی ... در گوشهٔ خلوتی که دانی ... در گوشهٔ خلوتی نشاندند ... بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل ... کم شو ... جراحت دل ... هر چند که چرخ پرده ... در پرده ...

[illegible]

عاشق که بود ز خویش رسته
بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی
خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم
بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم
با هر چه رسد ز یار خرم

[illegible]

مجنون هم بحکم آن دل افروز
محروم شده از زیارت او
از شورش عشق تب رسیدی
هر دو جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه
گشتی ز ره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی
وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی
لب بگشادی بعجب حالی
گفتی ز فراق روز و با او
صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود
با این همه روی بیز خوش بود
کیست بهم آن دو پاک دامن
در کشور عشق نیک نامان
پیوند نشسته هر دو تنها
انداخته در میان سخنها
از فرط ولای حیرت افزای
از شیوه عشق بدگمانی
بگذشته بران نکته حالها
با هم زده رونق نالها
در صحبت یکدگر چه پیدا
و اندر حقشان گمان بد را
آری نیکی زید نیاید
هر جا که جنس جنس آید
چیزی که بود درون که یابی
در کوزه همان تراود از وی
القصه ز چشمه سار لیلی
یک قطره که دید سایه لیلی
شد روز دگر بخلوت راز
چشمش بدرش نهانه پرداز
در عرض من حسنک آتش افروخت
زان شعله بحسب خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن
و انرا ز شبانه ساخت روشن
بر او بشکافت دست و بنهاد
کرا بطپانچه ساخت ...
چون نیلوفر ز زخم سیلی
گرد رخش از لاله رنگ نیلی
از ضرب چوب تر ...
کل ساخت ز چوب گلبن ...
سر دم همی گفت تو به لیلی
از هر چه ز عشق قیس میلی
مردم میگرد ...
لیکن ز ریت ز ذوق ...
مردم میر بخت از ...
لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد ...
اول بجلال آن خدا ...
کز هیبت اوست چرخ افلاک
آورده رخ نیاز بر خاک
وانگه ببدایع کمالش
لامع ز بدایع جمالش
وانکه بمقربان درگاه
زاسرار صفات ... آگاه
کز جوارت ...
خواهم ز علیفه ...
اذکیت کز گاه صبح و گه شام
از طرف حریم ... کام
صد دام نهاد ز حیله و کید
اطراف حوالی ... صید
کرداد علیفه ...
ورنی بندم ...
وز دی که ...
محکم بندی ز تیغ و تیزه
یا پی برون نهاد از این راه
یا دست کند ز غم کوتاه
مجنون چو این حدیث ...
آگاه یافت همدران روز ...
شد عرصه دم تنگ بر وی
زد غصه بسینه چنگ ...

کر

گشت از نمک و بوی پای اوست
وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پای دامان
از زرخ ... اشکبار و پنهان

[illegible]

نی از غم خویش از غم یار
کز جور پدر رسید آزار
همسایه لیلی آن جمیله
... زان رسیده
از گریه خویش ...
در محنت هر که غم اندیش
بر داشته شوهر از سرش پای
ور روی و رویتیم ...
بوده بهم غریب و مهجور
هم معده که ...
مجنون چو کنج وصل محروم
گریه چون خنده ...
غمخانه وی مقام کردی
در خدمت وی قیام کردی
آن مرد و یتیم ...
ویت شنقت ...
بر سیم و در ... کرد ...
پوشیده بدیشان ...
چون پایه یار ... رقش ...
همچو ... جای ...
در بادیه تشنه جان غمناک
الدلب خود بریک غمناک
کالب ثاود درب و تاب
چو ... از ریک ...
ترک همه حیل و قال کرای
وز دو بر خود سوال کردی
کشتی چو نشت حال او چیست
نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد
آیین دلال با که دارد
چون من دگریش ...
با ما نظریش ...
دام دل گیت کیسوانش
محراب که طاق ابروانش
لعلش بعتاب خنده آمیز
در کام که میکند شکر ریز
موج که گوشش بوقت گفتار
بر گوشش که می شود که ...
من می سوزم ز آرزو بیش
با کیست نشسته پیش رویش
من می میرم ز اشتیاقش
باکیست ملازم وثاقش
جانش من و دمسازی او
با آن همه ناز ... او
این بس که بجانب ... بنشینم
ربع و طللش ...
ور سر مژه سیل خون کشادی
بر کشتی و بر زمین فتادی
چندان ز دو دیده ... اشک ...
گش تاب گریستن ...
گردی ز همه جهان فراموش
از بی آبی برفتی از هوش
آن ... نرخش ... روی آب
شیتیش ...
رفتی گردی ... خود بیاز
از خواب ... آمدی باز
محروم ز یار روزگاری
جز این تک و ...
گش ... همین بود پیشه
لیکن فلک ستیزه پیشه
یکداغ دگر ... نهاد ...
بر تافت زمام این ...
پیش پدرش ...
لیلی ... قدم نهاد ...
زاد شد او ...
گردی از آن ...
در طعنه ... خورشید
لیکن پدرش دگر ...
گاهی ... حج بیت
در کار من این ... بیت
بر جام شرف ...
آزاد که ... و تکم
در خانه خود جرا ... راه
گر با دو گره ... کار
بیدان ... که سر ...
گردن بر خای ...

بیچاره جوان عتاب بشنید / بر خاست ز جا و از تب لرزید
مجنون رمیده دل اگر بار / چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار منی نگشته بپسند
دیگر ره خانه‌ام مپیمای / در ساحت خیمه‌ام منه پای
لیلی تو در مقام یار است / لیکن پدرش کمین گذار است
او دختر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم
شهانه ز جان خویش ترسم / بر زند که تو پیش ترسم
اکنون ز رهم قدم که دار / زاندم دم راست ام که دار
مجنون ز حدیث او برآشفت / گریان گریان ز زیر لب گفت
کای در عشق این نگار است / گر شیفته دلم فکار است
وز نامه نسبت نشیدن / نوشند همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن
در گوهر تو ولی سلیم بود / این دوی بی تسلیم بود
واکنون که ز من تا نمی‌آوری / از جان و دلم زدا گوی
از گوهر تو درخت نسیم اینک / در ورطه خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم / با حال خراب چون برفتم
دادم از چشم آنکه کاست / کاغذ سوی لیلیت نگاست
یادآوری از غم‌ بی من / وز محنت بی نصیبی من
گویی به زبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید
ور نه ز فراق او بمیرم / دامن به قیامتش بگیرم
این گفت و شد شتابان / وحشت زده رو به بیابان
چون تیغ دل رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش / آن واهمه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول / از قصه بیهوده شد مسجل

[illegible] لیلی [illegible] پدر [illegible] خلیفه [illegible]

برخاست بمقتضای سوگند / محمل بدر خلیفه افکند
برخواند بر سپهر دادخواهی / افسانه خویش را کماهی
گر عامریان ستیزه جویی / در بیت و غزل به سینه کوبی
آشفته پسری ز رزق و ساکت / بر هر جا پیغام و ناموس
از غایت ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
افکنده و ز روی راز پرده / صد پرده و ز عشق ساز کرده
دادم گهری یگانه چون حور / از چشم دور ماند ز دستور
بستوده حجله نکو نکویی / مجذوب چستر خور و سیمی
خود آینه کس ندیده رویش / بستوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای بوده / رسوا شده و هل دریده
از بس که زند ز عشق او دم / آوازه او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست / کافسانه چیره‌ای سخن نیست
هاتش گه پنهان جان نهانی / در سینه من کجا نهان بود
از بس تنول سرایده آزار / بر جانب آن من بهار را

زآمد شد و بحث آن من / فرسوده شد آستانه من
بی حلقه زدن ز زور و زاری / بازش نشکنم ز بهر داید
گر در بندم در آید از بام / بجحش وانم قدم ز بند بام
همپایه که رنج او کشیدست / هم راه دانش تکان رسیدست
فردا که رسد به نفور می‌کس / در بهر خدا نعوذ من رس
ار نی دو نگاه غایت / بنویس به حرآن ولایت
تا قاعده کرم کند ساز / وین مادر از سرم کند باز
وارست خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن حالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
اندوخت بساط داوری را / زو بانگ سران عامری را
عیش و چه رسی همه نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد پیدا / مضمون وی آنکه قیس مجنون
گر لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس پی کار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی جویان جمل نراند
یا باز کشد ز حجت و خویش / لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد / وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر طللش فسانه گوید / نی بر دمنش ترانه گوید
منزل نکند بر آستانش / محمل ننهد به آستانش
آتش نزند به بود و هستی / آتش بکند به سود و هستی
وز آنکه خلاف این کند کار / باشد به هلاک خود سزاوار
هر کس که کند مقابل آنک / بر شیشه شیشش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود / هرگز به عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
گفتند که فور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست / با لاتر ازین سخن سخن نیست
گرمی نشد و سخن بدین راست / خوفت بدر بیت و نال هیهات
بر ما ور و بر پدر جفا نیست / زنهار بشیوه صواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه رویی / ایشان نزاع و کینه جویی
مجنون ز نصیحت این ترانه / بر دوشت نیز عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد / بر چهره زرد خون فشان کرد
خود را به زمین خواری افکند / در ورطه خاکساری افکند
بجهید چو مار زهر خورده / افتاد چو مور نیم مرده
مدهوش ز سر تو ان افتاد / مصروع آسا ز خویشتن رفت
گرد وی همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
در دور ز عشقش ار زخون / شد شیفته وار دیگرگون
دستور نکو نشسته [illegible] / منشور خلیفه راه پشت
گیسو دامنه که زیر کرد پشت / تا زین معاش اهل هوشت
خبر بر سر غافلان قلم نیست / دیوانه سرای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک

تا جنت نگاه شی دوبا رو / خود کو گر به جای شوق [illegible]
در عاشق جمال تنهاست / آیینه آن جمال جنت ست
یکبار ز لطف در بر جهانها / هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه به بیکباو او آید / پیش نظر تو خوشتر آید
وانگاه بعید زبان شناگویی / گردند ببوی [illegible]
کای پست تو بیخ ظلم کنده / حی عرب از نجابت زنده
در پرده ترا خجسته یاری است / گر چشم دلت بدو نگاهی است
با گریه چو گوهر نسفته / دوشیزه چو شاخ ناشکسته
پست وزنه [illegible] باشد / کین گونه بزیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب نجاشی / دین میغ رخش مه نجاشی
طاقت و بود عطیه منت / با عاشق اگر رسی گنی جنت
قیس است سزیت اینک آن طاق / چون نجبت بند کیست مشتاق
و اصل نسب یگانه دوم / ور فضل ادب فسانه شهر
محو دلش از این مرا دو بیند / ورما که دایشتیم و فرزند
بیند پدر به دولت غلامش / بینی سهد در تا نزیح کامش
آن نکته جو خورست و آن نشسته / از جور مرقد پیمان برشته
خوش بیت و نشسته دگر [illegible] / چون دیو به دامیشه مهجور
لایق هم اند این دو گوهر / مشتاق هم اند این دو اختر
یک برج نصب جای ایشان / یک برج طرب زای ایشان
آیین وفا و مهر باشی / گفتیم ترا اگر تو دانایی
آن دور ز راه و رسم مردم / وه کرده بر سپهر مردمی کم

[illegible]

آن در تن او بجای دل سنگ / از تیره کی درون خود رنگ
از دیده ال [illegible] / مطلع [illegible] جاه فلفت
[illegible] / طیاره سوار بر راه فلفت
فارغ ز خیال عشق بازی / آسوده ز حال جان گدازی
از شاخ [illegible] / بر جهل جبلی ایستاده
اوری فکن او همدم از هم / طاقت شکن او عاشق از غم
کاخ محبتی کشیده / هر هم زن روز کار لیلی
هر چند کشش از نسب بود / یک از پدری رهش بدر بود
یعنی که کشیل کار لیلی / صد محنت و غم نگاشت بر دل
چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهش آن خان بحید
برابر و نیک کشاده چین / صد عقده خشم بر جبین زد
آنکس که بخنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این به خیال ما درست / چون خانه عنکبوت سست
گر این طلب از نجابت بودی / در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز / خالی ز سماع این آواز
طفلان که بهم فسانه گویند / این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بپای و هوش گوشند / پیمانه بدین خروش نوشند
تا صبح کنند اسپاس تعلیم / از صورت حال نکند بیم

رسوایی ازین بتر چه باشد / باشد بتر این ز هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پرده شعر چیده بافی
آتش که بود منیف انوار / بر کوه بلند در شب تار
پوشیده نماند بخش به امکان / را اهل جهان ازین هوس بکان
شیفته که شود میان کار / رافتادن بخت پاره پاره
کزاب دمن درست گرد / بر قاعده بخت کرد
خیز و در طلب به بند هیبت / زین گفت و شنود لب به بند
عارض که بگر دان من آید / الایش دامن من آید
عاده که رسم بپا نماید / من بعد مرا این گدا رید
بهر زده جه اگر من این کار / بیهوده بگاه برم من این عار
این پس که بدید نجبت خارم / چون دیده خود بدو سپارم
ناکس که بدل نشانه تیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم
باکمر ز ند خدنگ کاری / شست است و درش کاری
من شیشکم گون زنگ زشت / زان در ز نه هم بجا داد پشت
از دست رود و سنگ بار / باری نبود گرانتر از عار
در بار گران منیف گیرم / وین پشت خمیده بشکیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته بر گرفتند / آیین سخن نو سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهوده انفی ز با جلد
قیس هنری بجز هنر نیست / و زره دایره هنر بدر نیست
عشق از پت سر ز جنبش / اینها نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیلست / بر چه که باطنش دلیلست
تا دل نه ز میل طبع پاکیست / کی ز آتش عشق دردناکیست
در پاکی طبع نیست عاری / بر چهره فخر زان غباری
کشتی نیل ازین تپ نه / رسوا گشتت در زمانه
رسوایی او بگو کداست / گز عاشقیش بلند نامست
گویا دگر است وجد و حالش / بر دعوت و جاه و جاه و حالش
معشوقه اگر جمیل بود / عاشق بر حسن ذلیل بود
در هست جمیل و ننگش حیات / با گریزد ز وصله و دوزی جیب
زود آتش عشق او بمیرد / معشوقی از زوال گیرد
آنجا که مقام افتقار است / زینهار دو صفت بگو عارست
هر چند کرشمه کنت و کار کرد / دلاک کمی جمال او کرد
دلالهٔ اگر سزا باشد / از ریشیان نه سخن کدار باشد
دلالگی جمال دلدار / زنیب بوده و بوده عار
او کج و کج نما و کج دل / در دایره و در دایره بجشش منزل
چون این سخنان ز ذات بشنید / برون بی خبران ز ذات بجید
شد راه جواب آن بر وی بند / بکشاد ز بان روان بسو گند
گشاد نهایت خدایی / گردنده تنست هیچ جایی
او بی جان و جهان از و پر / شاهانه جهان که جان از و پر
هر ذره از و ز نو تجی نیست / بگذاره از وش آگهی نیست
دیگر به بمیراث در سیل / ثابت قدم در صف اول
دانش ور دانش ور زان و دانش کامرانش / بیخش و از آن بیخش و ده

چون پهلویش ز سر برون شد
ما کرم روان راه عشقیم
زان پایه که عشق پای ماست
ما طایر سدره آشیانیم
لیلی چو درون جان نهد پای
هیهات چه جای این خیالست
مشاطه این عروس طناز
کالنج پی سپر سپاه او زره
سرگشته چو گردباد دوده دشت
چون ماند برون ز کوی لیلی
یکجا دو و دوش نبودی آرام
چه کوه فکن پیاده چون میغ
هر جا که پیاده [illegible]
گر یکدم سخن زدی بگفتی

[illegible]

[illegible]

تو باد و سبک روی و من خاک | تو صرصر و من گشته خاشاک | کاهی که ببوی او زنی رای | بر وا ز بدت لطیم از جای
چون خاک رسیم بسوی او بر | خاشاک آسا بگوی او بر | تا بر سر راه او نشینم | بیچاره که رخش بپیم
وزانکه نسیم بی خبر او | بگذار مرا غریب و چاره | بیچاره من بگوی با او | وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم | بنمای چشم خون فشانم | زان روز که مانده از تو دور | تا طن برکه من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم | لیکن چه کنم چه چاره دارم | سرتن گر ز جان بداغ دوری | تنهایی او نه از صبوری
فرا چه گر ز جان جدا نامند | لیکن چه کنند نی توانند | هر حیله که بود آزمودم | نی صلح و نه جنگ داشت سودم
سوی ذ با جویت تقدیر | ای سمی جوان نه همت پیر | زین بس من و داغ نامرادی | افتان خیزان بکوه و وادی
اقیم شبها جو تو انیسی | خیزم سحر جو نیم جانیسی | دانم که دل تو نیز خونست | وز دست تو چاره ام برونست
لیکن کنی این قدر که یاری | در دامن کوه و کنج غاری | چون بی تو بسر رسید جانم | یادی کنی ای بس از فاتم
این گفت و بر پادشاه خاور | بگذشت طناب خیمه زر | از چرخ بعرصه زمانه | بر سم عرب بپیا خانه
سکیس سر خود بخاره بنهاد | بر بستر خار بیخود افتاد | جسمش همه شب بخواب نغنود | بیهوش فتاد و خواب این بود
جون صبحدم از غرانه خوش | | | پوشید زمین غرانه زر
افتاده ز فلک چشمه قیر | | | از مهر غرانه قطره شیر

[illegible]

مجنون که بخواب بیخودی بود | از خواب شبانه چشم بگشود | گرم از سر و خار و خاره برخاست | از خاره بگر شراره برجست

[illegible]

[illegible]

۱۳۹

بر وی که شنید شیخ بیداد | داور ز پدر کسی بیر یاد
کفت ای ز میان عاشقان فرد | در راه وفا بجان جوانمرد

برخیز که شیخ جست تیز ست | با ما و تو بر سر ستیز ست
هم بر تو داغ ایستادند | وز هر مژه سیل خون گشادند

آن روی بدشت کرد یا کوه | وین ماند بجا چو کوه اندوه
انیست بلی ز انده زادی | آسوده کی از زمانه کم بودی

صد سال بلا و رنج پیشی | کاسوده کی نفس نشستی
تا کرده تو جای خویشتن گم | هیچش ندیده روی مردم

۱۴۰

کماکر بحسب عشق خوانم | کی شمع کمان کشد ز ابرو
برزند و خفای زیر و پستی | باشد همه از برای مستی
از روی سخن چو باز ماند | ...
گروند و را از دو پت قد پیر | بستند بپایش بند زنجیر
میخوار و بار حلقه کرده | صد زخم نهان ز زیر پرده
منا بسته دام زلف یارم | زنجیر جعد مشکبارم
زنجیر من از برای داوارم | در مجلس عاشقان شود یار
پایی که ببند دو گام بگذر | بگذشت ز بند بند بست
هیهات که بگو و حلقه آهن | لنگر شود ش ازین نشیمن
گیرم که ز ... بخلد رایست | زان خیت عظیم ترکجایست
چون گفت و ... شد ناقه را ز فر | زرنگ خلیفه اش زیاد ...
شد خو ز غلیظ ... | آراست نقش خلعت ...
مسکین چو محال خود ز خود دید | ...
شد تنگ بره فضای هستی | دیو انگشت گرفت و مستی
ازگفت و شنید بر خروشان | ...
در مجلس خاص حاضر آمد | وحشت ز آن میان فراز آمد
زان گلگ چو شعر او بر سینه | ساز ز انگشت و شهای ...
از وی صفت جمال لیلی | بی‌بهره کی از وصال لیلی
زین گونه چو خواند ... هستی | زان یافت چراغ قیس ...
بر خود ز سوز کیف ... | ...
مصرع مصرع از آن چو در | آمد شد و ... از اکذر

مرد و بداغ هم سپاه اند
کرده وداع یک دگر را
آن رند بسوز و درد و محمل
چون نافه ز راز پرده بگشاد
بنمود جمال خود بس از دیر
انگشت بسوز چشم من کرم
چون پی بردم بجشمه آب
از من تا مرگ ره بسی نیست
خوش آن کین روز هم نمانند
یا چهی دگر براه زد کام
زان لیلی را رسد علالی
کو سرکش این علاقه را
کان سودا جی مراحل نا زد

نو زار و زدیده خون گشادند
چون تن که کند وداع سر را
وین ماند ز گریه پای در گل
وین شمه ز حال خود بپرون
زان می سوزم که زود شد دیر
پوشیده توان داشت راز اثر
صبر از دل من خراب یا
امروز بروزه من کسی نیست
شمع املم ز خشم رهاند
نه تاب و توان نه صبر و آرام

وآن مجلکی عماری را ز

١٤٥

نهوس مرا چیست و باک | پاشید بنوق نام من خاک | هر عهد که بسته بود بشکست | با آنکه ز دیده باد پیوست

او جفت کسان و من چنین فرد | او کان دو او من بدین درد | بحری از او کرم جگر سوخت | حظ علی دیگران نبز سوخت

آن اشتر او چو موی باریک | دین ساخت مرا ابر که تاریک | ز او کمی ببرکه و دوم از بار | سهل است به پیش عاشق زار

یارش که بدست دیگران است | این بار بسی بر او گران است | او عمر بکان یکی بسر برد | نندبه کان کسی اگر برد

در باغ درخت با جگان کشت | بر غار تی سپاه بر داشت | گو انکه بهم نشسته بودیم | در بر رخ غیر بسته بودیم

تا با دیبا ور و بجا روی | ورنا برزد بدیگری بوی | امروز در آرزوی آنم | کین سوخته جان بر و فشانم

کز من چشمی آن پری زاد | آرد طفیل دیگران یاد | ای باد بسوی او گذر کن | از من بکجال او نظر کن

گوی دل تو ز من رمیده | با دلبر دیگر آرمیده | روزی که سوی حریف جا ... | نقل از لب خود نهی بکامش

یاد آور زحال تلخ کامی | وز درد دل شکسته جامی | ز آن پیش که در غمت بمیرم | وز وصل تو بهره بر نگیرم

با خاک روم ورت بیانی | ... | ... | وز کرده خود شوی پشیمان

... | ... | ... | زین وادی جانگداز با دل

حکایت ... مجنون از شوهر کردن لیلی
و ازنشان ... گسستن و باز ...

[illegible]

١٤٧

[illegible]

اهو ملکش ز ساق وادی   از جلوه سپید پرتو گشادی
بر دیدنش از هم تنگ خوای   از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین شنید ناگاه   از دیده سرشک لعل باران
وآهو بچگان بخیر خوبی   پشت قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه رسید خوش   وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه و بزیر پا بساطی   چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند   زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را   وز پیار نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا   وز روی تو نور عشق پیدا
ای خانه خراب این خرابات   وارسته ز قبله و قوابات
وی راه سپرده پای تجرید   تنها رو تنگنای تفرید
وی ذوق درون تیغ اندوه   بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه چشم او بی   نی باده نه سر زدت او بی
سوگند بآنکه زند کانی   جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش   سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان چشمش   جادو فنشان می پرستش
سوگند بآن دو ابروه پوش   کش جای گرفته بر بناگوش
کز ما مگذر بدین دوانی   بر ما شکن دل گرانی
دیریست که ما شکسته چندی   پیوستیم بوصلت آرزومند
تا کرد اثبت دور عالم   امروز رسیده ایم باهم
نبود بس از این بریدن ما   معلوم بهم رسیدن ما
پیش آگه بهم دمی برآریم   با که یکدگر غمی گذاریم
مجنون چو نیاز مند بشنود   وآمین رضا بشند بیش دید
بگذشت بجای خود سپید   بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است   کش خاک ز نرخ مشک چین است
گفتند نزاهی حجازست   دلیست که بهر کرایک بازست
لیلی صد بار محمل اینجا   داده است کرشمه منزل اینجا
ما هم قدمان خود درین جای   مشکین امای کشیده ورای
اینجاک که مجو مشک بوییست   از مشک نشان دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را   بر جای نهد خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت   با کمی زد و این شنید پرداخت
کای چشم ان گزین پیاده   وز بهر من سخن گذارید
جان و تن من فدای تن باد   بر خاک که زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم   نیت الحج که زادرم
مقصودم از این طواف لیلیست   با تیغ همه پیش او طفیلیست
شوان بویکو یکنو کشتن   سودای کمند کعبه گشتن
حج همه عمره و دین اوست   یا او حج و عمره ام نکوئیست
تیر وصلش برون ز حیله   سرگرده نیست طوف کعبه
می تشنه او برادی غم   کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمه غم دیم شاد   آید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم   از هر مژه زمزمی فشانم
از هر مژه کر میزنم کام   زان کام وصال او بود کام

هر جا که نه روی چون اوست   گر باغ ارم بود که دوزخ است
لیلیست نه سر سفر مرادم   ذا طالب لیلی سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش   کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بی حد   از رانکه او هیچ دشمن
انداخت مرا چو رو بپا لی   زانچه عشق لا ابالی
بگذشت ز زد در پنجه عشق   عمرم همه در شکنجه عشق
امروز که نوبت وصالست   جانم ز فراق در وبالست
زان پیش که جانم دیگری شد   وان تو بکام دیگری شد
او محرم یار و من چنین دور   او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و چنین بخاک نالید   وز سینه درد ناک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد   چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد   گردون چو پس دگر آمد
شد بیگه یکی از دو و نیکی   با خیل شیر بیش پلنگی
از خلقه جمله ماه برون جست   با کوه و کوزن خویش بنشست

بیابان شدن مجنون [illegible]

جان بیجا مان رسید بر لب   شب بر دو بسر چنانکه هر شب
چون نوزده بیضهای گردون   آمد بصحرا رسید بیرون
زیر خم طاق لاجوردی   زان روز دو زمین گرفت زردی
مجنون بیجهت جو وی دلیر   بر در دشت ز خواب بیخودی
لیلی گویان بره در آمد   تا نوبت چاشتگه در آمد
می شد چو سموم نیم روزان   افتان خیزان بریک سوزان
لب بسته ز آه و تشنه میگرد   بر سینه ز آه و تشنه میخورد
می جست چو صید تیر خورده   از صید گران کناره کرده
تا که بدید گذارش افتاد   چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار   از ماز علیل تازه گلزار
گشت از تف خور شده جوانی   دیوار نشین طرفه با بیع
آمد بنیاز خواجه باغ   کاهی بر سیاه گشته چون زاغ
منت نه مهمان من باش   نیت و آشیان من باش
دیوار نه آشیانه تست   از دیده نشین که خانه تست
نعم میت اگر سینه نهادی   از دیده روشنم سوادی
مجنون ز نبیات زان جوانمرد   بشنید و سوای آشیان کرد
چون ورد و الیان بی حیف   نحن العرب است و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی   در پیش گذید مهمانی
اما ده نهاد در پیش خوان   شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست   وز خوردن او لب و دهان بست
گفتا کینها طعام من نیست   از خورده که کام من نیست
آیین دومت صید کردن   وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جا نور حرامست   زانرو با من همیشه رامند
دندان گرای بخونشان تیز   تا جا کشند از تو پرهیز
از شیر او نخل آیدم بی   [illegible] خورده نخل کی خورم می

پیوسته به کار خود و حل بود
کو پشت بدو پسند از خود کرد
بی گنج مراد دست داد و دوش
در طی صحیفه مشکول
عنوان همه از وی مجنون
آغاز بنام ایزد پاک
رخساره شاه کل آرای
از برق جمال دین دل سوز
کین نامه که تازه در پستان
آن پای بدامن عزلت
یعنی ز من بدام بپسند
از درد و تو باشد آشنا کار
کن چشم سوی من این یک تو
خود وا زین وزن کر ...

[illegible]

[illegible]

شد مرحش ازین مخیم خاک
پرواز کنان بعالم پاک
جان داد و برد و جاودان زیست
آن کو نه بدرد جان دهد کیست

بانی که بدرد بر نیاید
در قالب مرد در نیاید
باشی بجهان بدرد یک چند
وز دوری یاری بدرد پیوند

در بودن درد و در سپردرد
او شح ز جهان درد پرورد
زین درد کسی کنار گیرد
کو پیشتر که زهرک میرد

زین مکمن درد خیز برخیز
زین دشمن پر ستیز بگریز
این روی چو صبح در نگی شام
طرا شنود شوخ و خود کام

ات درست زر فرید
دنیت بکف که زر فرید
آ گنج ابد ز تو [illegible]
وز رنج [illegible] نباشد

مان تا عجوزی [illegible]
منقور [illegible] زیباشن
لیلی که ز درد و داغ مجنون
میداشت دل چو غنچه پر خون

از مردن شوهر بهانه [illegible]
وز خوردن دل [illegible]
آهی که ز سینه اش کره بود
در خرمن صبر شعله نه بود

در ماتم شوهر [illegible]
واشد و نهان بیاد برداد
از گریه جو دوست دوست کشتی
درها بنراق دوست سفتی

زان دوست فرخ [illegible]
با خرش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوکواری
[illegible] سم عهده داری

شب تیز ز غم [illegible] میداشت
تا روز بگریه [illegible] میداشت
در روز بدرد و سوز می بود
با آن جهان [illegible] بود

عشقش [illegible] داشت [illegible]
شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدر از گریه و آه
می کرد زبان خلق کوتاه

آن زهره ز بیم عقل بیرون
کاندر روزی بسوی مجنون

وز لیلی و عقد او خبر گفت
وان شیفته راز نو برآشفت

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن [illegible] قاصد [illegible]

[illegible] مواسات [illegible]
آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی
آورد بسوی کوه و در روی

وان کم شده را بحث [illegible]
چون یافت نشان شاه خوکار
[illegible] کر مراتب [illegible]
گریم بتو [illegible]

غاری که فتاده در [illegible] بود
ضربت زن جان گست بود
با داغ [illegible] برداشت
وز دوی [illegible] راه بگذاشت

یعنی ز زیبا جوان داماد
زد گام برون ازین غم آباد
در دوسر خویشتن [illegible]
زین منزل و عمر با تو بسپرد

مجنون ز حدیث مردن او
وز غصه جان سپردن او
بر خود بچید و زار بگریست
چون ابر بنو بهار بگریست

چندان بگریست کان خبر گوی
از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای لبان عاشقان شاه
ز اسرار نهان عشق آگاه

چون قصه عقد او شنیدی
از غصه لباس جان دریدی
وز هر مژه سیل خون گشادی
وز چشم زمانه خون گشادی

وان روز که ذکر مردنش رفت
وافتاد ز جان سر [illegible] رفت
هم گریه زار بر گرفتی
وین نوحه گری ز سر گرفتی

با یکدگر این دو مال [illegible]
گر دانش عقل من برون [illegible]
کشتا کان روز گریه زان بود
کان عقد مرا گزند جان بود

این گر غم جان ز رشک [illegible]
پستی با شده آدمی زاد
دام و دد سرشک [illegible]
کاشانه آتش [illegible]

سالک شهانه سیم و زر باخت
[illegible] که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد
مرغ گل نو شکفت او شد

ممکن ز وهم سرای او بود
روشن نظر از تقاضای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد
جان از غم [illegible]

[illegible] سخت [illegible] با دل تنگ
[illegible] بر کش [illegible]
کردم [illegible] روز در دیار [illegible]
با [illegible]

پیوسته به بیم [illegible]
[illegible] ما بیم [illegible]
خوانیکه [illegible] یک جا نیم
در دار [illegible] آسیا نیم

سایم بروی تک زمین جای
[illegible] جای
[illegible] که [illegible]
بر بستر [illegible]

در چشم صفت اگر بروزی
سر بر زدم [illegible] سوزی
مجبور [illegible]
افتم [illegible]

[illegible] حد می بیت
[illegible] نهفت
در حسرت آن غزال [illegible]
از جیب [illegible]

آهوی [illegible] در آغوش
[illegible] هوش
جان [illegible] هوش [illegible]
بر مردن من زمانه [illegible]

از [illegible] آهوان [illegible]
آرند بخواب [illegible]
زان آهوی شوخ [illegible]
من با [illegible]

از اگر بود [illegible] چنین [illegible]
جان و دل [illegible]
چون رفتن دشمنان [illegible]
[illegible]

[illegible] نمی پسندم
چون بر دگری رسد [illegible]
این [illegible]
کی نوبت کس [illegible]

[illegible] دشمن آهنگ
[illegible] بسوی من [illegible]
شاد از غم کس [illegible]
بر بخت خود گریستن [illegible]

[illegible] وزین غم آباد
آن کز غم کس نمی شود شاد
[illegible] بر [illegible]
وز بخت [illegible]

آن سوی [illegible] بارکی راند
دین باد [illegible]

کوهرکش ملک این حکایت
در قصه چنین [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]

کان داده درین محیط مواج
سرمایه عقل و دین [illegible]
انگشتی [illegible]
بر تخته [illegible] نشسته

چون مرده مرگ دشمن خویش
بشنید [illegible]
[illegible]
شد راه [illegible] وصل [illegible]

در مهد [illegible]
گل [illegible] خزان [illegible]
از [illegible] شوق [illegible] جانان
شد [illegible] پای [illegible]

چون وقت شوق بارکی راند
بر [illegible]
حیران می گشت [illegible]
از دوست [illegible] می خواست

ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای مانده از تگ
هم باز دوی او نگار رفته / هم بخیه باشش از شکار رفته
وا او الثعلب بره موی پیشش / وز زخم دوان فگار ریشش
از لاغریش نبود بیش پرسو / پیدا شده استخوان پهلو
بود و بنانی از استخوان پر / یا خورده ز پای از کمان پر
وحشی که ز سو نداشت تابی / حلقه زده می نمود تابی
خایش شده آن تهمه ز سای / از دوده انهای استخوان خای
هر کو پس کیش قصد جان کرد / گویی دندان چو استخوان گرد
پهلوش ز سختی درون ریش / وز ناز روت پهلوی خویش
سوزش بپوستش نهانی / دیده می زد و گمان زبانی
مجنون چو بدان از آن نشانها / بنموده سفید استخوانها
نی نی شده پوستش ازدام / صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر / گشته پی قوت خود دلگیر
روباه دی به نوازی / مردم گشتی به طنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز / یار و به چنته دل دلاویز
تا کی ... یان بیزد مبینی / چسبی بکف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ / چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه ز زیر باش افتاد / صد بوسه بخاک او داد
ز رفتش چو بدید تر / گسترد ز ریگ گرم بستر
بالین سر زانوی خود آنش بساخت / بر سر پاره ز مهرش انداخت
شستش ز ترحم جراحت / خارتینش بدید راحت
گرد از سر و روی و نشیند / وز پهلو پشت او مگس راند
چون خاست ز شغل کارسازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو / شیران جهان فتاده تو
هستی بوفا ز آدمی بیش / وز جمله برادری محرمیش
یک لقمه ز دست مرگ دزدی / صد پشک خوری و بر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی / وا ... ز روز پاسبانی
وز دوانه تو بکار خویشتن بر / گرگ از تو اسیر و بچه شیر
بانگت ول شب روان شکسته / دست پاسبان بچوب بسته
در معرکه گاه رستگاری / یکسوی تو و ز پس هزاران
چون دزد ره روی زنی تک / با شیر تو پس کم از یک
بس کم شده ز شبان رمه / کز بانگ خودش بمنزل آری
آن را که شب روزه بر ورت / با نکته تو نوای رغبت
وز آنکه زکوی دوست آید / از رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود گشادت / در پنجه وی گشاید بیدست
دلتنت ز هر بروج حمع / هر وقت ... گیر مرجع
از هم سگ گرجا نه / در پی روی تو رخش راند
گاه تو بجو دکند / وز خوان خودت ...
جون سر دهدت بصید نخجیر / تا بد بدو دمد از تو تقصیر
از من سگ روی گی باز / مانده تو بپای درمغا
گر مرغ شود شکار یابد / مشکل ز دم تو کرد ازاد

بس دوبه جلد کار دیده / ش ز چشم تو پوستین دریده
دانی ز پی او چشم مان / ز ان بدیکان پوستین دوز
انگشته پلنگ در نخاتو / ترسیده ز زور پنجه تو
با آن اسع و صلاح و اری / بر قله کوه شد حصاری
شیران ز تو رشته گروستان / از بیم جه در نیستان
با آن همه ابنوهی سنره / بجید ... زبر سپر تیزه
بازوی تو برگرفت گوزنت / آهوی حقیر را جه وزنت
هر کو گزر خشم خورده از تو / جان با نک پادبر ده از تو
خرگوش تو خواب دیده / از ترس تو خواب او رمیده
بیت حکایت جرا نیت / از ریج صفا زند کابیت
واکنون که فلک بپا فکندت / شد زور ز پای زور مندت
کردند ... بخواری / تا کرده کیست هی گذاری
تا من که کرده ام هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هر چند گرانی شرف سادی / وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو منی فتاده / از حلقه دام گم فتاده
دست آرزو بستی سوی من / گن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
گیرم یک بکوی او رسیدت / گاهی ز قفای او دویدت
گر وقت بشی ز پاسبش آرام / بر گردش خیمه اش ازو کام
چشمت بر سیم که گاه گاهی / گردیت بروی او نگاهی
با دامیل خار و خاشاک / شد سر گیشش را آن ماک
بندم بدم تو آنکه گوهر / گان حلقه زده به پای آن در
داغی کر بو واران برداشت / در سپر وفا دم ... نشانت
خواهم دل خود نهم بدان داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ
هستی النصه پای تا فرق / از نور جمال یار مستغرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بر که بجای من نهی پای
من باز ز رسم زال خراشی / دوران خراشش من تر باشی
خاکم بره تو ای وفادار / زنهار ره سرا ز یار زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / بار آمدت آب رفته با جوی
افتدت بحریم او گذرت / بخشید بدان سیاه زبارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق پاش پیشی
بوسی ز بهم نشان آن پای / وز فرق سرم شوی زمین سای
گاهی که طفیل مهمانی / با وی کندت پاسبانی
زان حلقه شوی جو مهره اندیش / یاد آر ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / گردی پی پاسبان خانه او
بی خوابی من نگاه کن دار / دور از دو او بجا طراری
چون دامن خیمه اش بیاران / از زاری شو و سرشک باران
ای آری بروی کار رحم / از قصه چشم اشکبارم
بر کردن منجیانها نش / چون حلقه شو و پیچ و تابش
بر کردن ماند زیر باری / منت ز ان بطوق داری
بیجب که بچشم ماند در خواب / آید بر ون بجت مهتاب

پیمانه ای پی خواب او بهاند
تا چند ز من فریب شیدا
او زو که آمدم بنزدیک
یک باغ اگر زود او بر تافت
بر سر شکسته پای در سنگ
سر پای کنم براه وصلت
ور نه باشم خیالم زین پیش
آن پوست و مغز قصه ای نغز
کان پوست شناس مغز دیده
چون شد بدیار یار نزدیک
از قرب دیار شوق شایز دو
هر کس که دران دیار دیدی
دوری می گشت گرد آن دشت
از روی شبان چو لمعه نور
گفت ای ز تو درسیده کلیمی
ای وادی یمن از تو آن خاک
هر چند بصورت این عصا
هر کو پی سگی ز در باز دو
ور زانکه شوی از آن فلاخن
ای کاسه تو کشیده خوان
با تشنه لبی چشم اسیری

گوهی ها ز من بیدل این فسانه
گردم ز تو گرد کوه و صحرا
جشنی بخبار هجر تا یک
صد داغ دیگرم نهاست
صد زخم رسد از نو به لنگ
آیم بشکارگاه وصلت
بر ده بخیال مردن خویش

کای شیر شکار آهوی شنگ
عمری ز ره تو دور بودم
ترسم که اگر قدم نهم پیش
گر گرد هوای شیر شکیر
گر دل دهیم کنم دلیری
در پیشه تو مقام گیرم
میرم بدراخت نیاز

شد کار بر و چو موی باریک
وز وصل هزار عیش بود
یا در راه بار رسیدی
تا گر زمانه زد دور بگذشت
می تافت فروغی لیلی از دور
روشن شد آتش کلیمی
ز چنان ز عصات نیل افلاک
در دیده خصم اژدها ایست
در کند آن کنی تراز دو
بر سنج فلک و سنگ اکنن
پرورده ز شیر خود جانی
زین خوان کرم نخورد شیری

در رحمت چشم یار رفتن
سرگشته دران دیار می گشت
ز رحاره کار خویش جستی
شد گرد ره عنبر جوش
زان لمعه چو یافت روشنایی
هر کوه ز مقدم تو طوری
هر جا که ز کف بشبکی چو
بر بوده بدشت اژدها دام
گرگ از زمان ترتیب آن سنگ
افتاد و زو پس لرزه بر سر
هر صبح ز نوازش آن کهن
با تشنه لبان چو چرخ مستیر

شیخ تو بخون پر دلان رنگ
وی پای ز گور و گوز بودم
اندوه تو بر دوم شو دو پیش
در حیله کریت روبه پیر
در بیشه این دیار شیری
وز وصل تو صید کام گیرم
تو از من و من ز خود رمیم
از پوست بمغز آن رسیده
از پوست بمغز آن رسیده
ز صبر از آن دیار رفتن
و آشفته و بیقرار می گشت
در ران و درون ز پیش جستی
کامد ز چهره آن خیبش
افروخت چراغ آشنایی
در طور ز آتش تو نوری
در معرکه دوان نشد کرب
آواز فلاخن تو آرام
افتان خیزان چه بکیش سنگ
خوردار آن بسج افکند زیر
بر خاله باد دیر
یک جرعه بشیر بر لبم ریز

شیری ز گوزن ببرد ور باید
بکشای بکوی لیلیم در
از تو بتقاضه سکم خوش
یا کز رسپه دفا ببندیم
زین گله که جان فدای آنم
چون گله ای بی چرم درآید
در پای چنیم کرد زود قش
تا ماهی و ماه گرد از ره
زان بیهوشی چو با خود آمد
خوش نیست که وقت وانواز است
این راز او پوشم شاد خندان
حال تو دران میان بدیدند
زین حاجت مخند پوست از بر
با آن ماهی که داشت پیوست
خیزد و ما بید دیت و پا بست
از زمی و دو تیم پشت بست
بازمی آن رمو درشتی
این نیست سزا بنقد هر کس
زین پوست شدم سعادت اندوز
لیلی آمد ز خانه بیرون
پر کرده ز زلف پرخم و تاب

شیری که غذای جان رسیاند
از دیده ببوی لیلیم بر
بر این سگ بتقلاده خودم کش
خاصم بطناب گوسفندی
یک پوست بکش در استخوانم
لیلی سوی آن نظر کشیده
دل سوخته ام ز اشتیاقش
از دیده سرشک و از جگر آه
وا خود شده بیکی صدا آمد
امشب شب وصل و کار سازیست
بر قفس میان گوسفندان
در کف تو راحتی رساند
بر ساخت ز دست پای دیگر
بر پای دگرش آمد از دست
تا نو گرازان رسد جاسی
آن ناپسندیاب بس از دست
آواز کند بجاش پشتی
تا جان دارم بسم این بس
در پوست نمی گنجم امروز
چون چاره ده زد در گرد و بنا
وان جان ز جنس ناب

بینی که بلطف و مهربانی
تا بر که بکوشه نشینم
باشد که طفیلی سگانش
آمد تن من شکسته جانی
شاید که بیم از جمیدانش
من نیز بان نظر درآیم
ای گشت و جو پاره بچه دانش
بالای سرش شبان نشسته
بگشاد شبان لب ترحم
آورد بسوی او یکی پوست
شاید که او
مسکین مجنون چو پوست را دید
بوسید و الی اسیر غم داشت
با آن ره جسم را بغم پشت
می گفت ز روی که یار
گر قصه آن رسید بگاتم
زین پوست شدم
از شادی این لباس بر تن
با خود بود اندرین فسانه
گردن ز علی آواز
گرد از ره جابکی گیاره

زحمی همه جا بکه وا
پوشیده جمال او بر
پیمایم سپر تو بر آستانش
با پوست و گوشت استخوانی
گنجم بطفیل گوسفندان
پنهان سوی او نظر گشایم
چون مرده بخاک مرقد افتاد
چشمی گریان دلی شکسته
گفت ای شده در هوای دل گم
کین پرده تست از دوست
گر وره کرده آن والفزدن
سوی ره میل دوست بشنید
کاندر ره عشق پی کم درشت
هم پای کسی در ره هم پشت
ای خلعت نور سیده کام
در خود کشد از خیالش دم
اینجا چه نکهت آهوی چین
صد پوست نشست گرسی
کاورد ره آن شبان بخانه
ساقی از علغل نغمه پرداز
بگشاد نظر پی نظاره

هر زنده به نوبت از بر خویش — زان گلرخی که گشتش از پیش
نوبت چو بآن رسیده افتاد — از بوی بت و دیده بگشاد
نی مهر بماند و نی قرارش — وز دست برفت اختیارش
با کی ز نو و بیخبر بنفتاد — چون پیل پیر بکند بنیاد
لیلی چو شنید بانگ بیتاب — کان کیست نظر بسوی سیلاب
افتاده چه دید پوستی خشک — پر خون جگری چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش — هم چشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش — وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد — زان بیهشی بهوش آورد
آمد چو بهوش دیده بگشاد — در پیش رخ او بسجده افتاد
کای بر دم چشم چشم باران — وی قبله ناز بی نیازان
ای گلبن باغ سربلندی — وی نور چراغ ارجمندی
ای بر کس بی تو وز بی تو — هیهات که این تو باشی امشب
باور نکنم سخن فتاده — گین بر سر من تویی ستاده
سر برده براوج لامکان پیش — خاشاک ربیک گیسش برده دستش
در وان تو ور کنم حکایت — گر بخاطرم امشب این حکایت
پستان گر شب خیال بینید — در خواب و صد خیال بیند
آنجا که ز طالعم دلیل است — این دولت همه ز آن قبیل است
خواب که از آن رخ تو بینم — با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت است آن — پیدایی چشم روشنیت آن
لیلی چو نیاز مندیش دید — وان لحظه دلنواز بشنید
گفتا که شده میهمانم امشب — آسوده بخت جانم امشب
این بوست بود زده بت یا بیغ — از دوست شو بوست قانع
از کردن خود ببیکنی این بوست — جای بوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم — راز دو به پوست گکه گوییم
شب روشن بود و ماه تابان — محنت به عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند — یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه آه و ناله گفتند — از درد دل چند ساله گفتند
صد لحظه هنوز بود باقی — ز مرغ ترانه و ز ساقی
صبح از دم گرگ ایستاد — یک خفته فردوس بغره داد
چون مژه او بسماع کرد — یکدیگر را وداع کردند
آن طایر خیمه فلک سیر گرد — وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینت بلی سپهر را کار — گز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی بجگر فکاری — یابد ز وصل چشم یاری
تا کرده نگاه در خشش تیز — جنبش گیرد ز دور بر خیز
شیرین سخن شکر فسانه — کین قصه نهاد در میانه

[illegible]

افسانه بوست چون فزوده — از پوست بیرون سخن چنین راند
کان خوردہ جوف طابخ بر — در نامه ز دوست ذوق دوست
می گشت بکوه و دشت یکچند — از دوست چنین بوست برخواند
چون پوست نشان ز دوست میداد — خود را بتیکین بوست میداد

وان دم که زمانه کند از او بیت — وان نرگسک عاشقش از دوست
بی دوست که بود رفته جایی — بی پوست چه بود استخوانی
یک روز بوقت نیم روزان — شد پیش شبان ز درد و سوزان
کای چاره گر درون پیشم — روزی عجب آمدست پیشم
زین پیش بهجر مرده بودم — جان را با جل سپرده بودم
اکنون نفسی دگر بکارم — کامروز بجان امید دارم
زنده ز تو شد مرا جگر خون — ور ز وزر تو اشک من جگرگون
از هیچ مقام و هیچ جایی — زین جنس نه جنت و دوایی
مرا اول شبه وقت شامی — از شیر نه پز و طعامی
هر کس که بود بدان هوایی — از سفره رزق دوست خالی
ناید بسرا ستین خود باز — قسامی آن بجود گنج پاز
در وقت آمدم بدان گذرگاه — یکباره دوست با همه راه
برخیز تو نیز کاسه بر کف — خود را فکن بنیک ان صف
مجنون چو شنید این بشارت — بر غارت بوجه اشارت
آن دو لشده چون رسید آنجا — صد دل شده پیش دید آنجا
هر کس بکف جان انسی — محافت بقدر خود نصیبی
بیخود شده میل خاک ره داشت — خود را بطفیل پایگه داشت
لیلی وی را چو دید بشناخت — کارش نه چو کار دیگران ساخت
مجنون ز چو بخت کام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
می بوده بران بسماع رقصی — میزد با خود ترانه خاصی
مجنون دگران بداد کامم — در پیش سگ تو بشکست جامم
می برد بسر بکام دشمن — ز دوست بر او بوست بر تن
چون کجنه ای زمین بر آمد — دو دوش دل حزین بر آمد
چون سایه زیر پایش افتاد — بر داشت ز سوز سینه فریاد
در حال دلم بلطف زره کن — کم دم ز فراق چاره کن
انعام پس تو ام ز لطف تو — ور تو چو هیچ زنده ام ساخت
گر نیست بدرد گدای جوانی — سر تا بقدم همه غم و درد
بخت مرا دولت رسانا — در پسند و وقت نشاط
کان نقش بدیع کلک تصویر — وان شیرین تر ز شکر و شیر
خاصه بی طعمه گدایان — از خوان سپهر بینوایان
ارزد با تو ستانی او ردوی — از خوان نوال او غذاجوی
کفلیر بکف طعام سنجه — در کاسه هر کس آنچه گنجد
امشب حکام بکام بخت است — بی شانه را طعام بخشیست
باشد که طفیل هر گدایی — زان مایده است بیدوایی
بگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوست گامی
بر دست گرفته کاسه با جام — در یوزه گرش بخوان انعام
مجنون از دور چون بدید دوش — عقل از سر و جان ز تن میدادش
چون نوبت او رسید بخویش — آورد او نیز جام خود پیش
داد او نصیب از آن طعامش — کفلیر زد و شکست جامش
آهنگ سماع آن شکستنش — چون راه سماع ساخت دستش
کالعیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر
با من نظرش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها

معشوقی و عاشقی گسست رخت
از کس نکشد و دیسی سلامت
وانت چنین کر حال او چه بخت
رتافت نخ از سرای امید
شکل گر اگر بهم نشینم
از سینه بنالد و دو صد بیت
پیمانه اطراز هر که پیست
دوران فلک بکام ما بود
او دور از من هر کی نزد یک
او بر شرف بشک بی منت
امروز بریدیم از وی امید
گر آفت داغ ما بشناسد
مجنون توام از این نشیمن درد
[illegible]

می گشت و جیب و جیب [illegible] را — می جست حریف نازنین را

تا کاه نو و زیر کو [illegible] — جمع آمده وحشیان گروهی

با آهوی کی سفید و [illegible] — همچون لیلی بچشم و گردن

بربالش خاک و بستر خار — جان داده ز دور و ذوق [illegible]

گردش [illegible] حلقه بسته — شاخ طرب همه شکسته

[illegible] — وافتاده ز بهر هیچ خاک

[illegible] رشته [illegible] — زان داغ بخون نشسته [illegible]

آنانکه راجعون خواندند — از نوک مژه سرشک [illegible]

[illegible] — بر ریگ نوشته دیده [illegible]

شد مهر [illegible] — کس هرچه حتی کرد بر من

[illegible] — محروم ز تعزیت چو [illegible]

[illegible] کسی سلامی [illegible] — در پرسش من بپا [illegible]

[illegible] قدح شراب [illegible] — در [illegible] خون دل شرابم

این تا نبری گمان که مجنون
ورا دل اگر چه داشت میلی
اندر افق گشت از آن مست
بشکفت چو بوستان ز رازش
لیلی طلبی او درین جوش
عاشق که ز مهر دوست کام
مجنون بردی شد آشکارا
چون کرد اجل سپرد با تو
گفت ای همه با طمع گستاخ
بر من چو در خطاب بگشود
از خم ازل بکشته جامیست
از جام بباده گیر آرام
تا باز رهی ز هستی خویش
با تو ز جهان بی نشانی
فهرست نویس این جریده
کان او ای حریف مرد و نه
بر آهوی تنگ جا بر هشت
پرسان پرسان بخانه خانه
زنها که مهر عالم افروز
از ده ورش اگر چه دید شناخت
لیلی که بیج مه تمام است

[illegible]

افکند ز دست جام و بگشت
گلهای حقیقت از مجازش
برشاه چو شمن بود و در پوشش
مر کو بید و روی دوست خواهم
یا اوند بصورت مدارا
معشوق ازل چه کرد با تو
شرمنده که چون ازین کاخ
با من سبز ازین خطاب ننمود
گردا کردش نوشته امیست
وز نام تو کر بصاحب نام
وز ظلمت خود پرستی میشان

سر پیش نیاده بود ز ارجام
چشمه ز شگاف سنگ جوشید
زین نام و نشانش پر شکر بود
آری که صوفی صفاکیش
گفتا می شده از خرابی حال
گفتا برای عزتم خواند
خوردی می ما ز جام لیلی
جامی بنگر گران ز بینش
آن جام چه جام جام باقی
ور صاحب نام کن نشان کم
جایی برسی گران گذر نیست

[illegible]

احرام جسیم یار او است
میگشت بقصد آن نگارش
ز مهر که آتش جهانسوز
خود را بشناختن بنیند آخت
ما وش بکجا و او کدام است

می شد دل و جان و درد پرورد
تا بر و بسوی خانه اش راه
ره جید وشتری حمایل
پرسید که ای مه تمامی
گشا نم آن ره و بگرد اند

در پیش مجاز بود مفتون
جرعه کشی ز جام لیلی
از جام میده شد سرانجام
دریا شد و پس نگ را بنوشید
لیکن مقصود از وکر بود
بر دوشت بخواب بر ده از پیش
بر نقش مجاز رفته سی سال
بر صد رسید بر قرب نشان
خوانده ی ما را بنام لیلی
هر ذره بچشم اهل بینش
وان نام چه نام نام سبحانی
از هستی وی شود جهان کم
جز خبری از آن خبر نیست
گفتیم نشان اگر تو دانی
بر فاقت این رقم کشیده
چون شد فارغ ز وقت مجنون
تا پی ببرد بلیلی آورد
وید شش پرانی ز خیمه چون ماه
حوری ششم و رسی شمایل
گامی در مشیم این حقایق
میرا ندر بر دید اشک و میخواند

لیکن دل که پهلوی جیش چاست
گاو از وقت در بیابان
ای وای ز بی نصیبی او
و آنکه که دل ترا ز دست رفته است
گرد است غزالی اندر آغوش
می مرده به سر رسیدم او را
جان داده که ره در کاوش گردیدم
لیلی چو شنید این خبر را
از شرم دل واز بتا پیر
کافسوس که آرزوی جان رفت
زد کوس رحیل جانم اینک
نزدیک و بیم نهید بستر
روزی که جسم نا توانم
مرد و ز آن شود دمانی
چون خیزد از استخوانم آواز
واندم که تیم حیات ریزند
گردیم بهم وران موافق
با یکدیگر مقام گیریم
تا بود درین جهان چنین بود

از روی نشنیده ام خبر راست
بر تو بکوه و دشت بایان
ز پای یکی و غربی او
آن گوهر از ذات تست
بر باد تو شربت اجل نوش
تنها و غریب دیدم او را
بردیم و بخاک جاش کردیم
بنهاد بجای پای سر را
بیهوش فرو فتاد تا دیر
وا دارم زجان نا توان رفت
من هم ز عقب روانم اینک
بر کف پای دو ی بهم پیچ
نی پوست و مغز استخوانم
در زور و برآورد فغانی
با شیر همان نوا که سیار
تا مرده شان ز خاک خیزند
همنک تو حریف خویش از قیف
در هم شنیدن آن کام گیریم
با محنت و درد همنشین بود

هر لحظه کنند حدیث با من
از محنت و فرقت تو مردست
گریست عوای و فغان کرد
مجنون ز غم تو مرد مسکین
بخرد ام و دوش کسی بسر
رفتیم بیابانش از پی سوز
این گرد نشسته بر چنینم
افتاد میان اشک بیاک
آوردم که ادب نویسیش باز
من قالب و بیش بود جانم
یا دو روزی که زار میرم
بی وایه خود ز دل کشم وای
جوشان کرده وران نشیمن
با جیش میده واز گوید
با هم باشیم بی غرامت
آریم بدست یکدگر دست
هر جا که سر نوشت باشد
این گفت و بخیمه پایه انداخت
آن کیست که در جهان چنین نیست

کانجا که نشینم پاک دامن
تنها و غریب جان سپردست
کاینجا که تو ماه آسمان کرد
و از هجر تو جان سپرد مسکین
وز بی کسیش غمی ترینی
با اهل قبیله اش هم امروز
در راه آورده بست از آن بسینم
چون عکس در آب جو نگونسار
این تازه نشید کرد آغاز
کای جان بچه حیله زنده مانم
وز کار جهان کنار گیرم
صد بوسه زنم بخاک آن پی
از ناوک غمم گزار و ر ز ن
غمهای گذشته باز گوید
او گفت و شنید تا قیامت
خیزیم ز پای مست و در دست
گر دوزخ اگر بهشت باشد
بیت الحزن زمانه پرساخت
وز زو فت دو پستان حریت ساخت

یا رب که پر افتد از زمانه
آیین فراق جاودانه

۱۵۹

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون
شد غرقه بحر [illegible]
افتاد دران [illegible] درد
[illegible]
کای گلبن باغ کامرانی
کار تو ره وفا سپردن
[illegible]

[illegible]

۱۶۰

روی سوم بخاک او کن جایم بفزا زپاک او کن بشکاف زمین بزیر پایش زن جعفره بتیر دلگشایش
زیر کف پای او سرم را سازاز کف پایش افسرش را تا حشر کرو و خاک تیزم آسوده ز خاک پایش خیزم
مادر چو شنید آن ز ویش از دور و نهاد و روبرویش بگریست که ای خجسته فرزند ور صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مراد است رفتم دل از آن حزین مباد است آزرده مبو دلی فگار ز ور کار تو هیچم اختیار ها
واه از که باشد اختیارم معشوقه ترا بجان برارم لیلی بو برد و خود دوادش از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی و یار یار و ز بیا افتاد بخنده جان شیرین مادر چه بدید جان فشانیش می سوخت ز حسرت جوانیش
میکند ز سر بر سینه موی میکوفت بکف طبانچه بر روی روی از ناخن خراش میکرد ناخن ناخن تراش می کرد
از ناله سینه چاک میزد بر خویش در هلاک میزد و پستی نهاد بر دل خویش جز وقت طبانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود تسکین جراحتش همین بود دل چون ز طبانچه گشتش هنگ بر سینه بدر و کوفتی سنگ
از سنگ زدن چو گرم گشتی سنگ از گرمیش نرم گشتی چون بر دو بیر نگه بدو سوز روزی که جبا و گسی به این روز
آهنگ بیا ز رفتنش کرد ترتیب جهاز رفتنش کرد زان پیش که خواستی دل او آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند از شاخ خزان ورق گسستند یعنی که گلی چه بی لطیفی شد رهزنش آفت خزینی
بگذشته هنوز نو بهارش در جان خزان خلید خارش او خسته بهودج عروسی مادر بر ش بخاک بوسی
او رفته بدوش مهربانان در زعقب سرشک بارانان او رانده بوصل دوست محمل مادر ز فراق سنگ بر دل
بر دوش زنان قبیله پیرون بگریه بخطیرگاه مجنون تا کش بجوار دوست کند ور خاک چو کو برش نکند
پهلوی هم آن دو کوه مابک خفتند فراز بستر خاک شد روضه آن دو کشته غم سر منزل عاشقان عالم
یاران کرم نثار شان باد سر سبز کن مزارشان باد ایشان نبستند رخت ازین جای ما نیز روانه ایم از پی
مردم همه سوی نیست اینجا یا و دیگی پیاده اینجا گردون که بعهد و جای آنست زه کرده بقصد ما کمانست
زان پیش گران کمان کین تیز بر سینه فریم تیر دلدوز آن به که بگوشه ای نشینیم زین مزرعه خوشه ای بچینیم
زان خوشه کنیم توشه خویش گیریم ره نجات در پیش از هستی خود نجات یابیم ور عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست برقی ز سحاب زندگانیست او برق و ورق گشاده خوانان بر نور وی اعتماد نتوان

زر ازل و ابد طلب کن از راه چو یافتی طرب کن آن نور نهفته در گلت است تابنده ز مشرق دلت است
در اینجا ل گل میان [illegible] دین روزنه را بگل مبندای چون روزنه را بگل ببستی در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زان حجاب مستور خود گو که چه بهره یابی از نور ای نور ازل در آرزویت از ظلمتیان بتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد آن به که ز دیده دور باشد خوش آنکه شوی بپای از رق چون ذره بر آفتاب خود غرق
هر چند نشان خویش جویی کم یابی اگر پیش جویی دل گرم شوی با آفتابی خود را همه آفتاب یابی
یا بر گل تو همه شود برگ این گرد [illegible] ز آفت مرگ جایی که دل تو مقام گیرد کانجا جز مرگ پس بمیرد

انیست حیات جاودانی ره ز [illegible] کنیم اگر بدانی

زوال حیات

کیستی که نشیمن زوال است آسوده دلی در و محال است
ما مکان ایست تیره و تنگ او دی ز دو خانه بر جانی رنگ هر گل که بر آید از گل او جا کست ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش باشد ز فنا بسینه داغش ز فرقش که کله بچرخ ساید از پا و اجل ز پا در آید
گردون که هوا اسکاه خاکست در ماتم خود کبود جامست خورشید که کش ز فلک حصارست از بیم زوال رعشه دارست
انجم که برین بلند طاقند در ماتم داغ احتراقند ارکان که درین سرای بستند از بیم شب و روز بشکستند
گر باد کشد چراغ آتش گر گرد ز او سموم ناخوش که خاک شود بر آب آتش
گر خاک شود بر آب چیره سازد کهرش خوش تیره گاهی شود آب سیل خاک صد چاک زند به سینه خاک
روزه دو سه گر شوند ناکام در طینت تو بیکدگر رام آن رام شدن بجاودانیست وامی پی مرغ زندگانیست
این دام ورد بیک دم از هم وین مرغ کند ز دام که رم زیرک مرغی که پر بچیند در حلقه دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود ره رهایی تا از تنگاه جاودانی چون دام ز پیش پر گرفته وار کان ره خویشتن گرفته
او نیز بجای خویشتن رفت این تنگ قفس سوی وطن رفت بیرون ز مضیق بیم و امید برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت زر روضه جان نظر بینداخت بر دولت خود جبت رها معشوقه گرفت داو که را
از گیسوی دام و خال دانه شد بند قفس جاودانه معشوقه چو از وی او بپوشید در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق بگذشت فغان او ز عیوق لیکن چو فراق بود بی بود زو یاره فغان کجا کند سود

معشوق تو گرچه در تعلل است
جامی بکجی بحجره چونه
یکتا شو از برون صراحی
معشوق ازل که در نهانست
تا آینه تو غرقه زنگ است
چون آینه تو ساده گردد
معرفت یار در بهایی از تو است
ای تازه منظر بلوج کونین
پیال تو اگر چه هست وشت است
این لطف که در سرشت دادی
از فضل و ادب و با قبولت
و از کسب کمال با شدت جهد
قانع نشوی بهر چه یابی
چون فلسفیان دین برانداز
یثرب اینجا مشو جو دونان
از نیفه ناف مشک چین است
ارباب هوا همه که کاشند
بر شارع نا قو آتش نظر
شیدا که باشد از بن راه
شیدا گروه زنان تقدیر
شیدا که مزرع افتاده

جز حسرت و درد و داغ دل نیست
کا خر دل از آن ببادیت کند
با جوهر خود کن آشنایی
آینه طلب ز جوهر تست
ز زنگ کدورت تو زنگ است
ای رو بر تو گشاده گردد
از پوست جدا تو ای دوست

[illegible]

وا دگمه ازره فضولت
وز به طلبی بسر بری عهد
از خوب بخوب تر شتابی
از فلسفه کار دین مکن پاک
اکسیر طلب ز خاک یونان
وز ناف مدینه مشک این دست
زان نکهت از آن تهی مشامند
هر جا که قدم نهاد سر خود
از حشمت و جاه گنده جان
از سیم و زر کرده زنجیر
غولیت میان ره ستان

بخشش چو بدین وبال باشد
از خلق جهان جلیس خود شو
گر دوزخ درونیان فراموش
در هر چه زنی بغیر خود چنگ
در آینه خویش زنگ بزدای
چندان تابد لوامع نور
فی الجمله که تو نیز هم تمایی

شغلی که نباید و نشاید
گرداب طلب وسیع دورست
لیکن مکش از فراغ دستی
پیش تو رموز آسمانی
که حرف شناس دین بود نیست
تا تا تو گمان گشته آن آفات
قدوه زسیم ان حرم کن
زنیکو نه جو باشد آفتد ای
از کور دلی زره نیفتی
زنجیر ها سیم و زر کردی
تا که زند بر فسونت

آسوده که کیش محال باشد
زین وحشتیان انیس خود شو
با جوهر خویش شو هم آغوش
بر آینه تو گرد و آن زنگ
در ای بحریم وصل تماشای
کاینه شود هم از میان دور
با او باشی ز خود تمامی
چون مردم دیده قرة العین
در ابهلت باز گشت چپ
دو دم بخدا امید دار
از پاکی جوهرت نباید
دریای علوم و در غوبت
خط بر ورق غذا پرستی
افسون ز منیان چه خوانی
از سور مدینه دین بروی نیست
بگشت گرفته قاف تا قاف
سر در ره اقتدا قدم کن
آخر بر پا ذلت بجا
چون کور دلان بچه آستی
پاکی نشوی زره نور وی
و زراه نیفکند بر ونت

ولیکن

ور نیست خدا که مصطفی رفت
زان پنجه گزید پای او زشت رفت
گفتم سخنی که گفتنی بود
هر چند بود بجز تیغ کامی
کز موج معانیت رسیده
از جودت طبع هر جواب
با جنگ بی سفینه آب
نوبا و با غ زنده کانی
خوش قصه ازنگ جان لان
مشاطه حسن خوبرویان
هم نغمه او سماع جانها
فیض ز لطیفهای کارش
سحریت نتیجه سحرها
زین قند چکیده هر قطره
جلاب خورد ز شیح این جام
با کوزه کهن ساز زر ناب
تا تخته تخت و تاج آرد
سبحان الله این چه سوداست
همت که ملک قدر کالا
فیروزه نهد پیغال زانم
گشتم سفال خود خروشان

تا مستعد صدق زانست پرفت
هر که که خبر بپاک جان نیست
نستیم که او که سفتنی بود

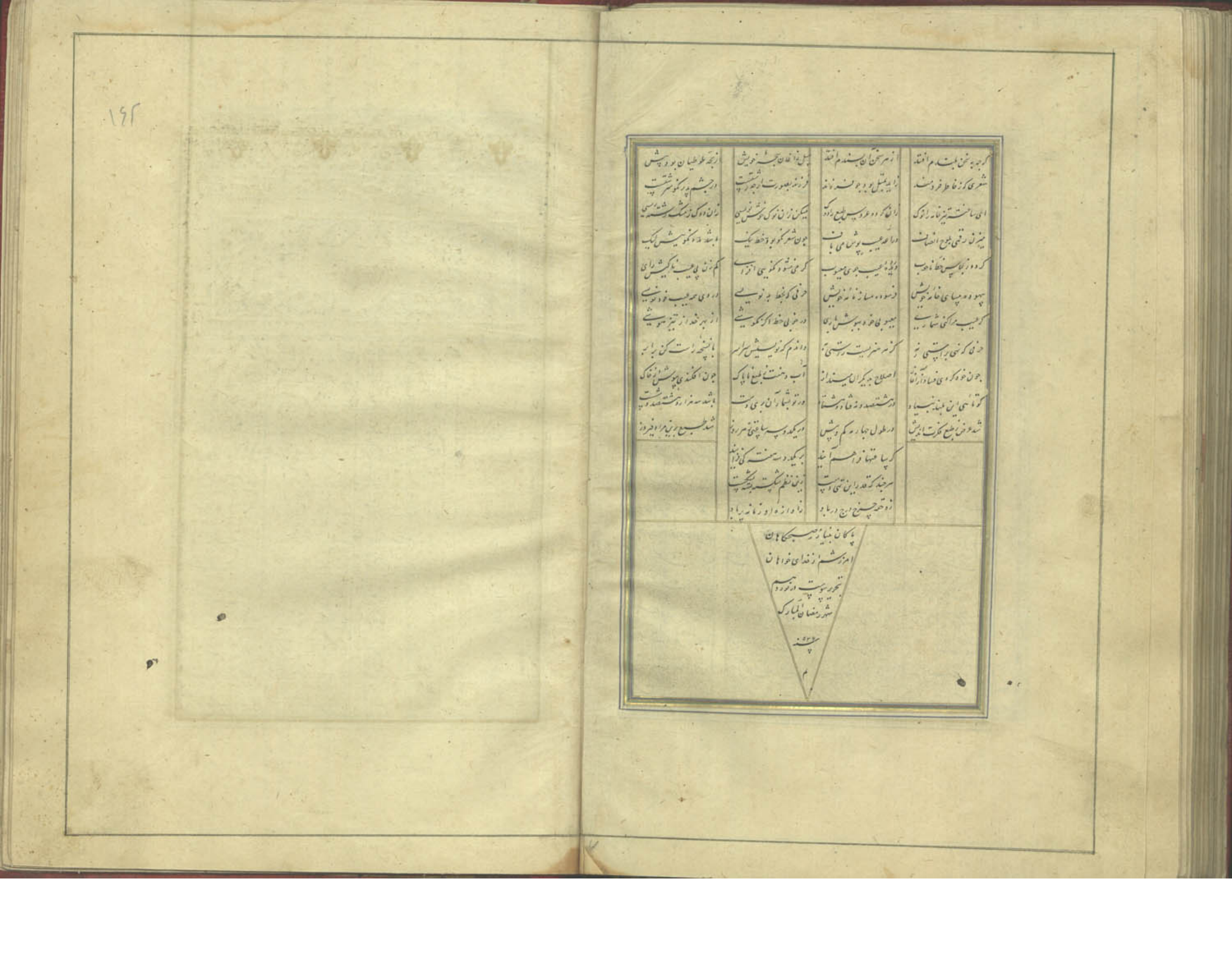
[illegible]

قادر به ساحل این سفینه
پرجوی طبعش الستیادی
لب ترکنده جنت دریا
سرمایه عیش جاودانی
نو نخته از زبان لالان
دلاله طبع مهد جویان
ده جنبش از همه روانها
خاصیت موسم بهارش
بحریت خزینه گهرها
وز شکر ناب صد قطره
شیرین ساز و از این شکر کام
تشنه ز سفال خورد آب
وز کشور خود خراجم آرد
وز وادی طبعم این چه غوغاست
از پایه نوی نهند بالا
تا میل کند طبیعت جام
زر قاعده گهر فروشان

لیکن چو شش نگاه و میز تو
در طبع تو گر قبول چیست
از کار بشد زبان و دستم

قه خنده ز تیز سینه بوح
ای نیست که زبحر جو د ماند
از مطلع همت آفتابیست
افسون فسون گران بابل
مرهم نه داغ دل فگاران
مرغی ز نوای گلشن راز
با زار پری رخان از او تیز
گل را نشاط خنده آرد
شیرین شکر بیت نو رسیده
کو مرغ شکر شکن نظامی
صد بحر ش اگر ذخیره باشد
کو خسرو بخت کاه و آلمی
از گنج ضمیر تخته انگیز
من کیستم و من که گوید
خرمهره فروش مرز نابکی
من شیشه سفال ریزه چند
هر کس که خرد قبول شاباشش

می چون چی او بر راه و میر و
این پند که گفته شد پسندت
خاموش شدم قلم شکستم
این کار ز تا بس جایی
آرام دل و چیگر روح
بر خنگ سفینه ایت راند
وز دفتر دولت آشکاراست
افسانه عاشقان بیدل
تسکین ده درد بیقراران
از گلبن شوق نغمه پرداز
آه دل عاشقان سحر خیز
وز دیده ابر اشک بارد
از نی شکر قلم چکیده
کش دادم ازین شکر کرامی
آب در خانه تیره باشد
آن لطف طبیعتش جلی
پر گشته من کند گهر ریز
زین نوع سخن سخن که گوید
فیروزه و صد عدد یک
کردم با هم بجیله سوزن
پاداش جزای خیر با داش





بدین پایه جامی کسی یافت دست
سپهر ورا تاج آزادگان
مرابطه نیست بشر بای
بحکم شریعت طریقت سپاس
عیار اسطراع و غذا مطیع
در کنج نیستی او باز شد
چو شمع این سبز قندیل را
وان قفل از خنده گشاد
همی کرد در کشور محرمی
بحمت آندم گر شد متصف
چو آن سنگ شد با همیش رفیق
چنان آب منجوامنگ را
دو نیم اندیشش بار از خوش خاک

[illegible]

ز روی هنر پس آن قصه را کرد گوش
بدل کی کند خانه مرغی تعال
و لیکن چو رهبان دیگر بداشت
شد آتش فزوده و بر خاست دود
شتر مرغی آورد انجا پدید
شه از او چو دید آفرین کرد و گفت
ولی کی سپرد حرفی از گنج
بپا پا قیاوردهٔ آن جام صاف
بپا مطربا زانکه وقت نواست
زهی گنج حکمت که سقراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای
ز تمثال جسم چرخ برداشتم
چو خورشید خیمه بگردون زدی

[illegible]

بنگین رکف کاسه زرناب / کف خویش آگاه کن بهر آب
وز زر بفت پستی شود دور و شاد / کهن خرقه نیستی کش بدوش
بکش بهر معموری خانه رنج / بویانه خود را نهان کن چو گنج
بخود بند در خدمت خود کمر / بخلد وی از کس بکش در سر
زچوبت کف پای نعلین پای / به از نعل زر بر سم بادپای
چراغ شبت بس بود ماهتاب / ادیم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز هم پیشگان / شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی رسوم دو بینی خویش / ز پیمانه پیشینیان خویش
حذر کن ز آسیب جادو زبان / ز بستان سرا زار با انجمان
بروی زمین دام مردان مرد / بساط دعا و مروت نورد
از اینان در درج حکمت [illegible] / وزینان نگون قدر هر سربلند
از ایشان خردمند را پایه پست / از ایشان سپاه خرد را شکست
رها علم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غره زین علم مرد حلیم / که بر علم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل [illegible] / پی علت کرم طبعان علاج
بهم بر شده شاخها زان درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش [illegible]
اگر پیر باشد جوان ور جوان / بهر حال نبود جوان جز جوان
نشد گرچه از ضعف پیریت پست / بود پیرت بد در تند دست
ور روشن سیاه از دل تیره خوی / کیش بود دار و سفیدی موی
ببالد و به ار گرگ گردد بزرگ / نیابد برون سر ز خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او / که دانم [illegible] بر آن او
سیاه [illegible] / [illegible] بر جانت زن [illegible]
بهمان کی مرغ و قوت بود / که از آتش قوت [illegible] بود

حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت
[illegible]

بحر سیاحل [illegible] / بجرهای از صید حاصل [illegible]
بقصدش همه چشم بودی مدام / که چون پشت از وی رسیدی بکام
چنان شد ز ضعف پیری [illegible] / که آب ابحر [illegible] کشت [illegible]
ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وزان ضعف بی حاصل [illegible]
ز صید غرض چشم [illegible] / بنظاره بر طرف دریا [illegible]
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر / همی دید چون [illegible] چنین [illegible]
نخ آب آزان [illegible] / چو بر لاد مقصول [illegible]
بحران دل داشت [illegible] / بجو محروم [illegible] نخوان [illegible]
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور
ز ما کی ماهی [illegible] / بد و کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان [illegible] / دلا از چه [illegible] بستگان
رسد از تو [illegible] موج موج / زره پوشی از آنم [illegible]
کنون [illegible] از کار [illegible] / به پستی گرفتاری [illegible]
جراحت [illegible] / ز قوت فرو ماند [illegible] / بکشاید [illegible] / در افکند از [illegible]

بدیم ز غیمبر بد اندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
بدین ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
دلم چون شد از رای طبع پاک / کرم لقمه ماهی [illegible]
بپا تا نه هرگسی که هم زنیم / ز نانی بهم از صفا دم زنیم
برین قول اگر اعتماد نیست / وزین نکته در دل گمانیست
دهانم از آن رشته بحکم حبند / گر تا باشی این زهر [illegible]
گرفت آن کیا را و سویش شتافت / گذرگاه خود جز گلو [illegible]
بر بود از کف بحر [illegible] / نهان ساخت در قلعه [illegible]
بدو تا ز مکر آوردان جهان / نماند ز ماهی [illegible] نهان

[illegible]

بنه بر رگ [illegible] خویش / ز هر کار حکمت [illegible]
بنقرار شد علم طب آشکار / یا دو گشت قانون آن [illegible]
ز شمسی که در خاطر آورده است / کسی صورت [illegible] آورده است
از این کار با درو زین نه بد / شنیدم که بوده اندر آن روزگار
حکیمان پسر و زد راه علاج / مداوش [illegible]
سرو زر همه زیر پایش فشاند / نشد دور شش آن انحراف [illegible]
براو تا نبضش شد [illegible] / بابلیغ آن [illegible]
دانست کان رنج و درد [illegible] / زمین [illegible]
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد / دوای [illegible]
بخلوت درون دایه اش را بخواند / وزان لحن رقصی عجب ساز کرد
بنه گفت تا پرده داران راز / ز شهزاده با او بسی قصه راند
کنیزان [illegible] / گر بو دند بر راز او پرده باز
ور آرنید [illegible] / [illegible]
همه از غرور جوانی رسید / ز من هر گز از چم جانی رسید
چرا جویم از حرص آزار کس / مرا یکدم و شاخ [illegible]
که در وی نهان کرده صد سوز / خور آن لقمه آسیب جان [illegible]
آیین عدلش تلافی کنیم / دل از ظلمت ظلم صافی کنیم
زبس تا قفس بحکمی یافت / بگیر این کیا [illegible]
نه اندازد و نیند [illegible] / چو بیچاره ماهی شنید آن [illegible]
نکند نه پیش ماهی [illegible] / بیک جستن او از جا در ربود
کرب را نهند راز بر روی روز / پیاپی ساقی آن جام گیتی فروز
که بیداند از نبض حال سقیم / بپا مطرب [illegible]
بدان او دو پنهان [illegible] / دو صد خرقه [illegible]
یکی پادشه بخشش آموزگار / ولی شد زکامش [illegible]
سبب دان تعدیل و اخلاط را / سوی ساعد [illegible]
ز بدو شتاب [illegible] / بافسانه عشق نبضش فزود
قدم در ره سخت [illegible] / وزان راز با وی بیانی نیافت
چو برگ گل از نار زر پرده / نظر [illegible] رخ بها
شنیدم که بوده اندر آن روزگار / درخشش بود بدر سپهر جلال
شه نامور خواند بقراط را / چو خنیاگر [illegible]
ز کار [illegible] / دو کریار [illegible]
یقین شد که عشقش [illegible] / در آن نکته از وی نشانی نیافت
گشایند پرده ز سر [illegible] / بکف نبض شهزاده بقراط داد

بتعلیم او بسته لب کشای
ز لوح دلش حرف علت زدای

نجیبا گل از کان منت
دل جان او ای جان منت

بیا ساقیا و رده آن جام خاص
کو پا زدم اکنون از من خلاص

بیا مطرب ارزن انگشت خود کش
گر باشد خرد کشش بام و بر و دشت

[illegible]

جهانرا گهر ز بیابان راز گرد
بلندی ده قدر هر کسی اوست

[illegible]

می‌وشد دانش اگر آماده گیست
بجز اندرون به کهر بخستین
ز دانش دلش کی منور شود
وگر زانکه گویی سخن راست گوی
بصنعت سخن را اگر آراستی
درین کهنه پیشه دورنگی مکن
درون را بیارای چون بیرون
یکی تازه بر نای نو خاسته
درآمد بارادمردی حکیم
چو برنا نوای سخن ساز کرد
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
به هر یک سخن چون ز نغز پر
چو جامه سخن بی کم و کاست گر
به جام لبو راز می لاله گون
ز ترکیبهای موافق نظیم
هر آن کس که در بس دراز کرد
گرای مهبط فضل جان آفرین
نباشد جهان هیچ شکر شکر
تمنای دنیا و سودای دین
بهر پیشه آنکس که دانا بود
وز آغاز نامه نوشتن کند

ز تو می فروشی و تو دل کیست
گرو در کیسه شعله زر ریختن
تنک آب ریزی بخشتر شود
بجز راستی نیست آن مجوی
به حاصل چو حالیت از راستی
ز شیری نی ام چینلی مکن

[illegible]

بخلوت سرای قناعت مقیم
در گفت و گوی پیش او باز کرد
سر لفظ و معنی خطای صریح
مکن جامه نغز از گسون و حسن
و یا جامه را با سخن راست کن
برو نیم برآور برنگ درون

[illegible]

جهان پر گهرهای نایاب کرد
تو و از صنیع جهان آفرین
گر نعمت شود در حق خلق صرف
بیک سینه با هم نگردد قرین
بجمع همه یک توانا بود
کی اندک پیشه شنیدن کند

کن ضایع انعام خود در بهار
بتعلیم اگر سن زبان کم گشای
سلامت اگر بایدت گوش باش
مذا ندو دل هیچ دانشوری
نه تنها شعار زبانت صدق
درون برون را بهم راستی

[illegible]

حکیمش چو دید آنچنان بگذراند
ز هر جا سخنهای بسیار گفت
به بیهوده چون شد زبانش روان
برون مید هی از زبان بیت خوش
پا پا پا قیاس بدل تنگیم
بیا مطربا برکش آهنگ را

[illegible]

با درس حکمت چنین آمده است
ز دانشور شکر نعمت گزار
نهاد لقمه از خوان فضل خدای
چو دین بایدت تیغ زن تیغ تاب
چو گیرد بکف دو کرنسید کار
بباید ز یک دست کردن دو کار

بحق ناشناسان حق ناگذار
که تعلیم او نیست دانش فزای
ز گفتار بیهوده خاموش باش
سخن را به از راستی زیوری
خطا زین و حرز جانت صدق
کج باز بهتر بود راست باز
و یا کن برون را برنگ درون
نباشد نه خلعت تن آراسته
به بالای و بر صدر مجلس نشاند
ولی حمله بیرون زهنجار گشت
بدو گفت پیر کهن کای جوان
ز جامه چه پیکری این پرده پوش
بنجش ازمی لعل یک رنگیم
ره صلح کن نوبت جنگ را
شو و صد مخالف موافق بهم
سزاوار صد آفرین آمده است
که ای شکر نعمت کردگار
بکام فقیران بی و تب و پای
گرآبادی این شود آن خراب
گشند نوک کلک اتو فرسید کی
نشاید بیکدل گرفتن دو یار

چو پرهیزکاری شو و پیشه است
قدم را مکن دار ازین تیره راه
بهر شعله آتش تیز قبس مکن
براه جهالت مشو تیز گام
مکن میل دنیی و لذات او
بساحل بکشید ز آن موج زشت
باکرام نیکان به نیکی گرای
اگر پایی آگاهی از عیب کس
ز غیر شبر شرش افزون مرست
تهی است پس زهد و طاعت وری
دوم زان بود آدمی زاد
دوم رشته جان بریدن ز تن
ازین موج زن لجه رنج دیم
گشاده ز دل دیده اعتبار
متاع خود آخر بطوفان دهند
شو و چون ز انصاف خیر خطاب
خشونت ز بولادمردان آمده
چو خشم اوب از دو رد کاستی
یکی شعله با شکل از طبع دور
ز زر بیت جاوه نش بهره مند
بیا یاد بس الحق خانه را

بود خیرخواهی در اندیشه است
مباد اگر تاکرد افتی بچاه
وزان خویش از خنده درین مکن
هر دوست بخت بکب بجام
گر نفت نرشی نیت در ذات او
ده جان شیرین در آن موج سخت
گر خشنود باشد ز نیکان خدای
بهر کس از آن بر حیا در نفس
حروف شر شیر زبان شر پست
همه از مال بسیار و جرم آوری
گرفتار این محنت آباد را
گسیختن گشتنهای موج از بلا
ندارد جز این بهره مرد حکیم
بنظاره بنشسته لیل و نهار
جگر تشنه و خشک لب خاک دهند
خطا پیش کاز دلیل صواب
بلسوها ن توان سودنی چوب سای
به دو زرا چه حاصل که از راستی

[illegible]

حذر کن ز راهی که زو در سر است
نسو کند تا راست بخشاز و شان
مجید انیم از خوی ناپیار او
که گرکین ایت داده بوچی
گرفتار دنیا بدریا بت غرق
با خلاق اهل کرم روی کن
بتعظیم شو با بدان سازگار
تو نیستی ببر دیگران هم شتر
مبادا اگر چون عیبی از جیب تو
چو آید بسر نوبت مال و جاه
یکی مردن از شهوت حرص و آز
کسی کو بمرگ نخستین شتافت
گر خود را کشیدت بر ساحلی
گر چون دیگران غرق دریا شوند
چو با تو شود مدعی سخت گوی
اگر نرم خواهی حریف درشت
بیابد پسند دل بنفسل و ادب
تو در قید زیور پی دیگران

گر آن رو بسوی تو را رهبر است
گر دل اگر ندهت و جان پاک
که گرو هی شکستن ابنا زراو
کنند کیسه ات را زبان تهی
گران سنگ بادنیا ده نه فرق
باکرام هر نیک و بد خوی کن
در بیشان به نیکی زخود باز دار
نباشد بتنهایی پسر هنر
ز نند سر کنند و یکری کای عیب تو
رود مالت از دست یابد کاه
زبانت نهد او اشتر جست باز
ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
گرفته ز موجش بدون منزلی
بموج اندرون زیر و بالا شوند
بجز راه علم و مدارا میوی
بود راحت کف ز انگشت
مکن زینت جامه و جاه طلب
تف افکن بروی تو دانشوران
زده دیدار او چشم مردم نقود
بصرهای عامه پسر او جلند
به از هر قد حرکات باد

[illegible]

بر کمر خنجر کین جنگ ... / دگر نی ز جان و جهان درگذر
چو در گر نماید روشن گهر / صدف وار بر تیرکان ...
ز رعنای کس بر کشش تنگ ... / چو طفلان بهر زنگش ...
ز گلگونه عقیقش سرخ روی / رخش از خوی شرم گلگونه شوی
ز آب کس برشته خیط الشعاع / ز آواز جرخش فلک در سماع
چنین زن بنای بجز در خیال / دگر ز آنکه پای بغرض محال
ولی آنچنان هم ز بو نش ... / گر وادی بفرمان او دل گرو
برای زنان کار بیهوده نیست
یکی ... شیر ... هم
ز ما گر بر پسم هوا خواسی
ندا ای گر زیبا طلیسمی نسیم / بود داری از صنع دانا حکیم
چو روز جراحتک ای گرم / همه پشت و پهلوی پر دارم
گر آغاز نشی داد اجیان ... / هزاران ورم در کنارش سرا
بمای فروشی ... / بود پیش از آب اجیان ...

ز ویرانی [illegible] سوی جای گیر | بفرمایت از روم خیزد نفیر | شد از دست ظلم تو کشور خراب | بملک دگر پای کن در رکاب

بملک درت نیست جز ظلم خوی | چه آری باقلیم بیگانه روی | رعیت بظلم تو چون عالمند | ز ظلم تو بر گیرد گر عالمند

بعدل آی تا کار عادل شوند | همه با تو در عدل یکدل شوند | ولایت چو میل عنایت کند | عنایت بمردم سرایت کند

وگر شیوه ظلم گیری به پیش | شوند اهل عالم همه ظلم کیش

شنیدم که در عهد نوشیروان | که گیتی جوان بود و عدلش جوان

جهان عدل را مغز جانها گرفت | [illegible]

[illegible]

[illegible] ویرانه جای نداشت | بهنگام نشستن سرای نداشت | برای عمارت زمینی خرید | که در کندنش گنجی آمد پدید

کلیدش شد اندر کف [illegible] | بصورت کلید در گنج زر | روانی بسوی فروشنده رفت | [illegible] آن گنج کوشنده رفت

بگفت آن زمین را چو بگشادم | پر از سیم و زر مخزنی یافتم | بیا گنج خود را پذیرنده شو | ز سیم و زرش بهره [illegible]

[illegible] | ز سیم و زرش کیسه ای دوختم | تصرف در آن نیست از من درست | از او هر چه یابی همه حق تست

نه بایع گرفت آن و نی مشتری | [illegible] این داوری | بپرسید از ایشان [illegible] | [illegible] که عدل ای سپهبدان

خدا هیچ فرزندتان داده است | ویا لوح ازین نقشتان ساده است | یکی گفت دارم یکی دختری | ز حال پسر زد نفس دیگری

بهم مرد و دانست عقد نکاح | وز آن گنجشان کرد خوردن مباح | که فرزندانان چون شود بهره ور | رسد راحت آن بجان پدر

گران قصه بودی درین روزگار | بر آوردی از گنج هر یک دمار | شدی بایع و مشتری در کشش | [illegible]

[illegible] آن عام عدل | که فیروزی آورد انجام عدل | [illegible] | که چندان قیامت درو دور

بپا مطربا پرده معتدل | که آرام جان بخشد و انس دل | [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان را گرفت | ببسط زمین و زمان را گرفت

چو گرد جهان گشتن آغاز کرد | بکشورگشایی سفر ساز کرد

[illegible]

[illegible] | برو گشت ایام دوری دراز | [illegible] | [illegible] نامه

سر نامه نام خداوند پاک | فرح بخش [illegible] | فرازنده افسر [illegible] | فروزنده طلعت مهوشان

بصبح آور شام هر شب نشین | حرارت ده [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | با عزاز از عزیز جهان | ز تعلیم او واقف سر نهان

بجودیت و زلطف و سر بلند | بجودیت [illegible] بهره مند | [illegible] | بجز راه اهل خرد [illegible]

بجز حکمت مرد آگاه نیست | که بیرون ز حکم خرد راه نیست | خیال بزرگی بخود [illegible] | که بر خاک خواری فتد خودپسند

بجسم خود آن که باشد ذلیل | کرامت [illegible] عزیزی دلیل | [illegible] ملک و مال | که خواهد [illegible] زوال

بسوی خویش کو بخل را ره دهد | [illegible] | کف بسته [illegible] | [illegible]

دل اهل حاجت جراحت برد | برو دست بگشاده راحت بود | مکن عیب [illegible] | [illegible]

بود روز اقبال را عجب شب | ز اقبال یابان عجب باشد عجب | بسا مرد [illegible] | [illegible]

جوانی ببر جامه خسروی | [illegible] جامه [illegible] نوی

همی شد ز خواب سحر خاسته | [illegible] آراسته

ز آغاز چون صبح دولت نوید | بپوشید دراعه بس سفید

حکایت آن جوان [illegible] که جامه عید پوشید [illegible]

ببالای دراعه صبح رنگ | زر [illegible] قبایی ببر کرد تنگ | بماه از شفق کرد بر خود تمام | فراز قبا حله لعل فام

ز آیینه دار آنگه آیینه جست | که آیینه شد کار خود چون درست | بدانسان خوش آمد جمال خودش | که در شد ضمیر از خیال خودش

ز سر تا بپای [illegible] | سزاوار شاهی که باشد چو من | بگفت این و [illegible] | سپاه از قفایش [illegible]

قدم نانهاده به میدان عید | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | نظر همچو دیده ز خود برگرفت | همه نیک [illegible] | بد و نیک بگذار خود را [illegible]

[illegible] | که از روشنی دارد آیینه نام | [illegible] | [illegible]

بپا مطربا [illegible] | [illegible] | که تا پرده بر چشم خود گسترم | چو خود بین حریفان نخود ننگرم

سکندر بسوی ارسطو نوشت | گرای فرخ استاد نیکوسرشت

[illegible]

دلم تخته کلک تعلیم تست | سرم خاک میدان تعظیم تست

منم بی نوای [illegible] | ز سر چشمه حکمت افتاده دور | [illegible] | سوالی که دارم جوابی فرست

خطی چند بر نسخه خاطر پسند | که باشد بهر خطه ام سودمند | [illegible] | ز اندرزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خورد از وی آن نامه را / بدین نکته برنامه زد خامه را
گرامی نهاد آن گنج یونان ترا / حکیمان یونانی زبر نان ترا
ز انعام تیت این سخن ساختیم / بدلایق توج پرداختیم
ز بندم آب حیات شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زرکی دو سال / ز رق و ز خانه خویش او را [illegible]
مدارد کس از صلح او جنگ او / بنیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هرچه داد / نباید اجل بر و هر چه زاد
نشد خانه‌ای در حریمش بپای / که سیل حوادث نکندش ز جای
بپایی بر آورده در جمل جسد / نگونسار سازد دگر نیک نزند
گرا ساخت اقبال او تاجور / که تنها در خاک او بار سر
گرا کرد از تخت فرخنده بخت / کرا داد در خاک شه تخم تخت
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان زره او پشیمان شود
کند ریش جان صد آرزو را / [illegible] ز ذوق آن داده را
دو قطره چو دید گوهر ها نیاب / نشاید بگل آب و گیرد گلاب
رساند بکان بخردی را اجل / ز نو بخردان سازد او را بدل
کند رخنه در چه اسکندری / کند از گل آنکه مرمت گری
نشاند بجای سمن خار را / ز افسون گراید عوض مار را
در و گمرهی تیزی تیغ نیست / تفاوت کی خیره تا خیز نیست
چو دوران از و جاه دولت بخواه / بجاهش مکن فرصت نگاه
چو شوی ز تیغ بخشش گری / چه بخشش گری با چه بخل آوری
نیرزد بهیچ ار نه آگاهی است / عطا گر همه دولت شاهی است

[illegible]

ز شاهان پیشین سیم پیشه / در آرا ز نیکان بد اندیشه
بدیو ار نه گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و گر گنج / گشایند پیش [illegible] تو [illegible]
و گر جفت خواهی ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
و گر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
ببخشد بدو [illegible] کاخ یا ده دل / برنگار با دیگر نهاده دل
فلک گیتی سرگشته هر [illegible] گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بگنج و روی تو اندیشه اش / خزان آوری در گلستان پیشه اش
ستاند ز نو خسروان تاج و تخت / ده‌ها با جو تو ظالم دیده بخت
من از دوری به نیکی توقع کنم / که چون مسکنش تواضع کنم
ز نیخ غیر چشم نکو داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی / بنه بر کفم ساغری [illegible]
جهان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز نو مرده‌ای کو بیابم دوایم
جهان گرم کن در دماغم دماغ / که بخشنده دور سپهرم فراغ

[illegible]

ارسطو که در حکمت استاد بود / در او کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود در ازجرم / یکی خانه اش نام بیت الحکم

از آن خانه هرکه برون آمدی / ز هر سود و صد ده فنون آمدی
یکی روز نامه برون تا بدبر / شد از اشتغالش دل جلیس
دو سه نکته از حکمت آیم پیش / ناسیم از آن حاصل کار خوش
که بنمود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار است و آز
بود دانش سوی کنش همبرت / گنش مایه دانش و مکرمت
بود این جهان زنخ مرد از جوان / جهان دیگر است شاخ و بها
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خدا جوی راه دیده ره شنیست
بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جا
سیم گفت کین چند روزه حیات / بود نقد گنجینه کاینات
چهارم مدین نکته لب برگشود / گر آینده آید چه برد چه زود
گذشته چو در رفت جسته زدام / از و نیست اندر دست تو بیزنام
ز جان و دل این خم این نکته خاست / گر هر کس بحق داشت بانصاف راست
میاق سخن چون بدینجا رسید / ز دانا گران پرده آمد پدید
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوازیشن گوش زبان شسته بود
بگوشش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقد های گهر
از ایشان کسی چه بالاگزد / نظر در گهرهای و الاگرد
بران چند دعوی که پرداختند / ز همت بلندی گر افراختند
بآن صید اقبال دیگر کنید / ز خم همت ار به بهتر کنید
بکف باده و ساغر زر درای / چو ده داد او از بیتر گرای

[illegible]

بهر پرده رازی بود دلنواز
سکندر چو بر چند لشکر کشید

بنا کرده بیش صف گنبدی همه / یکی صرف حکمت جمشیدی [illegible]
بیایید گفتند تا همه یک / ز سیم از سخن نقد خود را محک
یکی گفت کای کم رباه هوس / مبین گر حقیقت اندرین ابجا
بکار آر علمی که آموختی / مکش مشغل اگر افروختی
مکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیشت تو افتد بخاک نیاز
تبه مایه قوت از آن باغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
خدا را با دو چنین داد امینا / بهای دگر شو رنگ و برهمین
چه لایق بقانون فرزانگی / که با حق کند خلق [illegible]
خوش آنکه به راه خود درگذرد / مراد دادن و عمر [illegible]
خوش آنکه کو آب رخ خود بریخت / به نیک شرح آورده راز به گریخت
بر آتش مکین دنی شاد باش / بکلی ز فکر دی آزاد باش
بر آنچه حق کند بنده را راستی / نیابد از و هیچ [illegible] آرامستی
بجا کرده وقت بی انتظار / که این سخن بود آن اختیار
چو بر آن چه گفتند با او شنفت / چو غنچه نخندید چون گل شکفت
ببر وند زان رشته گسیخته / بزرق فلک پایشان رخت بند
ارسطو بتحسینشان لب گشاد / گر این عقل دین از جهان کم مباد
به هر کار کاینجا رسانید رخت / بگیر دامان آن کار بحث
بیا ساقیا می روان تر بده / سبکبار شو جام گران بر بده
بیا مطربا بر یکی پرده بیست / مکن کین عجب جان فزا پرده است
گر آوازه اند خرابی نیاز
چو [illegible] بر ما شنید

گروهی خداوان حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان یکی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان ز نخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند / بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش ز راه آشنای / به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه / چو تابی ز نخ مرحمت بی گره
نداریم سپه جمع و نی تاب جنگ / درین کار بهتر نمایی درنگ
چو موریم پشت تواضع دوتا / بپامال صف مور را زیر پا
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز پس بر سران نزاع
اگر گنج حکمت بها بایدت / بجز گنج کاوی نمی‌شایدت
بود کاوش گنج طاقت وری / به کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده‌ایم / کشی تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکرکشیدن کشید انفعال
فرو آن دید از آن سوشیان میل خویش / تهی خنده بگزید از خیل خویش
بدان چند تن راه جان برگرفت / دل از مال و ملک جهان برگرفت
ز هر زینت خویش کوته نهاد / بدان قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید / رهی کند هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / ز شسته دست از همه کارها
ره او از آنجا کیا یافته / عمامه بفرق از کجا تافت
زن و بچه فقر پرورده شان / کجا چون بها مون پی خورد شان
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد بهر سو سوال و جواب
بیاد فقر حکمت برافراختند / بیا پس مشکل که حل ساختند
خواند بهر مجلس گفت و گوی / سکندر دران حاضران کرد روی
که هرچه از جهان احتیاج شماست / بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نیامد بجز هستی جاودان
مرادی گران تر ترا مید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا کز این نیست مقصود من / وزین حرف حالیست منظور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لطف یک کم ز بیش
چه سامان بخشش زندگانی کند / بنای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چرا بنده شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختند / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان سپه بهر از ره دامن تست
شده بر تو دوران گنج سنج / بماندت بر تو نهان هیچ گنج
به حاصل چو می‌آید آخر گذاشت / بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این سینه بخود و حکم / نه تنها بحکم خرد بحکیم
مرا ایزد از این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار / برارم ز جان مخالف دمار
دهم قدر تخت نهادن بخت / کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم نهاد / که کردم ز جنبش تمام جهان
زیاده از آرام اگر دیدمی / سر موی از جا نجنبیدمی
دل چون نه پیش هست اختیار / نیارم گرفتن بیک جا قرار
اسیرم درین جنبش تو بتو / روم تا مرا گوید ایزد برو

ایدره

زدست اجل چون شوم پای بست / کشم پای ازین جنبش و دست
ده‌ام عور با این دیو از چیره دور / جهان کامد تیشم ز آغاز عور
ولی نبودم زین تن عور باک / بود در تن حکمت بود جان پاک
ولا از لباس تن عور باش / ز آلایش او من او دور باش
چو جان تو گنج و طلسم است جسم / برین گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد انگاه جان تو گنج / گر چون نکند در این سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز / گران آید باشد شکی ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد نکو هم بود

حکایت آن حکیم که کشتی شکسته [illegible]
[illegible] بر تخته [illegible]

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نفور شد از ظلمت جاهلان
چو بشستن از دل غبار گمان / ز روی بر درخت [illegible]
چو رنج بیابان بپایان رساند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز دست / برو حمله کرد و دکشتی شکست
ز حرف سلامت دلی منحرف / بیک تخته چسپید بجون الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر یک دگر می‌شدند / گران خلق با حیرت آمد [illegible]
بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم روز افزای شهر
بعهد کو نه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
چو دریا درون هرچه از کف نهاد / ز دریا دلی پیش از آنش [illegible]
حکیم آن عنایت چو از شاه دید / ز اجابت نسیان خ از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / ز ران نی نوایی نوا انگیز کرد
گرای است بازان بی زد طلب / ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بگوید طبع خرد کوت
بمطلوب آید روی امل / که از موج دریا نیاید خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق / و گر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیر بدر راه کنار
بود حاصل عمر همراهشان / انیس دل و جان آگاه تن
ز فانی و فا داری امید نیست / چه سود از فنایی که جاوید نیست
چپا چپا قیا عمل بکند آخت / بجام بلور تراند آخت
بدرا [illegible] جمال پاینده کان / بشوییم دست از نوایی که کاست
چپا مطربا زخمه برتر آتش / رگ چنگ را زین نواده خراش
کز سایه زندگانی بسوخت / مرا کشتی که باقی نهانی فرو رفت

رسیدن اسکندر بشهری [illegible]
[illegible] سوال و جواب [illegible]

سکندر بهر سو همی گشت گرد جهان / خبر بر پس هرا شکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید / دران شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لب ها خموش / ز دو بسته از نار اشتم و گوش
نجسته ببدم گزار آرم / بهر کار نیکو مددگار هم
نه زیشان تواضع کسی پیش غیر / بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر همه قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان

ز ازمحنت قحطشان سال تنگ / ز بر صفحه صلحشان حرف جنگ
ز رشک خانه هر یک شده بهره مند / ز در ریزه خانها شان شده بند
همه دفتر و پرده کو رمغاک / که جنبنده زان شادی سینه چاک
بکند ز چو شد واقف طور شان / شد از گفت و گو طالب غور شان
بگشادند اول که در وقت زیست / ز و بردن گور را ز بهر حیات
بگفتند از بهر آن کشته ایم / که در فضای جهان زنده ایم
ز نبند ولب خود بار شاده ها / دهانم هر دم از زهر دکی باده ما
گشاده بدین بخت دارم دهان / که ما و تو بریم آن و ما را زبان
ز سر کام بر کنده دندان درو / زبان دار را فتیم جان در ده
زبان وار مان چون ز زندان کشند / ز دندان نحشت و ندان کشند
دگر گفت چون خلق تنهای ورت / دربارهٔ دزد را رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دست مزد
همه مردم صادقند و امین / چو خاک کند امیشان وی منیا
نجاک ارسپاسی یکی دانه جو / دیر هنتصد است با زوقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بنده حضا نفیسم / بقوت و لباسی وی قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / ازان در خلافت شمع خلاف
دگر گفت چون شاه دوران روا / درین شهر بی شور بگرفته جای
پی دفع ظلم است گنبد شاه / ز ظلم این ولایت بود دور باد
ندد عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد بعادل چکار
دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ز طمع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع خرمن و آز
دگر گفت چون از حروف زبان / ز محرومی قحط وا دید امان
بگفتند بیکار و کاهی کم است / در آمد ز رشیم از کاهی کم است
شود آدمی را درین دیولاخ / نیامد ز نسل اسباب [illegible] فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست / که سرمایه بخشش خاص شماست
و با از پدر بر پدر آمده است / کهر دار از کان بدر آمده است
بگفتند کین خاصه از ما نخاست / از دعوی چه این شده میراث ما
نداریم از نخل کاری [illegible] / ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
بکند ز چو پرداخت از گفت و گوی / از آنسنگ برگشتن آورده روی
بدانکانچه ورزی بر آید [illegible] / که چشم از فروغ دیش خیره گشت
نفرماض تجربه [illegible] پرده دل / ز پیوند این عالم آب و گل
ز در پرده سر [illegible] سوزن نگار / گذشته ز [illegible] عیب و عار
چو رشته سر از جا [illegible] / سر رشتهٔ معرفت یافته
بکند ز چه گفت کای خیره [illegible] / جو آمد بگوشش تو از ما چه خبر
چو رشته سر از پا جدا تا نفتی / چو سوزن ببر رشته نافتی
بجا که من مرو آزاده ام / براه هوس پا پی ننهاده ام
نیاید خوش [illegible] قدر اقبال تو / چه پیارم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت / چو ما را ز چه قلقه زنم بر درت
ازین پیش از شهرها [illegible] / پرید شان مرغ جان از قفس
بر یاد امید خود از تاج و تخت / کشید این شنود نفقه [illegible]

گمانم که تن ان زخشنه و در بر / ازین بیوفا کاخ ناپایدار
برین اکهن [illegible] دولت پر / نها دند شان در یکی کنج غار
پریشان چو بگذشت یکچند روز / ز بیم دیدم آن سر و دار خلیل
گذشتیم بر این غار با درد و سوز / بهم اشتخوانها در آمیخته
نشاط و روشنیم [illegible] شد اهتمام / هوای جهان از دلم سرد شد
کزان یک کدام است این یک کدام / ز پیوند این طه [illegible] نردوشده
بدو گفت شه کای دانشوری / ز هر کار دمی ببینم اگر تر
نزاد از همه پایه برتری / بیا بیا برا ینان کنم شه زار
بجا کاشنا [illegible] من آن در نیم / پی خویش دلق عبا و خشن
گرم باشد پی خود عمل دوزیم / به از اطلس فانی از دو جشن

[illegible]

نمی دارم این خلعت مستعار / به نور دو کرکن عطا این شعار
جنگی ز مردم کناری گرفت / ز غار رگران گنج غاری گرفت
چوان غار آرامگاهی بدست / چو کرم بریشم گیا خوار بود
غذایی ز هر برگ گیاهی بدست / تن از لعابش بکی تار بود
گره پیش تن تا ز دور از گزند / شه کشور از پیشهٔ خود نازند
تنیده ارادت شده پای بند / بدان غار شد سینه پر نیافه
تقاضای کیشش خوش آمد جان / بدان گفت کای قبله مقبلان
که از عشق وی رقص از کف خانه / قبول تو اقبال صاحب دلان
دل امشب اسیر کمند تو شد / حیات ابد از تو یعنی جان من
سرم بست قدر بلند تو شد / جدا از تو بودن چه امکان مرا
بن غار نفر کم [illegible] دمار پت / تو یعنی خلق را گشته امید گاه
گر از بیم مردم در دو کرده باب / چه حاجت گر آری اینجا پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش / اگر رنجه بیازی سوی شهر پا
متاع اقامت سوی شهر کش / کنم بهر ت آماده باغ و سرای
نظاره ندمت کریا د ب / وگر از سبهای طب معاش
کنیزان سیمین بر نوش لب / گر آیند از ان جسم و جان [illegible]
بجائی که میخواهم اینجا بسی / بشیر طلی ز تو گیرم ابریشم دارک
که تا بگذرد عمر من خوش دلا / گر از دو ختم کمال است مرگ
ز بخشش [illegible] سودای بخشش مثل / چه خوش گفت این نکته دانای [illegible]
چو تو مرجع بخشش پادشاهی / که بیند بر چیزی که گیرند باز
خوش نیست از مرغ در دام اسیر / به آنکت نکو دام خود بر دارد
ز دون مرغ بگشاده پر ز [illegible] / ز مرغ و گر را بدام آورد
پیاپا پی تیز زانی می راو کی / ده تا درین دام دل [illegible]
که صید طرب را کند نادک / ببندیم گوشش از حضور و شب

[illegible]

پا مطرب و آن نی فارسی / گر بر رخش عشرت کشادید [illegible]
بنوازد بهر اسی آن پیوس / کنیم از بیابان محنت گذار
نفسی چو شنید و داهنگ شعر / ز [illegible] ابریشم جنگ تفر
ده این نوای کهن ساز نوی / گر حسرت دو جاده چیزی

خوشا آن شه کاین نغز را گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد / برافتاد از لذت این سماع / ملک با جهان آستین وداع

چو اسکندر آن شاه کشورستان / کشید از پی فتح شهری سنان / بر آن شهر زد حمله با تخت / ز غارت پسندش گل فتح رست

از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ / وز آن یافت آن تیره زندان چراغ / از آن روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند

از ایشان بپرسید شاه جهان / که ای آگهان آشکار و نهان / ز شاهان پیشین کسی زنده هست / که بر تخت شاهی تواند نشست

بگفتند آری کهی مانده است / که از مسند شاهی کف افشانده است / ز سر کرده بیرون تمنای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج

ز خرپشته گور ما کرده جاست / ز الواح شان خوانده حرف بقاست / جهان گشته از نیش دل صید گور / گرامی جبینت طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان / نیاید بغیر از که زندگان / چو در موعظت گوهر افشان کند / سخنهاش چون تیر در جان کند

شود کاسه گیر از سر مردگان / دهد شربت وعظ افسردگان / ز تنهای فرسودگان سرمه وش / شود دیده خلق را سرمه کش

بفرمود شه تا به بزم حضور / ره مجلسش را چو خورشید نور / سوی شاه بیدار رانی دو / درآمد بدست استخوانی دو

سکندر بدو گفت ازین سر نوان / که گیری بدست این دو استخوان / بگفتا که کردم درین جستجو / نگه در گدایان و شاهان نکو

نشد استخوانهای شاهان جدا / بچشم من از استخوان گدا / بود آخر کار یک رنگی از / ز آغاز با هم چرا جنگی اند

اگر باده گفتش که ای ارجمند / اگر سوی شاهی ز همت بلند / بیا تا به شاهی رسانم ترا / وزین خیره گردی رهانم ترا

بخشانه زان کوزه دون همتم / که کرده دور شاهی فزون قیمتم / ز نعمت بنندیم سرمایه است / گران تخت شاهی کمین پایه است

نخواهد دلم فارغ از هم هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس / یکی آنکه پاینده سرمدی / ز طاعت وری حاصل و بخردی

حیاتی بقایی ابد دانش / فنا رخت بسته ز پیرامنش / دوم نو بهاری جوانی کزان / نبیند سوی او رود [illegible]

خزان بهار شبابت شیب / جوانیت از پیری افزون نصیب / سیم شادمانی ایش پی / غم این جهان زار و دست نی

همه راحت ور همه دوار او / دل و دیده شاد و پر نور او / چهارم غنای جان و سینه / که از ذل فقرش نباشد گزند

نهد مایه حشری در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج / بدو گفت شه کای دل بس عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز

درین کار که هر که خرگرد کار / ندارد درین کار هیچ اختیار / بگفت ای نه تا دو مرتری / گزین نخل مقصود یابم بری

برآید ز ناچار او کام من / زبان فلک بگذرد نام من / سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز حیرت که بشنفت خاموش کرد

رسوم تکلف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت / بیا ساقیا ... کشتی فکن / گزین موج زن بحر کشتی شکن

١٨٥

سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین پیچ گرداب یابم فرار / بیا مطرب از نغمه چنگ ساز / وزان پرده یابان گلکش [illegible]

که خوش وقت آن بی سر و پا گدای / کز آن دافع شاه راست پای

ز خود رم که خالی شود چون حباب / سرد اگر نهد پای بر روی آب

در ... رسیدن اسکندر ... [illegible]

ز ما هر که شد سبک رو چو کف / وزین قلزم از بیم موج تلف / سکندر شهنشاه اقلیم راز / تا ز اقلیم گیری چو شد سرفراز

سپاهش ز خشکی برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد / چو کشتی به خویش آهنگ ساز / ز رام عزیمت سوی بحر تافت

سپه را به ساحل که آرام داد / تنها روی پا بدریا نهاد / قدم گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین

همی رفت بر آب بی ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک / بس از آب شد کوه قاف ... / چو طفلان رسیدند [illegible]

قوی پیکری دید بس باشکوه / ز ده دستها در کمرگاه کوه / بدو گفت این کوه را نام چیست / تراز از دو این کوه آرام چیست

چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده / بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام

از آن دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذاردش / بهر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یک رگ بود متصل

چو بر تیغ خشم کرد خدای / از آن رو که جنبانم از جای / بیک لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش

بدینسان سخن را چو شد ختم باب / گشادند با هم زبان خطاب / سوالات مشکل در آمد ... / جوابات روشن بر آن جستند

بلطف مقالات و حسن سماع / رسانیدند صحبت بحد وداع / سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد برویت در فیض باز

درین کار سنجیدم از روی [illegible] / بکن زین در باز فیضی رسان / بگو گفت چند از دانا بسند / که در دین و دنیا بود سودمند

از آن پای گنج معانی برم / با صحاب خود از معانی [illegible] / بگفتا سکندر ازین کهنه کاخ / که رخشش [illegible]

بچشم خرد ... وقت باش / بجز سعی ... حاضر وقت باش / چو شب در سپاه پند ... دامن / مدل فکر بیهوده را جا مکن

محور غم که در داده پیش آدم / ز ایام بر دل پریشانی / ز خوان سپهر ... روزی شود / که از سیماب [illegible]

چو زین علم برگشت صبح [illegible] / پس بخت شاه [illegible] / مگو چون رسد شب چه باید کرد / بسود جهان بازیان بگذرد

خداوند کاری که شب [illegible] / چو شب می رود روز می [illegible] / شب و روز هر یک [illegible] / که [illegible] ز نگرد [illegible]

چو خواهد جهان کرد از ... ثبت / که ناید ز خنده [illegible] / وگر خواهد آن [illegible] / که از [illegible] دگر [illegible] تو

مکن هر چه امروز آید ز دست / که خواهد اجل دست از کار بست / مقامات فردوس عنبر سرشت / که باشد نظرگاه اهل بهشت

بو صورت مقلمان جمیل
باسباب گیتی مکن خرمی
زآهن دلی کبل و موم باش
جو سبزه لطیفی درشتی مکن
منه پا ره جنبش تیز پر و رای
بلوح جبین از شکاف قلم

سوی رایش جهانشان دلیل
که بسیار اورا بپت و داد کمی
پناه اسیران مظلوم باش
جو گل نازکی خار پشتی مکن
که افتد بر و قاصد تیز پای

بکار آنچه خواهی کند جیره دست
نباشد [illegible] عجب [illegible] شکست
بهر کس [illegible] زمی [illegible]
غضب را بر آتش زن از علم آب
سیاکار کار [illegible] نا ید صواب

گرامی تو [illegible]
که آخر بصد غصه در خون بخفت
منه پای جون شمع [illegible]
مکن [illegible] گیتی شتاب
ولیکن [illegible]

حکایت خصومت غلام و طوطی [illegible] مرزبان [illegible]

[illegible]

ز خط خطا بینی او را رقم
یکی مرزبان بود در مرز و [illegible]
ز خیل غلامان یکی خوش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت
دو طوطی زبان دار مرغان خوب
یکی از زمین جیب این ترزبان
بوم خانه زین نغمه دانا شده
درین تخته شان هیچ دستان نبود
زنا که طریقی زاعیان دی
جو شد گرمش از آتش می دماغ
ز خلوت سرا سوی جمع آورد
بر مرزبان گفت حال بوقت
جو شد مرزبان آگه از سر کار
بران جمله وی هم گواهی بداد
منها [illegible] که جه
منه پا برون از ره عقل و هش

کر بادی یکی کرد و [illegible] بخشت
گزان گونه مرغان سلیمان [illegible]
که تا [illegible] حاجب زن [illegible] زبان
بدین نکته گفتن توانا شده
ولی مرد مسکین بر او این نبود
در اثنای آن گشت مهمان وی
برافروخت طبعش [illegible] جراغ
که از هر دو تا شان جمع جان پرورد
وزین هر دو [illegible] حال [illegible]
برآورد [illegible] حاجب [illegible]
کنف شمع رو حاجب زن نهاد
بستان کل آمیز [illegible] که جه
هر کس [illegible] آزاد [illegible] بکش

یکی شد [illegible] مهر [illegible] غلام
بتعلیم [illegible] زبان [illegible]
دگر گشتی این حال [illegible]
بخلوتگه مرزبان [illegible]
بعشرت همی خورد [illegible] صبح و شام
بمهمان نوازی طرب ساز کرد
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را
جو رازی مقالات ایشان شنید
تعلل بسی کرد [illegible]
غلام سیه [illegible]
که ای جیره [illegible]
بدامن [illegible]
غلام [illegible] آرزوی محال

زنی داشت عارض جو گل [illegible]
که پنهان با آن زن [illegible]
گرفت [illegible] در معرض اشتلام
برازی زبان [illegible]
ولی گفتن آن [illegible]
مجوید [illegible]
بدان نغمه [illegible]
می آورد و می خورد [illegible]
دو [illegible]
سر [illegible]
[illegible]
و زان قصه [illegible]
که [illegible]
عیان [illegible] عالم عتاب
فتاد از من [illegible] خیال

همیشه [illegible] بکام خویش
از این دو طوطی که جان سوختند
بدانند ازین خاطر [illegible]
لب [illegible] نوایی [illegible]
که مجرم [illegible] سزای عقاب
برخسار [illegible] رنگ آورد
ز تو [illegible]
جهان [illegible]

بگسترد [illegible] دام خویش
[illegible] حرف [illegible] آموختند
که در کار [illegible]
که [illegible]
خرد [illegible] رنگ [illegible]
[illegible]

گنون بسته [illegible] مرغ دام [illegible]
درین حرف [illegible]
دل [illegible] زین سخن [illegible]
[illegible]
پیاپی [illegible]
[illegible]

گرفتار [illegible] بکام [illegible]
[illegible] حرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که از وضع افلاک [illegible] نجوم
بجایی که [illegible]
سکندر جو آمد [illegible]
همه اندر لشکر [illegible] کوه و دشت
یکی [illegible]
هوایش [illegible]
سمندر اگر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خاصان [illegible]
ببالای [illegible]

زحال سکندر [illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
سپه را [illegible]
بهار [illegible]
گرفته جهان [illegible] روز
[illegible]

که جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگرد [illegible] کیتی [illegible]
ببالای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ایمنت جایی که پنهان کنیم
و پیری طلب کرد و شد [illegible]
چو بهر نوشتن [illegible] کرد باز
[illegible]
بیا شهریاران و شاهنشهان
یکی زان قتیل بنده [illegible]
چو آورد [illegible] تخت گاه
چراغ دل و دیده [illegible]
از و دیده ام کار [illegible]
در خاک خفتم [illegible]
از این چشمه [illegible]
بس از [illegible] میوه ها
درخت [illegible]
چو از جنس حیوان به نوع بشر
چو از من [illegible] قاصد نامه بر
[illegible] حکمت شناسی کند
[illegible]
نه از پنجه گیسوی سنبل کند
و گر بس [illegible]
طعامی [illegible]
گر هر کس از این [illegible]

[illegible]

در نیما که پهلو دهد رنج تو
به پشت تو از گنج رنج گران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
فرو شد سرا و این سرگذشت
بهشتم چو آمد نخواب گشود
ز هشتم خزان نخله سر برزده
سفرها که او کرد گرد جهان
خزان یک سفر کرد نه ده ورا
نهم گفت سرکش که از مرگ شاه
به انسان که برداشت تشنه ز دوا کام
دهم گفت مخزن سیم و زر
چو آمد بسر نوبت قال و قیل
نیتیبان نهادند مهد رحیلش
بسوی ماهون برکوه فر
ز جور زمین آه برداشتند
شتابان نه شب داشتند و نه [illegible]
رسید این خبر و میان گوش
اسکندریه درون مادرش
ز درج دل و دیده در خوشاب نشست
کشید مجو شب معجر صبح رنگ
ز زخم طپانچه در آن [illegible]

نشد مرهم رنج تو گنج تو | بکف سودی از گنج مالت نماند

[illegible]

سخن را بدین نکته آغاز کرد | که مرغ ازین آشیان زنده را

[illegible]

که آرام بخش جهان شاه بود | ز آرام شوان دگر کام یافت

[illegible]

نگردد کس از خیل شاهنشهان | ولیکن بهر سو سفر ساز کرد

[illegible]

نباشد تلخ زور این زمانه | بزودی نهد کام بر کام او

[illegible]

که اسکندر آورد بانگ گر | چو در زندگی رنج بردی کاست

[illegible]
[illegible] تعزیت کردن حکما با در [illegible]

وزان مکان نشان کوه زر
بسوی وطن راه برداشتند
فراز فراز کرده روز طلب
ر پیانه ند بر اوج گردون خروش
که بوی فروغ خرد در سرش
ز سر مغز لاله صبر بر روشن [illegible]
ز نوبت فلک سینه کوبیک
سمن با دوم رنگ نیلوفری

بروز سپید و بشام سیاه
دو منزل یکی کرده ناساختند
بسا خفته کامی از آن راه سخت
شد اندر پی مصریان رنج
چو بشنید این قصه سینه سوز
همیخواست تا جان رود [illegible]
بناخن خراشید رخ تازه را
کند موی مشکین زسر تار تا

بگردون از آن فروبالت نماند
سپیچاره راحت از آن [illegible]
که ملک شود ملک پاینده را
بمرگ کسان هر که از او برگشت
که آرام بخشی از آرام یافت
که کس کوس ملک بکند [illegible]
روان برور سپه بازگرد
نشیبت نمیز که گور را [illegible]
تلخی کند جرعه جام او
بی مرگ مرگ و شیرین کام
پس از مرگ کی خوار بیش [illegible]
فرو کوفت طبال طبل رحیل
پشت میونان که پیکرش
ایران لشکر ایمن [illegible]
تنهای آزرده میساختند
با قلیم خویش افکند بدرخت
همه کاتران جامه در نیل [illegible]
شد از شعله آگیتی فراز
گریبان تا توان بر دو
کند تازه از خون دل غازه را
کند موی بر خویشتن [illegible]

نبیند از و زتن حریر لباس
بمضمون مکتوب او کار کرد
برفتند حیتیبل لشکرش
چو از شغل و غمش پرداختند
چو در پرده کرد فرمان خطاب
حکیم نخستین چنین شد ز پیاز
اگر ریخت گل باغ پاینده باد
سکندر ترا صبر فرموده است
شد از قول او کار روشن ترا
که در مرگ فرزانه فرزند خویش
نزوییت فرداپوده و گسیما
دو خامش شدان پیرزدان شناس
سکندر اگر ست اقتدا من کف
ز محنت غباری اگر بگذرد
ولی انجیاری که توفیق یافت
نه از تیر تقدیر آرای کشید
بپایان این دانش دادت خدای
حکیم دوم چون لب از نطق بست
سلیمان اگر عمر بر باد داد
وزان تحفه تر تا سیاحتی بود
چه زیرک بود هر که نوشیده سخت

کند طوق گردن چنین بلاس
بتصبر و خرد طبع را یار کرد
بگردن تنها وند مهد زرش
حکیمان حضر نامها یافتند

[illegible]

بدنیان روان داد از پرده راز
دگر رفت مه مهر تابنده باد
رفت سوی آرام بنموده است
چه حاجت بفرموده من ترا
نگشتی ز حکم خداوند خویش

[illegible]

نهادن دگر یک سخن را سپاس
خداوند وی باد از وی خلف
بدامان عیشش گریبان دراز
ز خوان قضا نقل تحقیق یافت
نه قهر او تسلیم رای که [illegible]

[illegible]

سیم این شکر طوطی آسا شکست
با قبال تو ملکش آباد باد
که پرورد زیزدان شناسی بود
کشد به در صبر و آرام رخت

ولی کرده مکتوب اسکندری
بفرموده تا زعمل آن مرز و بوم
نهفتند دلها پراندوه و رنج
ز گنج حضر گوهرافشاندند

[illegible]

که ای مطلع نور اسکندری
ندانم که چون صبر فرمایمت
چو مردان در آن ره نهادی قدم
درین محنت آباد ماتم گران
ز جان تو نور تبین سپرده است

[illegible]

که ای مایه زین سپهر سرای
تسلی کسی را دهد حق شناس
بپایان پیش اگر خاکی علم
قضا کرد برو خنجر [illegible]
چه محتاج تعلیم دانند کان

[illegible]

که ای ارش تعلیم فرخ سرشت
رسد بانگ از این چار رز رنگ
آن دامن یار نیاید بکف
تلخ از جرع کرده امروز [illegible]

دران شیوه و شیوه نش یادی
چه از شاه مصر و چه از روم
در اسکندریه بخاکش چو گنج
پس پرده پرداد و رشش خواندند
ز پرده شنیدند نیکو جواب
بلند اختر تو پایه سروری
چه پیمان راه آرام نمایمت
نگردی ز فرموده اش هیچ کم
تو هی بهترین همه ما دران
ولت خیمه از ملک دیگر زده است
که مرگ خستند خیال مرز کس
نیاری چو تو با نری کس جای
که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز شاخ قضا دست اگر گسلد
دم از بردباری و تسلیم زد
بسر خود دانش [illegible] نکان
ز باز [illegible] خدا کشای
ز مهر از آن خشت سیم و زر
که سخت است داغ جدائی ز
شود تیز هر دو مصیبت تلف
نه از خود کرده در آینده دود

بالحمد الله ای اگر از خوب و زشت
همه روی بینا ببرت مستقیم
از این گفت و گو چون سیم لب ببست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاس فراوان خدا را و [illegible]
[illegible] که انجام هر نام اوست
حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت
اگر گرد و گل پیوندی
زنند چکان شود [illegible]
ولیت روشن از نور الهام اوست
ز مشرق چو طالع شود آفتاب
[illegible] بادا [illegible]
[illegible] عصمت مقیم
گرامی [illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
وین نیلگون کاخ [illegible]
جهان از شما مطرح نور باد
ارسطو که [illegible] یونان زمین

[illegible]

به بزم سرانجام کارست
گر بجمعیت آخر قرارست
هر از این مصیبت که ناگه رسید
صد از اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در مهر لیکن ...
ببخشید از ماتم پرستو
چه امکان بود ... اسیل ابود
که از بیخ و بن بر کند کوه را

کسی کز غمش خوبود دل گران
چو آگه بد از ماتم دیگران
اگر مرک را پا زکاری کنم
از آن به که بر جو ده زاری کنم

مرا خود چنین بود حال ای حکیم
کز آه خطی از تو عنبر شمیم
بهر نقطه زان نخته دل سپند
بهر حرف از و صد فرح کرده بند

بجان ناشر هوش زان آب یافت
بدل مرغ جهبر زان آب یافت
اساس ... جزو ده زان محکمی
غم و محنت آورده در دیگی

حیات ابد زین کلک تو باد
نظام ادب عظم کلک تو باد
چو آن نازنین ... پیاده
نم حسرت از چشم گریانی و تا نم

وزان پس یکی لحظه خندان نزیست
بگم قصه کوتاه چندان نزیست
نه او زبیشه جا دیدنی ما زنیم
کمین گاه مرگیم مرجا زنیم

مکن هستی ها بود ای هوس
که این خامه ... پست و پس
پیاپیا قیاکا ... وزانه است
ز نو ... در دست پیمانه است

جو آورد غم مرگ بر آن بخت
نگیرد کسی غیر پیمانه دست
پیا مطربا تا زجنگ سپهر
بریم جون بجز دان تا مهر

کز آخر اجل شمع خود را بکشت
[illegible]
بنا خواست این رشته خوابگه

ز باطلیت گیتی دور ساخت
[illegible]
پی ... ره گذر ساخت

یکی میرسیده دان دگر میرود
ولیکن بخون جگر میرود
ازین رهش آمد جا رحیت
دلی کیست زین غم که صد پاره نیست

رباط ار چه باشد سراسر سرو
اقامت در و باشد از راه او
چو کردد چپا ز مقیم ...
جه سان ار وطن ... بساط

رونده بزرک آخر اندیشه گیر
زاول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نزادی ازین بولاخ
عمارت کن باغ و ایران و کاخ

کسانی که گشتند پیش از تو باغ
بر ایشان نگر باغ آراسته داغ
که کرک آمد از این آب مرک
ندر باغشان شاخ مانده نه برگ

برایوانشان طاق پر کنکره
پی قطعشان گشته زان ...
بریده بیان درخت کهن
ازین باغ ویرانشان بیخ و بن

بود دولتشان پراز دو کاخ
از آنش دو حرف از ... فراخ
کلوخی گران کاخ افتاده است
نگر ده بران جسد کلاغی نشست

خوش آن مرغ زیرک این دام ...
کز آن شنیدش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کو دست کشت
نه خشتی نهادست بالای خشت

چو مرغی که آید زباغ ...
بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای
شده بر سر چرخ نعلین پای

بدیدیت انجام ...
کز آن داد بر کام ناکام ...
ازین مرحله بر نشیب و فراز
بجز چشم عبرت نگردست باز

مرا و ترا نیست داد جشم
بر احوال گیتی گشاد جشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم
وزین کوچه که در راهی کنیم

به پنیم از آن خانه کادم جدا کرد
جز از جهان برون عالم جدا
چه شد نوح و هر چه بود اشتی
بکشتی که طوفان مرگش شکست

که شد خلیل و نمکدان او
که از مرک شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست
کز آن جز بغیر تا سف نخاست

ز مصر از چه رو گوی پس تحویل زد
که مصر از غمش ... در نیل زد
سلیمان کجا تخت و کو انگشتر
جدا خاتم ملک رفت از کفش

کلیم و عصا کو و آن طور و نور
بغرهو نیان از ... آشوب شور
مسیحا که در مرده جان میدمید
چنین تا از آن مرده جان ...

محمد که خورشید افلاک بود
در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران
بیایی شنو افسانه دیگران

جهان کرد انشوران بوده اند
بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست از این برکنار ...
که تا جز مردن کند یک نفس

همه سر در ربط نهاده اند
بصد درد از ده جان داده اند
چگویم ز شاهان که چون بوده اند
و از روبها پر خون برون ...

بتاراج داده اجل رختشان
شده پایمال جهان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج
تهی گشته خازن زمال و خراج

از ... کوپشان دولت ثبات میل
اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند
از آن قالب خشت پر کرده اند

اگر با دیت صورت حالشان
بهر دور اقبال و ادبارشان
تا ربحهای جهان در گذر
که وا ماند هم تسعیس ... جز

کو آن ... بستر خویش مرد
به شمع هر آن دگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست
کو جز خشت بر خم غوا نخست

جهانی که پایان او این بود
درون بجز از آنچه سکین بود
ز پیچ و این سبز گنبد کری
نگویم بر ایشان که بر خود گری

درین زندگان که پس در خور است
[illegible]
ولی از همه بر خود او ... است

سرای سپنج خانه ... داشت
[illegible]
که بر مردکان گریه تلخ داشت

وزان شهزادی که به کم زیستی
بجون بهر سر مرده بگریستی
بهر خانه غم کرده جستی
زاشک جو لعلش کی ساختی

نصیحت کری گفت با او نهفت
گرای کس از جان تو در گشت
از این همه گریه را رحیت
نه مزد وری این کوز ... پست

مریز اشک خود را بهر خاک کو
کز این آب حسرت نی آب جوی
بخندید دیوانه گای بی جشن
کو شاخ قبولت بو بیخ رد

من این گریه از بهر خود میکنم
نه از مرک هر یک و دیدکم
بجرون هران زنده کز ما ...
از آن مردن خویشم آید بیاد

ز غم آتش افتاد در جان من
شد از دود پر چشم گریان من
از آن آتشم دود خیزد در چشم
وزان دود دم این آب ریزد ز جشم

... که از مرک خویش
گر دو جگر پاره و سینه ریش
کر بده ... و دل خود بخون
غم دل آن کریه ند بیرون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
وزین می قدح را جگر گون کنیم
که غمدیده را آه و زاری به است
جگر خوار بی از ... کساری به است

بیا مطربا گر طرب بگذریم / ز چنگ طرب تا ... بر دریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

[illegible]

شود این بخت آن ... / گز و درپت دریا کنان دیده ...

عجب از وفا ... / که ریزد و بردن ...

چه گوهر فشاند این گنج ... / که شد پر گهر دامن ...

ولی بشنیدم ز کلک ... / پر از نغز گنج این سرای سپنج

... که زبان شوشی آمد عجب / که جادو و دمازا بود مهر لب

ز جسنج آنچه نهاران ... / که این نثر ...

به ایران آن نظم معجز نظام / نظامی گر بودی ...

چو ... زبان ... / خرد را تمیز نشان ...

تو دادی اگر باره ... / کشیدی ... گوی

... از نور ... شد / نوآیی ز لطف نوای نو شد

بدین نخل ... که پرورده ام / بخوان ... آورده ام

نشد با قلم ... سخن ... / ... سخن ...

ز لطف سخن گر ... / ...

... دانش ... / ولی تا جهان ...

بیا ساقیا جام ... / که تا آب ... جام ...

بیا مطربا ... / ...

گر این ... / سخن ...

همه کلک و دفتر بر آتش نهیم / بلندی ... ز زمزمه آهنگ ...

کمال سخن از همه بهتر است / ...

[illegible]

گرفتم چنانچه از کوشش دل برکشیم

همه گوشش کردیم و دم درکشیم

با تمام رسید در چهارم

شهر شوال ... سبع

و ثلاثین و ... علی

ید العبد الضعیف محمود بن نظام

غفر ذنوبهما



